

بسم الله الرحمن الرحيم

دیوان

غالب دهلوی

مشتمل بر غزلیات و رباعیات فارسی

سردہ

میرزا اسد اللہ خان غالب دهلوی

تصحیح و تحقیق
مقدمہ

محمد حسن حائری

سرشناسه	: غالب دهلوی، اسدالله بن عبداللہ، ۱۲۱۲ - ۱۲۸۵ ق.
عنوان قراردادی	: دیوان
عنوان و نام پدیدآور	: دیوان غالب دهلوی مشتمل بر غزلیات و رباعیات فارسی / سروده میرزا اسدالله خان غالب دهلوی؛ مقدمه، تصحیح و تحقیق محمد حسن حائری.
مشخصات نشر	: تهران: مرکز پژوهشی میراث مکتوب؛ شورای عالی اطلاع رسانی، دبیرخانه، ۱۳۸۶.
مشخصات ظاهری	: ۵۱۹ ص.
فروست	: (میراث مکتوب؛ ۴۵، ادبیات فارسی؛ ۷)
شابک	: 978-964-8700-29-9
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیفا
یادداشت	: چاپ دوم.
یادداشت	: چاپ قبلی: احیاء کتاب، ۱۳۷۷.
یادداشت	: کتابنامه: ص. ۵۱۷ - ۵۱۹.
یادداشت	: نمایه.
موضوع	: شعر فارسی - قرن ۱۳ ق.
شناسه افزوده	: حائری، محمدحسن، ۱۳۲۲ - ، مصحح و مقدمه‌نویس.
شناسه افزوده	: شورای عالی اطلاع رسانی، دبیرخانه.
شناسه افزوده	: مرکز پژوهشی میراث مکتوب.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۷۲۴۹ / د ۹۱۳۸۶
رده‌بندی دیوینی	: ۸ / ۵
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۰۵۶۵۷۸



دیوان غالب دهلوی

مشتمل بر غزلیات و رباعیات فارسی
 سروده: میرزا اسدالله خان غالب دهلوی
 مقدمه، تصحیح و تحقیق: محمدحسن حائری
 ناشر: میراث مکتوب
 با همکاری
 شورای گسترش زبان فارسی
 و انستیتو غالب
 مدیر تولید: محمد باهر
 مدیر فنی و امور چاپ: حسین شاملوفرد
 حروفچین و صفحه‌آرا: محمود خانی
 چاپ اول: ۱۳۷۷
 چاپ دوم: ۱۳۸۶
 شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه
 شابک: ۹ - ۲۹ - ۸۷۰۰ - ۹۶۴ - ۹۷۸
 چاپ: کسری؛ صحافی: سیاره

نشانی ناشر: تهران، ش. پ. ۱۳۱۵۶۹۳۵۱۹
 تلفن: ۶۶۴۹۰۶۱۲، دورنگار: ۶۶۴۰۶۲۵۸
 E-mail: toolid@MirasMaktoob.ir
 http://www.MirasMaktoob.ir



دریای انفرهنگ پر مایه اسلام و ایران در نسخه نامی خطی موج می زند. این نسخه ما، حقیقت، کارنامه دانشمندان و نوایغ بزرگ هویت نامه ما ایرانیان است. بر عهده هر نسلی است که این میراث پراج را پاس دارد و برای شناخت تاریخ و فرهنگ و ادب و سوابق علمی خود به حیا و بازسازی آن اهتمام ورزد.

بایمه کوششیانی که در سالهای اخیر برای شناسایی این ذخایر مکتوب و تحقیق و جمع در آنها انجام گرفته و صد ها کتاب رساله ارزشمند انتشار یافته هنوز کار ناکرده بسیار است و هزاران کتاب رساله خطی موجود در کتابخانه های داخل و خارج کشور شناسانده و منتشر نشده است. بسیاری از متون نیز، اگر چه بارها به طبع رسیده منطبق بر روش علمی نیست و تحقیق و تصحیح مجدد نیاز دارد. احیاناً نوشته کتابها و رساله های خطی و خطی و خطی و خطی است بر روش تحقیق و مؤسسات فرسپه. مرکز پژوهشی میراث مکتوب در راستای این هدف در سال ۱۳۷۴ بنیاد نهاده شده تا با حمایت از کوششیانی متحان و مصحان، و با مشارکت ناشران، مؤسسات علمی، اشخاص فرهنگی و علاقه مندان به دانش و فرهنگ بهی در نشر میراث مکتوب داشته باشد و مجموعه ای ارزشمند از متون منابع تحقیق به جامعه فرهنگی ایران اسلامی تقدیم دارد.

مرکز پژوهشی میراث مکتوب

دیباچه چاپ دوم

کیفیت عرفی طلب از طینت غالب
جام دگران باده شیراز ندارد

جایگاه شعر غالب در سیر تخیل ادبی تا بدان پایه است که برای بررسی سیر طبیعی خیال و پژوهش در شعر و ادب فارسی از اشارت بدان گزیری نیست. هنگامی که شاعرانی چون مشتاق اصفهانی، شعله اصفهانی و عاشق اصفهانی در مکتب اصفهان از سبک معروف دوران خویش روی برتافتند و به شیوه‌های پیشین بازگشتند. در آن سوی مرزهای سیاسی ایران همان روش با نگرشی نو و طرزی تازه شکل می‌گرفت و سخن‌سنان باریک بینی را به خیل خیال پردازان آن سامان به ارمغان می‌فرستاد که حاصل این ره‌آورد ادبی شاعر اندیشمند و نویسنده دیده‌ور میرزا اسدالله خان غالب دهلوی بود.

غالب با قصیده‌های صمیمی و غزل‌های دلنشین و مثنوی‌ها و رباعیات دلپذیر خود در محفل خیال‌پروران و نازک‌اندیشان و آتش‌نفسان دوران خود بر صدر نشسته و قدر دیده است و این در حالی است که در درون مرزهای سیاسی ایران، آن سان که بایسته است شناخته نیست.

شیوه غالب همان روش و کیفیت سخن عرفی و کلیم و صائب است که به سبک خیال‌پروری‌های سعدی و حافظ و مولوی رنگ و بوی یافته است.

او در گونه‌های نظم و نثر فارسی قلم خویش را بر روش طرز خداداد جنبانده و به شیوه‌های گوناگون طبع آزموده و با نقش طرح‌های رنگارنگ نگارخانه‌ای خیال‌انگیز بر

پای داشته و در آن سوی مرزها برمسند سخنوران گردن فرازی چون نظامی و خاقانی تکیه زده است:

امروز من نظامی و خاقانیم به دهر دهلی ز من به گنجه و شروان برابرست
او خود کلکِ خیال‌انگیز خویش را که از مبدأ فیاضش در نگارش دیده چنین شناخته
و شناسانده است:

اگر به باغ ز کلکم سخن رود غالب نسیم، روی گل از باغبان بگرداند
و نکته نغز این است که اوراست این سروده:

نگویم تا نباشد نغز غالب چه غم گر هست اشعار من اندک؟

نگارنده در کوشش خویش برای معرفی این نغزگفتار بلند اندیشه پیش از این مجموعه، شرح احوال، بررسی آثار و گزیده اشعار غالب دهلوی را با نام *میخانه آرزو* در زمره آثار نشر مرکز قرار داده و پس از چاپ دیوان غزلیات غالب دهلوی از سوی دفتر نشر میراث مکتوب، قصیده‌های او را با نام *سومنات خیال* در مجموعه کتاب‌های انتشارات امیرکبیر جای داده است.

گفتنی است که در این چاپ از دیوان غالب دهلوی فهرست اعلامی شامل، نامه‌ها، جایها، کتابها، پرندگان، گلها، سنگها، حشرات و حیوانات افزوده شده است که پژوهشگران را برای پژوهش غالب‌شناسی به کار خواهد آمد.

نگارنده بر خود می‌داند که از تلاشگران مرکز پژوهشی میراث مکتوب و مدیران راست اندیش به‌ویژه جناب آقای ایرانی و جناب آقای اوجبی در نشر این اثر سپاسگزاری کند.

بهار پیشه جوانی که غالبش خوانند کنون ببین که چه خون می‌چکد ز هر نفسش

محمدحسن حائری

تهران ۱۳۸۵

فهرست مطالب

دیباجه	۱۳
پی‌نوشت‌ها	۴۳
فهرست غزلها	۵۵
غزلیات	۶۹
رباعیات	۳۶۳
برابری نسخه‌ها در نمونه‌های چاپی	۳۷۹
پیوستها	۴۱۷
۱. گزارش برخی واژه‌ها، نامها و نشانها	۴۱۹
۲. بسامد نام شاعران در غزلیات غالب	۴۶۱
۳. نقش و کاربرد آن در غزلیات غالب	۴۶۹
۴. طرح و کاربرد آن در غزلیات غالب	۴۷۵
۵. رنگ و کاربرد آن در غزلیات غالب	۴۷۹
۶. آینه و کاربرد آن در غزلیات غالب	۴۹۳
نمایه‌ها	۵۰۱
۱. نامها	۵۰۳
۲. جایها	۵۰۸
۳. کتابها	۵۱۰
۴. پرندگان	۵۱۲
۵. گلها	۵۱۳

۵۱۴	 ۶. سنگها
۵۱۵	 ۷. حشرات
۵۱۶	 ۸. حیوانات
۵۱۷	 کتابنامه

فارسی بین تا ببینی نقشهای رنگ رنگ
بگذر از مجموعه اردو که بیرنگ منست

از تازگی به دهر مکرر نمی شود
نقشی که کلک غالبِ خونین رقم کشد

دیباچه

بود غالب عندلیبی از گلستان عجم من ز غفلت طوطی هندوستان نامیدمش
نخستین جلوه‌های ادبی در زبان فارسی با شعر به بودش آمده است. شعر فارسی با
هر شخصیت ادبی که آغاز شده باشد در یک دربار سیاسی رشد و نمو یافته و بالیده
است. اگر باور کنیم که محمد بن وصیف سگری بر اساس درخواست یعقوب لیث
صفّاری قصیده به فارسی در مدیحه‌ی وی سرود، پیوند شعر فارسی را با دربارهای
سیاسی و دست در دست هم داشتن قصیده و مدیحه را باور داشته‌ایم^۱ و تجلّی آن را در
نیمه‌ی دوم قرن سوم دانسته‌ایم.

دیری نمی‌گذرد که پیشاهنگان شعر فارسی در میدان سخنوری توسن هنر خویش را
به جولان می‌آورند و سواری طبع خویش را می‌نمایانند. شاعرانی چون حنظلّه
بادغیسی، محمود وراق، ابو سلیک گرگانی و فیروز مشرقی جلوداران این سیر تخیل
هستند^۲.

در همین نمایشهاست که شهید بلخی (متوفی به سال ۳۲۵ هـ.) به عنوان پل ارتباطی
اندیشه‌های ادبی بین پیشاهنگان شعر فارسی و تک‌سوار میدان سخنوری یعنی رودکی
پای به عرصه‌ی شاعری می‌نهد. گفتنی است که این هنرور افزون بر شاعری فیلسوفی توانا
و حکیمی بیناست^۳. و از خویش غزل نیز بجای می‌نهد:

مرا به جان تو سوگند و صعب سوگندی	که هرگز از تو نگردم نه بشنوم پندی
دهند پندم و من هیچ پند نپذیرم	که پند سود ندارد بجای سوگندی
شنیده‌ام که بهشت آن کسی تواند یافت	که آرزو برساند به آرزومندی
هزار کبک ندارد دل یکی شاهین	هزار بنده ندارد دل خداوندی ^۴ ...

معلوم می‌شود که غزل فارسی از اوان ادب جویای استقلال بوده و گاه قبل از این که
به عنوان تغزل بر تارک قصیده بنشیند تکیه‌گاهی در عواطف و احساسات شاعرانه یافته
است. در بیان این باور غزلهای لبریز از تخیل و مشحون از عواطف رابعه بنت کعب
قزداري نخستین شاعر زن در زبان فارسی قابل طرح است. از آن جمله:

عشق او باز اندر آوردم به بند	کوشش بسیار نامد سودمند
عشق دریایی کرانه ناپدید	کی توان کردن شنا ای هوشمند

عشق را خواهی که تا پایان بری بس که بپسندید باید ناپسند
 زشت باید دید و انگارید خوب زهر باید خورد و انگارید قند
 توسنی کردم ندانستم همی کز کشیدن تنگ‌تر گردد کمند^۵

با فرماندهی رودکی بر سراسر پهنهٔ ادب، شعر فارسی که در دربار سیاسی صفاریان بالیده بود در عهد سامانیان به سامان رسید و رودکی که استاد شاعران نامیده شد پدر شعر فارسی عنوان گرفت و تمام رشته‌های ادب فارسی زمانهٔ خویش را رهبری کرد. این رشته‌ها عمدتاً از چهار ریشهٔ اساسی شاخه داشتند. ریشهٔ حماسی آن با فردوسی آبیاری شد و حکیم توس با سرودن شاهنامه و به فرجام رساندن آن این مسیر و این بُعد از اندیشه را در سال ۴۱۱ ه. با رفتن خویش به پایان رسانید و دفتر حماسه را بست. ریشهٔ دیگر این تخیل در شاخسار حکمت به میوه نشست و پس از رودکی، کسانی به عنوان پل ارتباطی اندیشه‌های حکمی مطرح شد و سرانجام ناصر خسرو حکمت را در ادب فارسی به نهایت تصوّر رسانید و با رفتن خویش در سال ۴۸۱ ه. دفتر حکمت را بست. پس از رودکی با بسته شدن دفتر حماسه (به وسیلهٔ فردوسی) و دفتر حکمت (به وسیلهٔ ناصر خسرو) دو خط فکری دیگر در ادب فارسی باقی ماند و ادامه یافت. یکی خط اندیشه‌های غنایی بود که منوچهری دامغانی آن را پی گرفت و در میان تخیل شاعران پس از وی به قالب غزل عاشقانه کشیده شد. و دودیکر خط اندیشه‌های مدیحه‌ای که با فرخی و عنصری ادامه یافت و در قالب قصیده جلوه گر گشت. در حین حرکت این دو خط فکری در ادب فارسی، اندیشه‌ای دیگر که پیش از آن به استقلال حرکت می‌کرد و با شعر فارسی چندان آمیزشی نمی‌نمود به این مسیر گام نهاد و آن تصوّف و عرفان بود که از سویی تفکر شاعرانه را پر بار ساخت و از جهتی وسیله‌ای مناسب برای بیان خویش یافت.

اوج خط غنایی، شاعری چون سعدی آفرید که والاترین شاعر غزل‌های عاشقانه‌اش می‌نامند. و آمیزش خط تصوّف و عرفان با اندیشه‌های غنایی، غزلسرایی چون مولوی به عالم ادب و عرفان راهسپر ساخت و ترکیب مسیر غنایی و مدیحه‌ای و عرفانی، حافظ یعنی برجسته‌ترین شاعر در هر سه زمینه را به میدان سخنوری فرستاد. همان سحرآفرینی که با دیوان خویش دفتر غزل را بست و شعر فارسی را به آسمان هفتم

رسانید.

پس از حافظ شعر و ادب فارسی به دنبال راه تازه‌ای می‌گردید تا بتواند تخیل خویش را بیان کند. راهی که در آن با حافظش قیاس نکنند و شیوه‌ای که جنبه‌ای نو و طرزی تازه باشد. بدیهی است که جویندگان این راه و روش بنا بر نگاهداشت قالب شعر فارسی داشتند و دریافته بودند که غزل عاطفی‌ترین و معصوم‌ترین چهره ادبی است و دیر زمانی است که بر پهنه ادب فارسی استیلا دارد.^۶ لذا ضمن تأکید بر قالب غزل راههایی یافتند که به واقع راههای اصلی سیر تخیل نبودند. از آن جمله است مکتب وقوع و مکتب واسوخت^۷ که گردن‌فرازان این دو مکتب یعنی فغانی شیرازی و وحشی بافقی^۸ هر یک شیوه‌ای نو در ادب فارسی و در قالب غزل بنیان نهادند. البته تاریخ ادب فارسی نشان داد که هیچ یک از این راهها شیوه واقعی و مقبول بیان تخیل ادبی نبودند.

همزمان با این تلاشها بود که یک بار دیگر پای دربارهای سیاسی به میان آمد و آن کم توجهی دربار سیاسی صفویان به ادب فارسی و روی آوردی دربار سیاسی هند به شاعران و سخن‌سنان ایرانی بود.

سخن شاه تهماسب صفوی در پاسخ به مدیحه محتشم کاشانی از زبان عالم‌آرای عباسی شنیدنی است:

«شاه جنت مکان (شاه تهماسب) فرمودند که من راضی نیستم که شعرا زبان به مدح و ثنای من آلائند. قصاید در شأن شاه ولایت‌پناه و ائمه معصومین - علیهم‌السلام - بگویند، صله اول از ارواح مقدسه حضرات و بعد از آن از ما توقع نمایند»^۹.

توجه تیموریان و یا بابریان و یا گورکانیان هند (ظهیر الدین محمد بابر شاه - نصیر الدین همایون‌شاه - جلال الدین اکبر شاه - نورالدین جهانگیر شاه - شهاب الدین محمد شاهجهان - اورنگ زیب عالمگیر شاه) به شعر فارسی از دیگر عوامل موثر تغییر در معیار فصاحت به حساب می‌آید.

آنچه که به یاری این تحول شتافته و تغییر در معیار فصاحت را تضمین نموده است برداشت شاعران ایرانی از طبیعت هند از سویی و نیز برخورد دو فرهنگ هندی و ایرانی از جانبی دیگر بود.^{۱۰}

این عوامل دست به دست هم دادند و موجبات ظهور شاعرانی چون طالب آملی،

کلیم کاشانی، نظیری نیشابوری، عرفی شیرازی، صائب تبریزی و بیدل دهلوی را فراهم نمودند.

و بدین سان شعر فارسی راهی نو و تازه و طرزی دیگر برای بیان خویش یافت^{۱۱}. و آن را به عنوان یک راه اصلی و واقعی برگزید و سیصد سال مدعی بلا منازع شیوه‌های بیان گردید.

* * *

در قرن دهم هجری که شعر فارسی برای بقای خویش راهی تازه و طرزی نو می‌جُست، هند را جایگاه رشد و شکوفایی خویش یافت و در دربارهای سیاسی هند به حاکمیت ادبی نشست. و از این به بعد بود که راه و رسم مردم آن دیار و آداب و رسوم هند و فرهنگ آن سرزمین حنای شعر فارسی را رنگین ساخت.

این شیوه راهی تازه و بدیع در بیان تشبیهات و استعارات ایجاد کرد و این همان روشی بود که موشکافیهای هنری را در باریک‌اندیشی و ابهام و مضمون‌یابی و ابهام و ایجاز و حُسن تعلیل دیده بود.

بی‌گمان اگر طرز سخن‌گسترانی چون صائب و کلیم و عرفی و طالب و نظیری به یاری همگانیشان ادامه می‌یافت و این روش را طرفداران اندیشه‌های کهن به بازگشت و انمی‌داشتند. شیوه‌های سخنوری امروز رنگی دیگر و رویی دیگر داشت، همان سان که در شبه‌قاره سخن از شعر پارسی از لونی دیگر است.

در اواخر قرن دوازدهم هجری شاعرانی چون نشاط و صبا و سروش و هاتف و آذر و مشتاق، با عنوان بازگشت ادبی از سبک هندی گسستند و به شیوه‌های عراقی و خراسانی پیوستند. ولی این رویداد ادبی در هند گونه‌ای دیگر داشت. بدان سان که سخن‌سنجانی چون مفتی صدر الدین آزرده^{۱۲}، قمر الدین منت^{۱۳}، سراج الدین آرزو^{۱۴}، درد دهلوی^{۱۵}، میر^{۱۶}، قتیل^{۱۷}، انشاء^{۱۸}، مؤمن^{۱۹} و شیفته^{۲۰} بیان خویش را به شیوه‌های شاعری امیر خسرو و عراقی‌گرایش دادند، در حالی که نتوانستند سبک هندی را بدرود گویند. و چه بسیار شاعران دیگری که بر این صورت و معنی شعر گفتند، و در عین توجّه به بازگشت ادبی ایران گسستن از سبک هندی را نپسندیدند، که سرآمد آنان میرزا اسدالله خان غالب دهلوی است، که همیشه از همگان خویش گامی فراتر داشت

و راهی بی‌بازگشت می‌پیمود و تنها بازگشت ادبی در او این تأثیر را نهاد که تعقیدهای لفظی و معنوی را در سخن خویش تعدیل کرد و در نتیجه پیروان ثابت‌قدمی چون حالی^{۲۱}، شبلی^{۲۲}، گرامی^{۲۳} و اقبال لاهوری^{۲۴} را به عالم شعر و ادب آن سامان به ارمغان فرستاد.

* * *

غالب دهلوی دویست سال پیش یعنی در روز چهارشنبه ۲۷ دسامبر سال ۱۷۹۷ میلادی برابر با هشتم رجب سال ۱۲۱۲ هجری قمری در شهر اگره و در خانواده‌ای نژاده پای به عالم هستی نهاد.

خود درباره‌ی سال ولادت خویش ماده تاریخی را به رشته نظم کشیده و در این زمینه شبهه‌ها را برطرف ساخته و گفته است:

غالب چو ز ناسازی فرجام نصیب

هم خوف عدو دارم و هم ذوق حبيب

تاریخ ولادت من از عالم قدس

هم «شورش شوق» آمد و هم لفظ «غریب»^{۲۵}

بر اساس حروف ابجد «شورش شوق» برابر با ۱۲۱۲ و نیز واژه «غریب» نشانگر همان تاریخ یعنی سال ۱۲۱۲ می‌باشد.

پدر وی عبدالله بیگ خان و مادرش عزت‌النساء بیگم نام داشت و دختر یکی از بزرگان اگره بود.

او خود را ترک نژاد می‌دانست و نسب خویش را به افراسیاب و پشنگ پیوند می‌داد و اجداد خود را با سلجوقیان در بند هم‌گوهری می‌دید و نیای خود را از سمرقند به هندوستان آمده می‌شمرد و از این که نژاد از افراسیاب دارد و از نسل سلجوقیانست به خویش می‌بالید و می‌گفت:

غالب از خاک پاک تورانیم	لا جرم در نسب فرهمندیم
ترک‌زادیم و در نژاد همی	به سترگان قوم پیوندیم
ایبکیم از جماعه اتراک	در تمامی ز ماه ده‌چندیم
فن آبی ما کشاورزی ست	مرزبان‌زاده سمرقندیم ^{۲۶}

و از آن جهت است که در خطاب به ساقی چنین می‌سرود:
 ساقی چو من پشنگی و افراسیابیم
 دانی که اصل گوهرم از دودهٔ جم‌ست
 میراث جم که می بود اینک به من سپار
 زین پس رسد بهشت که میراث آدم‌ست^{۲۷}
 و نیز در قصیده‌ای که ممدوح خویش را مخاطب ساخته بود به اصل خویش نازش
 کرده و بدین سان نرد مفاخره باخته است که:
 بلندپایه سراگر چه من سخن‌سنجم
 ولیک پیشهٔ آبا به عالم اسباب
 سپهبدی بُد و زافراسیاب تا پدرم
 همان طریقهٔ اسلاف داشتند اعقاب
 دلاوران نگری تا پشنگ پشت به پشت
 به پیشگاه تو چون خویش را شوم نساب^{۲۸}
 او شاعری را از عنفوان جوانی و اوان زندگانی (ده سالگی) آغاز کرد و دیری نپایید که
 سرآمد اقران گشت و در شعر فارسی و اردو خویشتن را به بالاترین مدارج کمال رساند و
 به دربار بهادر شاه بار یافت و لقب نجم‌الدوله نظام‌جنگ را از آن خویش ساخت.
 غالب در قاطع برهان (کتابی ست از وی در نقد برهان قاطع) دربارهٔ تعلیم و تربیت خویش
 چنین می‌نویسد:

«پارسی نژاد فرزانه‌ای بود از تخمهٔ ساسانیان. پس از گرد آوردن دانش، کیش اسلام
 گزیده و خود را عبد الصمد نامیده در سال یکهزار و دویست و بیست و شش هجری به
 طریق سیاحت به هند آمده و به اکبر آباد که پیکر پذیرفتن و خرد آموختن من هم در آن
 شهر خجسته‌بهر بوده است. دو سال به کلبهٔ احزان من آسوده است و من آیین معنی
 آفرینی و کیش یگانه‌بینی از وی فرا گرفته‌ام»^{۲۹}.

غالب در آگره به تحصیل علم و دانش مشغول بوده است. جزئیات فراگیری دانش
 وی به درستی پیدا نیست ولی از قرائن چنین برمی‌آید که دانش اندوزی وی بیشتر در
 خانه بوده است و طبق شیوهٔ معمول زمان بیش از هر چیز فارسی آموخته است و تا حدی

نیز عربی.

وی علاوه بر تحصیل علوم متداول دانش پزشکی را نیز به‌خوبی فرا گرفته بود ولی هیچگاه به طبابت ننشست. از گفته‌های شاعر استنباط می‌شود که آموزش‌های ملا عبد الصمد موجب شکوفایی نخستین شکوفه‌های فطری دانش وی گشته است. اگرچه در این دوره غالب بیش از چهارده سال نداشت ولی توانست نهایت استفاده را از محضر این استاد فاضل بنماید.

اگر چه غالب، تمایل به مذهب تشیع را از این استاد یافته و در تکریم وی، او را هم‌پيوند زبان دری و بزرگمهر عصر می‌شناسد، در بسیاری از گفته‌های خود برای خویش استادی متصور نیست و مدعی است که جز مبدأ فیاض کسی را تلمذ نکرده است و زبان‌دانی و سخن‌شناسی خویش را از دستگاه ازلی می‌دانست و عطیه‌ای از جانب خدای می‌شمرد و می‌گفت:

من آن کسم که به توقیع مبدأ فیاض شه قلمرو نظم درین جهان خراب
همی کنم به قلم کار تیغ و این کاری ست شگرف و نغز و پسندیده اولوالالباب^{۳۰}
و نیز:

هر ناوک اندیشه که از شست گشادم بر رهگذر وحی ره افتاد کمین را^{۳۱}
میرزا غالب از سن ده سالگی آثار موزونی طبع یافته^{۳۲} و از آن زمان به هر دو زبان فارسی و اردو شعر سروده است. از اشعار فارسی ابتدائی وی نمونه‌ای در دست نیست ولی در زبان اردو نمونه‌های ابتدائی شعری در «نسخه حمیدیه» ثبت است و بررسی آن می‌تواند نشانگر این موضوع باشد که شعر ابتدائی این شاعر پخته سخن تا چه اندازه از رنگ و بوی فطری تخیل برخوردار بوده است^{۳۳}.

او زندگی زناشویی رنج‌آوری را گذراند. سیزده ساله بود که ازدواج کرد و با وجودی که صاحب هفت فرزند شد، هیچ یک از آن فرزندان بیش از پانزده ماه زنده نماند. سرانجام با توافق همسرش امراء بیگم کودکی به نام عارف را به فرزندی برداشتند و او را بزرگ کردند. این کودک نور دیده غالب شده بود و در سفر و حضر او را همراه بود و کم‌کم همچون پدرخوانده خود طبع شاعری یافت و مورد تشویق غالب قرار می‌گرفت. این پدرخوانده برای فرزندخوانده خود همسری برگزید و عارف از همسر خویش صاحب

دو فرزند شد و غالب فرزندان عارف را چون فرزند خویش گرامی می‌داشت. تا این که مرگی ناگهانی به سراغ عارف آمد و غالب را غرق در ماتم و اندوه ساخت و زندگی وی را به آشفتگی کشانید. سفرهای او به دهلی، کلکته و رامپور نیز دیگر ناآرامیهای زندگی وی را نشانگرست. مهاجرت او به دهلی زندگی مشقت‌بار او را نمایان‌تر نمود، چرا که هیچگاه نتوانست در آن شهر خانه‌ای از خویش داشته باشد و توان پرداخت اجاره‌بها را نیز در خود نمی‌دید و بالاخره در خانه‌ای محقر در نزدیکی مسجدی رحل اقامت افکند و گفت: «در زیر سایه مسجد خانه‌ای بنا کرده‌ام و بدین سان این بنده حقیر همسایه خدا شده است»^{۳۴}.

گرفتاری دیگری که در دهلی او را نصیب گشت این بود که به اتهام قماربازی دستگیر شد و مدت شش ماه در زندان بسر برد.

یکی از بارزترین جلوه‌های اندیشه غالب در عالم سخنوری، اعتقاد تامّ وی به دین مبین اسلام و اهل بیت عصمت و طهارت - علیهم‌السلام - است. تمایل غالب بر تشیع نیز که برگرفته از اندیشه‌های ملا عبد الصمد تواند بود، در کلام وی جایگاهی ویژه یافته است. غالب در نامه‌ای که به نواب علاء الدین احمد خان نوشته آورده است:

«نبوت بر محمد - صلی الله علیه و آله - ختم گشت. او خاتم پیامبران و رحمت عالمیان است. مقطع نبوت مطلع امامت است، و امامت اجماعی نیست بلکه الهی است. امام از جانب خدا علی - علیه‌السلام - است. سپس حسن - علیه‌السلام - و آنگاه حسین - علیه‌السلام - و برین طریق تا مهدی موعود - علیه‌السلام -».

در بسیاری از انواع اشعار او که به ستایش اهل بیت - علیهم‌السلام - پرداخته این سخن و این باور را می‌توان یافت، از آن جمله است:

چون برگ گل ز باد سحرگاهیم زبان	رقصد به نام حیدر کرّار در دهن
فیض دم «انا اسد الله» برآورد	منصور لا ابالی بی‌دار و بی‌رسن
ساغر پی صبح لبالب کنم ز می	چونان که لب ز زمزمه یا ابو الحسن
شاه نجف وصی نبی مرتضی علی	آن از ائمه اول و ثانی ز پنج تن
ذاتش دلیل قاطع ختم نبوت‌ست	وقت غروب مهر دمد ماه بی‌سخن
مه والی شب‌ست و ولیعهد آفتاب	باید به روشنی مه از مهر دم زدن
پیغمبر آفتاب و فروغش جمال دین	بعد از نبی امام مه و پیروان پرن ^{۳۵}

در اخلاق و آداب او گفته‌اند که با وجود اعتقاد راسخ به اصول دین مبین اسلام به فروع آن پایبندی چندانی نشان نمی‌داد و گاه از شرابخوری و قماربازی ابایی نداشت. غالب میخوارگی خویش را منکر نبود و دیگران را بر آن واقف می‌خواست و نهان داشتن شرابخوریهای بی حساب خود را کاری بیهوده می‌انگاشت و بی‌باکانه به جام شراب روی می‌آورد و هوس باده را در خویش امری فطری و طبیعی می‌دانست و معتقد بود که پیمانه نسب او را به جمشید می‌رساند:

در من هوس باده طبیعی ست که غالب پیمانه به جمشید رساند نسیم را^{۳۶}
او می را دوی دل خسته خویش می شناخت و سخن از حلال و حرام آن را با خستگان غم روا نمی‌دید. و باده پاک کوثر را علاج خمار صد شبه‌اش نمی‌یافت و حاضر بود که کوثر را از کف بنهد و در پهلوی میخانه جای گیرد و به بوی رحیق قناعت ورزد. او چنان خود را تشنه باده ناب می‌دید که در مقابل آن هفت گنجینه پرویز را به دو جو نمی‌سنجید و گدایی می‌کده را از آن می‌جست که در وقت مستی ناز بر فلک و حکم بر ستاره کند:

هفت گنجینه پرویز نسجم به دو جو تشنه باده نابم نه گدا پیشه مال^{۳۷}
این نکته در شعر اردوی غالب نیز بارها ذکر شده است. ازین دست است این مضمون که ترجمه بیتي است از او: «غالب مسائل تصوّف را چه زیبا بیان می‌کنی، اگر باده نوش نبودی ترا از اولیا می‌انگاشتم.»

در سجایای اخلاقی او گفتنی است که اگر چه اندک مال بود از خویشتن سخاوتها می‌نمود و کمتر سائلی را از در خانه خود محروم بازگردانده بود.

رفتار وی را با دوستانش در مرتبه مروّت یافته‌اند و گفتار او را با دشمنانش جز بر طریق مدارا نشنیده‌اند. نکته سنجی و ظرافت‌های وی موجب شده بود تا اقامتگاهش محفل یاران و منزل سخنوران گردد. او رندانه زیست و به رندی شعر گفت و با رندی مرد.

هند را رند سخن پیشه گمنامی هست اندرین دیر کهن میکده آشامی هست^{۳۸}
زندگی درد آلود غالب موجب گشت که امراض جسمانی و آلام روحانی بر او غالب شود و مرگ را انتظار کشد. این امراض و آلام تا بدان حدّ بر وی مستولی شده بود که در

سال ۱۲۷۷ هجری مرگ خویش را مسلم دید و برای درگذشت خویش ماده تاریخی ساخت و گفت:

من که باشم که جاودان باشم چون نظیری نماند و طالب مرد
 ور بپرسند در کدامین سال مرد غالب؟ بگو که: «غالب مرد»
 «غالب مرد» معادل سال ۱۲۷۷ هجری است. ولی این ماده تاریخ غیر قابل استفاده ماند و این شاعر تا دوم ذی‌قعدة سال ۱۲۸۵ هجری (پانزدهم فوریه سال ۱۸۶۹ میلادی) در این جهان زیست و بعد از آن بر درگاه خواجه نظام الدین اولیا در دهلوی آرمید.

* * *

غالب در غالب انواع سخن بر همگنان غالب است و در قالبهای گوناگون طبع آزموده است و تسلط او بر زبان اردو و فارسی پایداری تصنیفاتش را تضمین کرده و ادب هند را تحفه‌ای گرانبها به ارمغان داده است.

آثار او در نظم فارسی چنین است: کلیات نظم فارسی (میخانه آرزو)، سید چین، سید باغ دو در، دعاء الصباح، رساله فن بانگ؛ و در نثر فارسی چنین: کلیات نثر فارسی (شامل پنج آهنگ، مهر نمروز و دستبوی)، قاطع برهان، درفش کاویانی، مآثر غالب، متفرقات غالب.

آثار او در نظم اردو عبارتست از: دیوان اردو، قادرنامه و بیاض غالب و در نثر اردو آثاری از خویش به جای نهاده که از آن جمله است: عود هندی، اردوی معلی، نادران غالب، مکاتیب غالب، نکات و رقعات غالب، نادر خطوط غالب.

از ویژگیهای قصاید وی کم بودن ابیات قصیده در مقایسه با دیگر سخنوران و زیاد بودن نسبی ابیاتی ست که در تشبیب آورده است.

او ۷۱ قصیده دارد که طولانی‌ترین قصیده وی ۱۱۲ بیت و کوتاهترین قصیده‌اش ۲۷ بیت است. تنها ۴ قصیده او بیش از ۱۰۰ بیت دارد و ۴۵ قصیده وی در حدود ۵۰ بیت می‌باشد.

قصیده‌ای که در حمد و ستایش باری‌تعالی سروده ۵۲ بیت است و چنین آغاز می‌شود:

ای ز وهم غیر غوغا در جهان انداخته

گفته خود حرفی و خود را در گمان انداخته

دیده بیرون و درون از خویشتن پُر، و آنگهی

پرده رسم پرستش در میان انداخته^{۳۹}

و آغاز قصیده ۱۰۱ بیتی وی که در نعت پیامبر - صلی الله علیه و آله - است چنین می باشد:
آن بلبلم که در چمنستان به شاخسار بود آشیان من شکن طره بهار^{۴۰}
و قصیده ای که در منقبت امیر المؤمنین علی - علیه السلام - سروده چنین مطلعی دارد:
نازم به گرانمایگی دل که ز سودا هر قطره خون یافته پرواز سویدا^{۴۱}
این قصیده یکی از طولانی ترین قصیده های غالب است که تعداد ابیات آن به اعتبار
حروف ابجد هم عدد لفظی علی - علیه السلام - یعنی ۱۱۰ می شود. و خود در این باره
می گوید:

نطقم به شمار عدد حرف علی شد در رشته تحریر ز شوخی گهر آما^{۴۲}
غالب قصیده هایی نیز در مدح حسین بن علی - علیه السلام - و حضرت مهدی (عج) سروده
است.

یکی از زیباترین قصیده های او در مدح بهادر شاه ثانی است، با این مطلع:
گفتم حدیث دوست به قرآن برابرست نازم به کفر خود که به ایمان برابرست^{۴۳}
و هر بیت این قصیده را به دیوانی برابر می بیند و می گوید:
در مطلع دگر سخن از راز سرکنم

هر بیت این قصیده به دیوان برابرست^{۴۴}

و هم درین قصیده است که می سراید:

امروز من نظامی و خاقانیم به دهر

دهلی ز من به گنج و شروان برابرست^{۴۵}

تجدید مطلع از دیگر ویژگی های قصاید طولانی و حتی غزل های بلند این شاعر است
که همواره با هشداری شاعرانه آن را نوید می دهد.

غالب ۳۳۴ غزل فارسی دارد که مجموع ابیات آن ۳۶۲۲ بیت است. کوتاه ترین غزل
او ۶ بیت و طولانی ترین غزلش ۲۰ بیت و حد متوسط و متعارف ابیات غزل های او ۱۰
بیت است. غزل های ۱۵ یا ۱۶ بیتی او کم است و معمولاً چنین غزل هایی تجدید مطلع دارد.
غزل های غالب در عین روانی و سادگی شوکت اسلوب دارد و آمیخته با آهنگی بلند و
خیال انگیز و مشحون از اصطلاحات ادبی و استعاره های نادر و تشبیه های شگرف است.
غالب را ۱۲ مثنوی است که مجموع ابیات آن ۲۰۵۷ بیت می گردد. از جمله زیباترین

مثنویهای او چراغ دیر، باد مخالف یا آشتی نامه، حمد باریتعالی، ابر گهربار، مغنی نامه و ساقی نامه است.

مثنوی حمد باریتعالی مشتمل بر ۱۱۴ بیت به عدد سوره‌های قرآن است. طولانی‌ترین مثنوی او در بیان معراج است و ۳۴۷ بیت دارد.

غالب را افزون بر قطعه‌ها و رباعیها دو ترکیب‌بند و یک ترجیع‌بند است. از دیگر منظومه‌های وی سبد چین است که شامل قصاید، قطعه‌ها، رباعیات و چند غزل است. سبد باغ دو در بعد از سبد چین ترتیب یافته و دو قسمت است. قسمت اول اشعار سبد چین است به انضمام چند شعر و قسمت دوم، آن بخش از نثرهای غالب است که در کلیات نثرش نیامده است. دعاء الصباح نیز ترجمه منظوم دعاء الصباح عربی منسوب به حضرت علی - علیه السلام - است که به خواهش خواهرزاده غالب به نظم فارسی درآمده است. رساله فن بانگ رساله‌ای است که غالب در قسمت نثر سبد باغ دو در از آن یاد کرده و بر آن مقدمه و خاتمه نگاشته است.

کلیات نثر فارسی غالب شامل پنج آهنگ، مهر نیمروز و دستنبو است. پنج آهنگ مربوط به زبان و خط و کتابت و ادب فارسی است. مهر نیمروز در زمینه تاریخ است و دستنبو درباره وقایع زمان غالب تا سال ۱۸۵۸ میلادی می‌باشد. قاطع برهان نقد و بررسی انتقادی فرهنگ برهان قاطع است و شامل ایرادهایی است که بر صاحب برهان وارد آورده است.

درفش کاویانی درباره فرهنگ‌نویسی است و نیز مشتمل بر اعتراضهایی به برهان قاطع. مآثر غالب شامل ۳۲ نامه فارسی است که غالب به عنوان یاران و دوستان خود نوشته است.

از آثار منظوم اردوی غالب ابتدا باید از دیوان اردوی او نام برد، که وی را در بین اردو زبانان شهره ساخته و بدین مناسبت او را شهنشاه سخن و لسان الغیب لقب داده‌اند. این کتاب از زمره پرفروش‌ترین کتابهای اردوست و بارها به چاپ رسیده است.

از دیگر منظومه‌های اردوی وی قادرنامه است. این اثر چون با نام قادر شروع شده است به این نام موسوم گشته است. بیاض غالب نیز شامل ۲۵۳ غزل با ۱۶۵۴ بیت است. درباره نثر اردو بیشترین اهمیت از آن نامه‌های اوست که هر یک در جای خود خالی

از فواید ادبی نیست. در عود هندی نام بسیاری از دوستان و صاحب نظران عصر غالب را می‌توان یافت. عود هندی شامل ۱۳۷ نامه و چند مقاله انتقادی است. مکاتیب غالب مشتمل بر ۵ نامه فارسی و ۱۱۲ نامه اردوست. نادرات غالب را ۷۱ نامه تشکیل می‌دهد و نادر خطوط غالب در برگیرنده ۲۷ نامه است. انتخاب غالب شامل دو قسمت است. در قسمت اول دو دیباجه، ۱۲ نامه، ۲ نقل قول و یک لطیفه و در قسمت دوم ۳۱ شعر و ۲ نثر آمده است.

«اعتبار و ارزش سخنوری غالب در این نکته است که وی در تمام اصناف شعر و ادب طبع آزموده و از همه فنون سخنوری سرفراز برآمده است. قصیده‌ها و غزل‌های عرفی بی‌نظیر است ولی مثنویهای وی چنگی به دل نمی‌زند. نظیری فقط در غزل بر ملک سخن پادشاهی یافته و در دیگر انواع ادب ید بیضایی از خویش ننموده است. ولی در کلیات میرزا اسد الله خان غالب دهلوی می‌توان از همه انواع سخن سراغ گرفت و در هر نوعی از سخن وی جلوه‌آرایی هزاران مرغ اندیشه را در پرواز دید. شیوه‌های رنگارنگ و دلپذیر سخن وی بدان گونه است که شاید نظیر آن تنها در دواوین استادان بزرگ سخن فارسی یافته شود»^{۴۶}.

غالب گفته است:

فارسی بین تا ببینی نقشهای رنگ رنگ

بگذر از مجموعه اردو که بیرنگ منست

فارسی بین تا بدانی کاندرا اقلیم خیال

مانی و ارژنگم و آن نسخه ارتنگ منست^{۴۷}

و این در حالی است که وی در آغاز، شاعر زبان اردو بود و به دولت شعر اردوی خود به والاترین درجات شاعری دست یافته است. وی نخستین شاعری است که اسلوب و بیان بی‌نظیرش ادب اردو را به درجه نهایی ترقی و کمال رسانده و او را اشعر شاعران هند ساخته است.

او اندیشه شاعرانه خود را متوجه یافتن مضمون تازه و خیال بکر و معنی بیگانه کرده است. غالب شاعر نقشها، طرحها و رنگهاست و از شکستن رنگها تخیلات بدیع و شاعرانه می‌سازد و در آینه‌ها به جلوه می‌کشانند. (برای دیدار کاربرد آینه و جایگاه نقش

و طرح و رنگ در غزل‌های غالب به پیوسته‌های این کتاب بنگرید.)
در بسیاری از تصویرهای هنری غالب حُسن تعلیل دست در دامان تشخیص می‌زند و
خیالی شورانگیز می‌سازد:

در طبع بهار این همه آشفتگی از چیست؟

گویی که دل از بیم تو خون گشته خزان را^{۴۸}

تصویر طبیعت در شعر غالب رنگ طبیعت هند را داراست و برخاسته از تجربه‌های
شخصی وی می‌باشد که با پشتوانه‌ای از اندیشه‌های ایرانی و تمدن و فرهنگ آریایی
ترسیم شده است.

کلام غالب سرشار از موسیقی است. اوگاه برای این مهم بحرهای مترنم را به خدمت
می‌گیرد و در زیر و بم این بحور تشبیهات لطیف و استعاره‌های زیبا و حُسن تعلیل‌های
دلنشین خویش را جای می‌دهد:

بادۀ مشکبوی ما بید و کنار کشت ما

کوثر و سلسبیل ما طوبی ما بهشت ما

بس که غم تو بوده است تعبیه در سرشت ما

نسخۀ فتنه می‌برد چرخ ز سرنوشت ما^{۴۹}

این موسیقی بدان تنگی واژه‌ها را در بر می‌گیرد که جدایی آنها از یکدیگر در اندیشه
نمی‌گنجد:

بتی دارم ز شنگی روزگاران خو بهاران بر

به مستی خویش را گرد آر و گوی از هوشیاران بر^{۵۰}

و از آن جمله است غزلی با این مطلع:

مژده ای ذوق خرابی که بهارست بهار خرد آشوب‌تر از جلوۀ یارست بهار^{۵۱}

کم توجّهی به آداب و رسوم ظاهری مذهب زمینه‌ساز طبع‌آزمایی غالب در این وادی
شده است. همچون این بیت:

ز من حذر نکنی گر لباس دین دارم نهفته کافر و بت در آستین دارم^{۵۲}

و نیز:

تکیه بر مغفرت اوست نه بر طاعت خویش

تارک صوم و صلاتم تنه‌ها یا هو^{۵۳}

و همچنین:

رموز دین شناسم درست و معذورم نهاد من عجمی و طریق من عربی ست^{۵۴}

و این سخن:

برخاسته ست گرد ز سرچشمه حواس وز حافظه نمانده نمی در سبو مرا
«لَا تَقْرَبُوا الصَّلَاةَ» ز نهیم به خاطرست وز امر یاد مانده «كُلُوا وَ اشْرَبُوا» مرا^{۵۵}

* * *

در باب تصوّف و عرفان غالب این نکته گفتنی است که نه تنها غزلها، بلکه قصیده‌ها و مثنویهای وی نیز از این رنگ و بوی بهره‌یاب گشته است.

صبغه‌های تصوّف و عرفان موجب تلطیف عواطف و احساسات و تخیلات این شاعر شده است. در غزلی می‌گوید:

عقل در اثبات وحدت خیره می‌گردد چرا؟

هر چه جز هستی ست هیچ و هر چه جز حق باطل ست

ما همان عین خودیم اما خود از وهم دویی

در میان ما و غالب ما و غالب حائل ست^{۵۶}

و در باب اتصال به مبدأ اعلیٰ او را اعتقاد چنین است:

از وهم قطرگی ست که در خود گمیم ما اما چو وارسیم همان قلزمیم ما

پنهان ز عالمیم ز بس عین عالمیم چون قطره در روانی دریا گمیم ما^{۵۷}

و عرفان عاشقانه خود را به تقلید از حافظ چنین بیان می‌کند:

نشاط معنویان از شرابخانه تست

فسون بابلیان فصلی از فسانه تست

به جام و آینه حرف جم و سکندر چیست؟

که هر چه رفت به هر عهد در زمانه تست

فریب حُسن بتان پیشکش اسیر توایم

اگر خطست و گر خال دام و دانه تست

هم از احاطهٔ تست این که در جهان ما را
 قدم به بتکده و سر بر آستانهٔ تست
 تو ای که محو سخن گستران پیشینی
 مباحث منکر غالب که در زمانهٔ تست^{۵۸}
 اندیشه‌های حکیمانه و پرسشهای فلسفی غالب نیز در آثار او جایگاهی خاص یافته
 است.

در جایی حیرتمندانه از خدای می‌پرسد: «اگر عالم تو هستی و هیچ چیز جز تو نیست
 پس این هنگامه‌آرایی جهان از چیست؟ و این پریچهرگان چه کاره‌اند؟ و نازوادا و غمزه
 آنان از کجاست؟ و سبزه و گل از کجا آمده‌اند؟ و ابر چیست؟ و هوا از چه ساخته شده
 است؟»^{۵۹}

و نیز با همان دیدگاه فلسفی است که «کائنات را فریب نظر می‌خواند و دنیا را بازیچهٔ
 اطفال می‌داند و معتقد است که شب و روز فقط برای تماشا آفریده شده است.^{۶۰}»
 در شعر حکیمانهٔ غالب جلوه‌های تازه‌ای روی می‌نماید که نشانگر خیالهای
 رنگارنگ و اندیشه‌های خم اندر خم اوست. در جایی «گردش ساغر صد جلوهٔ رنگین را
 از او می‌داند و خود را آینه‌دار یک دیدهٔ حیران می‌بیند. او را آتش افروز یک شعلهٔ ایمان
 می‌نامد و خود را چشمک‌آرای صد شهر چراغان می‌یابد و می‌گوید که: لاله و گل آینهٔ
 اخلاق بهار را می‌سازند.^{۶۱}» و بدین مناسبت جز دیدار گلها آرزویی در سر نمی‌پرورد و
 پرهیز از لذت‌های زندگی را جایز نمی‌شمرد و در همهٔ عمر طالب زیبایی است و دامن
 آرزو را از کف نمی‌دهد.

دربارهٔ عظمت راز خلقتِ انسان عقیدهٔ هنگامه‌خیز غالب شنیدنی است آنجا که
 می‌گوید:

صد قیامت بگدازند و به هم آمیزند تا خمیر دل هنگامه‌گزین تو شود^{۶۲}
 او گرمی شور هستی را از مِشت خاک انسان می‌داند و قیامت را بردمیده از آن خاکی
 می‌بیند که انسان را از آن ساخته‌اند:

ز ما گرمست این هنگامه، بنگر شور هستی را
 قیامت می‌دمد از پردهٔ خاکی که انسان شد^{۶۳}

و در جایی دیگر هفت آسیا را گردنده از جویبار گریه خویش می شمرد و بدین سان با تکریم و بزرگداشتی شاعرانه و حکیمانه به انسان می نگرد و می گوید:

کم مشمر گریه ام زآنکه به علم ازل

بوده ازین جوی آب گردش هفت آسیا^{۶۴}

او خیر و شر را از قضای الهی می داند و بدین سبب است که کار جهان را بی خبرانه سر می کند:

غالب از آنکه خیر و شر جز به قضا نبوده است

کار جهان ز پُردلی بی خبرانه کرده ایم^{۶۵}

و بهشت را چاره گر افسردگیهای خویش نمی داند و می گوید:

جنت نکند چاره افسردگی دل تعمیر به اندازه ویرانی ما نیست^{۶۶}

و بالاخره به شیوه ای رندانه، پوزشی شاعرانه را با اندیشه های حکیمانه خویش می پیوندد و می گوید:

رند هزار شیوه را طاعت حق گران نبود

لیک صنم به سجده در ناصیه مشترک نخواست^{۶۷}

* * *

نگاهی به بسامد نام شاعران در اشعار غالب تأثیر پذیری وی را از ایشان نشان می دهد. در غزلهای غالب بالاترین بسامد از آن ظهوری است (۱۲ بار) و پس از ظهوری، نظیری و پس از وی حزین و عرفی و حسرتی و حافظ و صائب دارای بالاترین بسامد هستند.

در قصیده ها عرفی بالاترین بسامد را دارد و پس از عرفی نظامی و پس از وی خاقانی، ظهیر و انوری بیشترین بسامد را به خود اختصاص داده اند.

در قطعه ها و مثنویها، قتیل بالاترین بسامد را از آن خویش ساخته است (البته سخن غالب در باب قتیل در انتقاد به اوست. در این زمینه می توان به بخش گزارش برخی از واژه ها، نامها و نشانها رجوع کرد) بعد از قتیل نظامی و سپس عرفی و حزین و بیدل و پس از ایشان زلالی و سعدی و واقف بالاترین بسامد را دارند.

غالب در تتبع صائب چنین سروده است:

هم به عالم زاهل عالم بر کنار افتاده‌ام
 چون امام سبحة بیرون از شمار افتاده‌ام^{۶۸}
 و در استقبال از سعدی گفته است:
 چو صبح من زسیاهی به شام مانده‌ست
 چه گوئیم که زشب چند رفت یا چندست؟^{۶۹}
 و در پیروی از امیر خسرو چنین سروده است:
 ای ذوق نوآسنجی بازم به خروش آور
 غوغای شبیخونی بر بنگه هوش آور
 گر خود نجهد از سر از دیده فرو بارم
 دل خون کن و آن خون را در سینه به جوش آور^{۷۰}
 و در جواب حافظ گفته است:
 درد ناسازست و درمان نیز هم دهر بی‌پروا و یزدان نیز هم
 من که هر دم بی‌اجل میرم همی می‌توانم زیست بی‌جان نیز هم
 رفته است از دل نشاط بزم باغ وان هوای ابر و باران نیز هم
 آن که پندارند حافظ بوده است غالب آشفته بود آن نیز هم^{۷۱}
 و در اقتفای نظیری سروده است:
 خوش بود فارغ ز بند کفر و ایمان زیستن
 حیف کافر مردن و آوخ مسلمان زیستن^{۷۲}
 و چنین از نظیری و حزین یاد می‌کند:
 غالب مذاق ما نتوان یافتن زما رو شیوه نظیری و طرز حزین شناس^{۷۳}
 و ظهوری را چنین نام می‌برد:
 غالب از من شیوه نطق ظهوری زنده گشت
 از نوا جان در تن ساز بیانش کرده‌ام^{۷۴}
 و درباره عرفی گوید:
 کیفیت عرفی طلب از طینت غالب جام دگران باده شیراز ندارد^{۷۵}
 و در باب سعدی چنین می‌سراید:

حلق غالب نگر و دشنة سعدی که سرود «خوبرویان جفایشه وفا نیز کنند»^{۷۶}

و نیز در مثنوی آشتی نامه خود از استادان سخن پارسی چنین یاد می‌کند:

ای تـمـاشائـان ژرف نگاه هـان بـگـویـید حـسـبـه لـله

که چه سان از حـزین بـیـچـم سر؟ آن به جـادو دمی به دهر سـمـر

دل دهد کـز اسیر برگردم؟ زان نـو آیین صـفیر برگردم؟

دامن از کف کنم چـگـونـه رها صائب و عرفی و نظیری را؟

پـرده سـنـجان باستانی را طـالب و سـعدی و فغانی را

خـاصـه روح و روان معنی را آن ظهـوری جـهان معنی را . . .^{۷۷}

غالب را باید فرزند خلف شاعران سلف دانست و خود به این نکته اشارتی شاعرانه

دارد:

عیار فطرت پیشینیان ز ما خیزد صفای باده ازین دُرد ته‌نشین پیداست^{۷۸}

طرح اندیشه جادوییانان و کارگر شدن جادوی آنان در فکر غالب خاصه در وزن و

قافیه را می‌توان از اشارتهای او دریافت^{۷۹}.

«وی در قصیده‌ای که با این مطلع شروع می‌شود:

ای ز وهم غیر غوغا در جهان انداخته

گفته خود حرفی و خود را در گمان انداخته

از قصیده عرفی به این مطلع:

ای متاع درد در بازار جان انداخته گوهر هر سود در جیب زیان انداخته

پیروی کرده است. صائب نیز قصیده‌ای بر همین وزن دارد که چنین است:

نامه روی تو پرتو در جهان انداخته پیش هر پروانه گنجی شایگان انداخته

در قصیده‌ای که در مدح حضرت امام حسین - علیه‌السلام - سروده و با مطلع زیر شروع

می‌شود:

ابر اشکبار و ما خجل از ناگریستن دارد تفاوت آب شدن تا گریستن

هر قطره اشکم آینه رونمای تست بتخانه من ست همانا گریستن

از عرفی پیروی کرده است:

دانی که چیست مصلحت ما گریستن
 پنهان ملول بودن و تنها گریستن
 خوش درخورست حسرت تو با گریستن
 بی‌یاد تو حلال مبادا گریستن
 صائب نیز غزلی با این مضمون و در همین بحر و قافیه و ردیف دارد:
 چند ای دل غمین به مدارا گریستن عیبست قطره قطره زدریا گریستن
 و یا بین این قصیده غالب:
 گفتم حدیث دوست به قرآن برابرست نازم به کفر خود که به ایمان برابرست
 و غزل صائب با مطلع زیر:
 پیش کسی که درد به درمان برابرست هر خنده‌ای به زخم نمایان برابرست
 قرابت و مشابهتی کامل مشهود است.
 لسانی شیرازی هم شعری به همین وزن و قافیه دارد.^{۸۰}
 اگر چه غالب در شعر فارسی به تتبع شاعران ایرانی رفته ولی در حقیقت نمی‌توان او
 را شاگرد کسی خواند. وی در شعر اردوی خویش از میر تقی میر و شیخ امام بخش
 پیروی می‌کرد. و در آغاز شعر اردوی خود را به اهل فن نشان می‌داد ولی در شعر فارسی
 خویش کسی را مورد مشورت قرار نداد و تنها از ذوق فطری خویش کمک گرفت و این
 فن را خود حاصل کرد و به مرحله کمال رسانید.
 او شاعری خود را در زبان فارسی موهبتی الهی می‌داند و معتقد است که به توقیع
 مبدأ فیاض بر ملک سخن پادشاهی یافته است.^{۸۱}
 نکته‌ای که درباره کلام غالب گفتنی است این است که همواره مقطع غزل خویش را
 به تخلص «غالب» آراسته است و غالب مطلع‌ها و مقطع‌های اشعار وی از تخیل و
 شکوهی خاص برخوردارست. خود در این باره می‌گوید:
 هر مطلعی که ریزد از خامه‌ام فغانیست جز نغمه محبت سازم نوا ندارد^{۸۲}
 از آن جمله است این چند نمونه:
 نومیدی ما گردش ایام ندارد
 روزی که سیه شد سحر و شام ندارد^{۸۳}

باید ز می هرآینه پرهیز گفته‌اند
آری دروغ مصلحت‌آمیز گفته‌اند^{۸۴}

پروا اگر از عربده دوش نکردند
امشب چه خطر بود که می نوش نکردند؟^{۸۵}

شبهای غم که چهره به خوناب شسته‌ایم
از دیده نقش و سوسه خواب شسته‌ایم^{۸۶}

ما لاغریم گر کمر یار نازکست
فرقی ست در میانه که بسیار نازکست^{۸۷}

می‌ربایم بوسه و عرض ندامت می‌کنم
اختراعی چند در آداب صحبت می‌کنم^{۸۸}
ردیف‌ها و قافیه‌های اشعار غالب به گونه‌ای است که در همه حروف الفبا از او غزل
بر جای مانده است. و این خود حاکی از تعمّد شاعر در سرودن اشعاری به منظور تکمیل
دیوان می‌باشد.

تأثیر اساطیر ایرانی و فرهنگ زردشتی در سخن غالب نشانگر تعلق خاطر وی به
تمدن و فرهنگ و پیشینه‌های فکری ایرانیان می‌باشد. از آن جمله است واژه‌های
زندخوانی، آتش‌پرستی، مغ، آتشکده، لهراسب، جمشید، سیاوش، زردشت و
این ابیات:

گر مسلمانی یکی بین، زردهشت است آن که او
اختلافی در میان ظلمت و نور افگند^{۸۹}

شـرار آتش زردشت در نـهانم بود
که هم به داغ مغان شیوه دلبرانم سوخت^{۹۰}

فرمانروا نگشت مسلمان به هیچ عصر
گر رفت مغ زمیکده ترسا فرو گرفت^{۹۱}

از آتش لهراسب نشان می دهد امروز
سوزی که به خاکم ز تو در عظم رمیم ست^{۹۲}

مفتیان باده عزیزست مرزید به خاک
جوشد از پرده دگر خون سیاووش مباد^{۹۳}

هر که بیند در رهش گوید همی
قبله آتش پرستان می رود^{۹۴}

کهنه تاریخی داغم نفسم شعله ورست
شرح کشاف صد آتشکده از بردارم^{۹۵}

* * *

طنزپردازی و لطیفه گویی غالب نیز رنگ ایرانی به خود گرفته است. او در نامه ای که به یکی از دوستان خود به مناسبت درگذشت همسرش می نگارد. این بیت را می نویسد:

زن نوکن ای دوست در هر بهار که تقویم پارینه ناید به کار

و در یکی از رباعیهای خود چنین می سراید:

آن مرد که زن گرفت دانا نبود از غصه فراغتش همانا نبود

دارد به جهان خانه و زن نیست درو لازم به خدا چرا توانا نبود^{۹۶}

او در خطاب به مردی که برای فریضه حج عزم سفر کرده است می گوید:

ای آن که به راه کعبه رویی داری لازم که گزیده آرزویی داری

زین گونه که تند می خرامی دانم در خانه زن ستیزه خویی داری^{۹۷}

و آن زمان که از دختران انگلیسی سخن به میان می آورد چنین می سراید:

گفتم: این ماه پیکران چه کسند؟ گفت: خوبان کشور لندن

گفتم: اینان مگر دلی دارند؟ گفت: دارند لیکن از آهن^{۹۸}

و راه گریز از نماز و روزه را بدین سان آرزو می کند:

در عالم بی‌زری که تلخ‌ست حیات طاعت نتوان کرد به امید نجات
 ای کاش زحق اشارت صوم و صلات بودی به وجود مال چون حج و زکات^{۹۹}
 و نیز در یک رباعی سروده است:
 رنجورم و می به دهر درمان بُوَدَم نیروی دل و روشنی جان بُوَدَم
 گفتم به پدر که خو به می‌نوشی کن تا باده به میراث فراوان بُوَدَم^{۱۰۰}
 و در رباعی دیگر گفته است:
 بادست غم آن باد که حاصل ببرد آب رخ هوشمند و غافل ببرد
 بگذاشته‌ام خُمی ز صهبا به پسر کش‌انده مرگ پدر از دل ببرد^{۱۰۱}
 اگر چه سخن غالب سنتی‌تر از آن است که او را شاعر مکتب وقوع بنامیم، ولی در این
 مکتب که آن را زبان وقوع و یا واقعه‌گویی نامیده‌اند طبع آزموده است. از آن جمله است:
 خواست کز ما رنجد و تقریب رنجیدن نداشت
 جرم غیر از دوست پرسیدیم و پرسیدن نداشت
 آمد و از تنگی جا جبهه پرچین کرد و رفت
 بر خود از ذوق قدوم دوست بالیدن نداشت
 شد فگار از نازکی چندان که رفتارش نماند
 نازنین پایش به کوی غیر بوسیدن نداشت
 گل فراوان بود و می پرزور دوشم بر بساط
 خود بخود پیمانه می‌گردید و گردیدن نداشت
 دیر خواندی سوی خویش و زود فهمیدم دریغ
 بیش ازین پایم ز گرد راه پیچیدن نداشت
 گر نیم آزاد خود را در تعلق باختم
 سود زیر کوه دامانی که برچیدن نداشت
 نامرادی بود نوعی آبرو غالب دریغ
 در هلاک خویش کوشیدیم و کوشیدن نداشت^{۱۰۲}
 بی‌شبهه در سراسر شبه قاره هند و پاکستان هیچ سخنوری به هنرمندی غالب فارسی
 را به اردو و اردو را به شعر فارسی نیامیخته است و به عبارت دیگر غالب بزرگترین

ملّع سرای شبه قاره است. در تعریف ملّع باید گفت: هرگاه شاعری در کلام خود مصرع یا بیتی را به زبانی غیر از زبان شعر خود بسراید ملّع گفته است. و بدیهی است که غالب بیش از دیگر پارسی‌گویان اردو سرای و اردو زبانان پارسی‌گوی به این شیوه شاعری دست یافته است.

تسلط و چیرگی غالب بر زبان فارسی و فرهنگ نگاری او موجب شده است که وی در نگارشهای خود به این زبان، بسیاری از واژه‌ها و ترکیبهای زیبا و نژاده و گاه دساتیری را به جای الفاظ و تعبیرهای تکراری و یا غیر فارسی به کار گیرد. مثلاً:

آرامش‌داد	به معنی	نظم و ترتیب
آزور	به معنی	حریص
آوند	به معنی	ظرف
ارزانش	به معنی	خیرات
بارنامه	به معنی	رونق
برآورد	به معنی	استخراج (تقویم)
بربست	به معنی	قانون
برش‌دید	به معنی	قطع نظر
برنهاد	به معنی	قانون
بهرام‌روز	به معنی	سه‌شنبه
پاساد	به معنی	حفظ
پساوند	به معنی	قافیه
پیغاره	به معنی	طعنه
پیوند	به معنی	ردیف
جامه گذاشتن	به معنی	مردن
چکامه	به معنی	قصیده
خرچنگ	به معنی	سرطان
درایش	به معنی	تأثیر
درگیرنده	به معنی	محتوی

معلق	به معنی	دروا
مردد	به معنی	دودله
ممانعت	به معنی	دورباش
دیباچه	به معنی	روگاه
زهرة	به معنی	زاور
مشتري	به معنی	زاوش
خیلی زود	به معنی	زودا
وهم	به معنی	سمراد
خواهش	به معنی	شاد خواست
حاکم شهر	به معنی	شهر کیای
حکم	به معنی	فرازمان
کرامت - معجزه	به معنی	فرتاب
درگاه - حضرت	به معنی	فرگاه
حکم	به معنی	فرگفت
تاریخ نویسی	به معنی	کردارگزاری
تعویذ	به معنی	کماهه
حال	به معنی	کنونه
ناسپاسان	به معنی	کورنمکان
پر قیمت	به معنی	گرانمند
توجه	به معنی	گرایش
گفتگوی	به معنی	گو مگوی
شوخی و مزاح	به معنی	لاغ
قصر	به معنی	مشکوی
ازل	به معنی	نا آغاز
ناگاه	به معنی	ناگرفت
خودنمایی	به معنی	نمانمایی

نمایه	به معنی	نمونه ۱۰۳
حیدرستایی و حیدرپرستی و شیفتگی غالب به حضرت علی - علیه السلام - موجب شده است که وی «غالب» را تخلص خویش سازد تا به یاری نام خود که اسد الله است با اسد الله غالب یعنی علی بن ابیطالب - علیه السلام - همنامی کرده باشد.		
نام علی - علیه السلام - و یاد او همواره سخن غالب را رنگ و بوی بخشیده و کلام وی را وجد و حال داده است. در یکی از مثنویهایش چنین می سراید:		
هزار آفرین بر من و دین من نیاساید اندیشه جز با علی چو مربوب این اسم سامی ستم خدا گوهری را که جان خوانمش یززدان نشاطم به حیدر بود خدایش روا نیست هر چند گفت پس از شاه کس غیر دستور نیست زهی قبله اهل ایمان علی گر از بنده های خدا چون منی علی را پرستد به کیش خیال بود گر چه ثابت که چون دهم به هند و عراق و به گلزار و دشت و لیکن چو آن ناحیه دلکش ست طلب پیشگان را به دعوی چه کار؟ که جا بر در بوترا بم دهد چه کاهد ز نیروی گردان سپهر که دلخسته دهلوی مسکنی خدایا بدین آرزویم رسان نفس درکشم جای گفتار نیست	که منعم پرستی ست آیین من ز اسما نیندیشم الا علی نشانمند این نام نامی ستم از آن داد تا بر وی افشانمش ز قلزم به جو آب خوشتر بود علی را توانم خداوند گفت خداوند من از خدا دور نیست به تن گشته همسایه جان علی که در خرمن ارزد به نیم ارزنی چه کم گردد از دستگاه جلال؟ علی گویم و جان به یزدان دهم به سوی علی باشدم بازگشت اگر در نجف مرده باشم خوش ست ز بخشنده یزدانم امیدوار، در آن خاک فرمان خوابم دهد چه کم گردد از خوبی ماه و مهر ز خاک نجف باشدش مدفنی؟ ز اشک من آبی به جویم رسان تو دانی و این از تو دشوار نیست ^{۱۰۴}	
نکته ای که از ذکر آن نمی توان گذشت اینست که دیار غالب روزگاری دراز اقامتگاه		

ادیبان و پناهگاه اندیشمندان بوده است. و سخنوری چون صائب جامه شهرت خویش را شعله رعنائی یافته از آن سامان می‌دید و هیچ دلی را نمی‌یافت که عزم سفر هند نداشته باشد^{۱۰۵}.

ولی در دوران شاعری غالب حرف از خرف ناشناسان بر اریکه قدرت تکیه زده بودند و نااهلان بی‌هنر تا بدان پایه از کاروان حله واپس مانده بودند که کلک خیال‌انگیز نظیری را از اندیشه‌های قتیل باز نمی‌شناختند و به کارگاه خیال غالب راه نمی‌یافتند: غالب سوخته جان را چه به گفتار آری؟ به دیاری که ندانند نظیری ز قتیل^{۱۰۶} و این سخن ناشناسیها موجب شده بود که غالب از خاک کدورت خیز هند دلگیر شود و خواهان زیستن در اصفهان و یزد و شیراز و یا تبریز گردد^{۱۰۷}. و یا این که گریز از هند را فرصتی مغتنم بینگارد و مردن را در نجف و زیستن را در اصفهان آرزو کند و بگوید: غالب از هندوستان بگریز فرصت مفت تست

در نجف مردن خوش‌ست و در صفاهان زیستن^{۱۰۸}
این هند‌گریزی و ایران‌آویزی که حاصل اندیشه‌های ایرانی و نهاد عجمی^{۱۰۹} اوست، سبب شده است که نوای خویش را برخاسته از ایران بداند و بگوید:
غالب ز هند نیست نوایی که می‌کشیم گویی ز اصفهان و هرات و قمیم ما^{۱۱۰}
و نیز خود را عندلیبی از گلستان عجم بشمارد و چنین بسراید:
بود غالب عندلیبی از گلستان عجم

من ز غفلت طوطی هندوستان نامیدمش^{۱۱۱}

* * *

آنچه در این کتاب گرد آمده است مجموعه غزلهای فارسی غالب و رباعیهای اوست که در منظومه‌ها و مجموعه‌های مختلف وی ثبت شده است^{۱۱۲}.
این غزلها و رباعیها با ۵ نسخه برابر نهاده و کوشش شده است که نزدیکترین واژه‌ها و تعبیرها به زبان و بیان شاعر برگزیده شود، و دیگر واژه‌ها و تعبیرها به ذیل متن منتقل شده و نسخه بدل عنوان گیرد.

نشانی نسخه‌ها بدین سان است:

د: نشان از نسخه دهلی دارد

ن: به معنی نسخه نولکشور است

ت: در مفهوم نسخه‌ای است که از آن مجلس ترقی ادب اردوی لاهور می‌باشد

ل: نسخه چاپ لاهور است

لک: در معنی کلیات لکهنو است

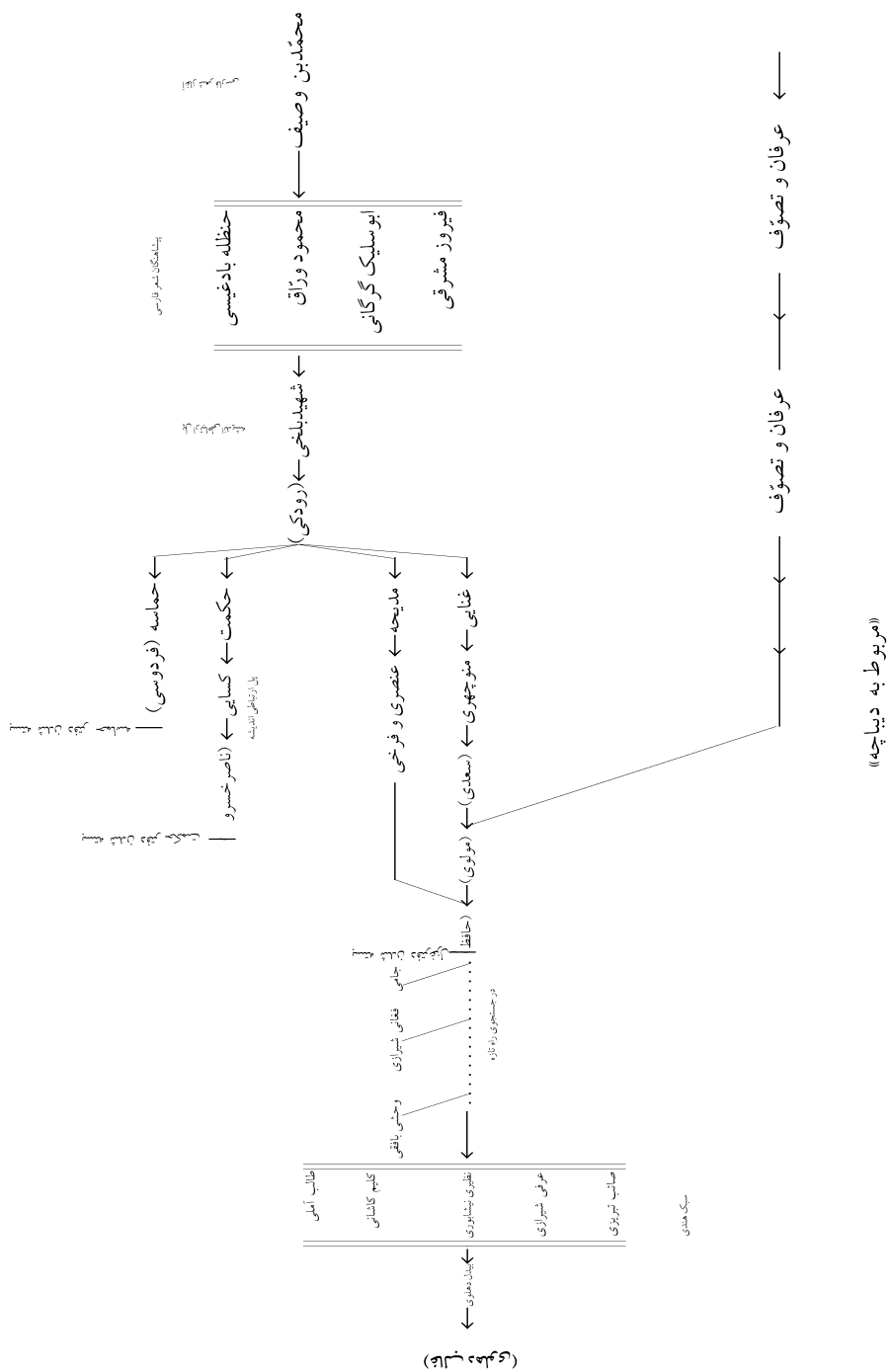
این غزلها و رباعیها به صورت الفبایی (از آخرین حروف ردیف و قافیه به اولین) نظم گرفته و یافتن هر غزل و رباعی را برجویندگان آسان ساخته است.

تلاش شده است که رسم الخط رایج در ایران در این کتاب به کار گرفته شود.

جدول **برابری نسخه‌ها** در پایان کتاب جایگاه هر غزل را در هر نسخه مشخص می‌کند و **گزارش برخی واژه‌ها، نامها، نشانه‌ها** بیشتر شامل واژه‌ها و اصطلاحاتی است که در ایران دیروز و یا هند و پاکستان امروز رواج داشته و یا دارد و امروز از زبان فارسی دور شده و یا مفهوم آن دگرگون گشته است.

پیوست‌ها نشان از وابستگی خاطر شاعر به شاعران ایرانی و نیز دلبستگی وی به مفاهیمی چون طرح و نقش و رنگ و آینه دارد.

* * *



پی نوشتها

۱- صاحب تاریخ سیستان چون بحث در فتوحات یعقوب می‌کند می‌گوید:

«پس شعرا او را شعر گفتندی به تازی،

قَدْ أَكْرَمَ اللَّهُ أَهْلَ الْمِصْرِ وَ الْبَلَدِ يُمْلِكُ يَعْقُوبُ ذِي الْإِفْضَالِ وَ الْعُدَدِ

چون این شعر برخواند او عالم نبود دریافت. محمد بن وصیف حاضر بود و دبیر رسایل او بود و ادب نیکو دانست و بدان روزگار نامه پارسی نبود. پس یعقوب گفت: چیزی که من اندر نیابم چرا باید گفت؟ محمد وصیف پس شعر پارسی گفتن گرفت و اول شعر فارسی اندر عجم او گفت . . .» (تاریخ سیستان ص ۲۰۹ به نقل از تاریخ ادبیات در ایران ج ۱ تألیف دکتر ذبیح الله صفا، امیر کبیر، تهران ۱۳۵۶ ش. ص ۱۶۵ و ۱۶۶).

در تذکره‌ها گاه بهرام گور و زمانی ابوحفص سغدی را نخستین شاعر پارسیگوی گفته‌اند. در این زمینه گرد آمده گفته‌های رضا قلی خان هدایت و شمس قیس رازی و دولت‌شاه سمرقندی و عوفی بخاری را می‌توان در صفحات ۱۶۵ تا ۱۷۹ جلد اول تاریخ ادبیات دکتر صفا دید.

۲- این شاعران همگی قبل از سال ۳۰۰ هجری به میدان ادب روی آورده‌اند و از هر یک بیش از چند بیت باقی نمانده است. و البته همین اندک سخن به یادگار مانده از ایشان حکایت از قدرت تخیل آنان دارد.

به عنوان مثال:

از حنظله بادغیسی:

مهوری گر به کام شیر درست شو خطر کن ز کام شیر بجوی

یا بزرگی و عزّ و نعمت و جاه یا چو مردانت مرگ رویاروی

از محمود وراق:

نگارینا به نقد جانت ندهم گرانی در بها ارزانت ندهم

گرفتستم به جان دامن وصلت نهم جان از کف و دامانت ندهم

از ابوسلیک گرگانی:

خون خود را گر بریزی بر زمین به که آب روی ریزی در کنار

بت‌پرستنده به از مردم‌پرست پند گیر و کار بند و گوش دار

از فیروز مشرقی:

مرغی ست خدنگ ای عجب دیدی مرغی که شکار او همه جانا

داده پر خویش کرکش هدیه تانه بچه اش برد به مهمانا

۳- در این زمینه صوان الحکمة ابوسلیمان منطقی رازی در باب ذکر عقیده شهید بلخی در مفهوم لذت و نیز رسائل فلسفیه محمد بن زکریا و همچنین جلد اول کتاب تاریخ ادبیات در ایران دکتر ذبیح الله صفا قابل اشاره است.

۴- تاریخ ادبیات در ایران ج ۱ ص ۳۹۲ با تلخیص

۵- همان، ص ۴۵۰

۶- دوران حاکمیت غزل را می توان از آغاز ادب فارسی و یا حداقل از زمان رابعه بنت کعب قزداری و یا شهید بلخی به بعد دانست. دوره طلایی این حکومت زمان حافظ و عهد استقرار آن دوران صفویه است.

روی آوری شاعران معاصر به نوعی غزل (با ترکیبات نو و طرزی تازه) نیز اصالت این شیوه شاعری را در زبان فارسی و در ذهنیت مردم این سامان به اثبات می رساند.

۷- مکتب وقوع مکتبی است که شاعر در آن مکتب به بیان وقایع عاشقانه آن سان که اتفاق افتاده است می پردازد. در این مکتب معشوق زمینی است و عرفان و تصوف در آن راهی ندارد و زبان به سوی سادگی گرایش می یابد و تأثیر آیات و احادیث در سخن کم می شود. در این زمینه این سخن از جعفری تبریزی شاعر سده دهم هجری شنیدنی است:

دوش از من بی سبب در بزم رنجیدن چه بود؟

این عتاب آلوده هر دم سوی من دیدن چه بود؟

مدعا آزدن من گر نبود، با رقیب

راز دل گفتن به سرگوشی و خندیدن چه بود؟

خواستم چون درد دل گفتن برت عمدا به غیر

خویشتن را ساختن مشغول و نشنیدن چه بود؟

گر ترا میلی نبود ای سرو کایم از پیت

آن خرامیدن به ناز و سوی من دیدن چه بود؟

بدیهی است که در مکتب وقوع چون معشوق زمینی است گاه از سوی عاشق (شاعر) تهدید به

ترک می‌شود و پایهٔ مکتب واسوخت نهاده می‌آید. زیرا مکتب واسوخت تهدید معشوق به ترک است و یادآوری کردن این نکته به وی است که او بی‌همانند نیست.

وحشی بافقی چنین معشوقی را به ترک تهدید می‌کند و می‌گوید:

روم به شهر دگر دل دهم به یار دگر

هوای یار دگر دارم و دیار دگر

به دیگری دهم این دل که خوار کردهٔ تست

چرا که عاشق نو دارد اعتبار دگر

در حالی که چنین عملی از سوی سعدی که شاعر مکتب وقوع نیست امکان‌پذیر نمی‌گردد و

حُسن عهد وی چنین تصویری را به بطلان می‌کشد:

هر شب اندیشهٔ دیگر کنم و رای دگر که من از دست تو فردا بروم جای دگر

بامدادان که برون می‌نهم از منزل پای حُسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر

۸- از مهمترین سرایندگان این دو مکتب این سخنوران قابل اشاره هستند: اسیری رازی، حاتم کاشی، داعی

اصفهانی، شرف جهان قزوینی، ولی دشت بیاضی، جعفری تبریزی، شهیدی قمی، صالحی مشهدی،

ضمیری اصفهانی، حضوری قمی، حزنی اصفهانی، قیدی شیرازی، وقوعی نیشابوری، هلاکی همدانی،

والهی قمی، مظهری کشمیری، لسانی شیرازی و چند تن دیگر.

۹- عالم‌آرای عباسی، ص ۱۷۸ به نقل از تاریخ ادبیات در ایران، دکتر ذبیح‌الله صفا، ج ۵ بخش دوم ص

۷۹۴.

۱۰- در این زمینه این دو بیت از صائب شنیدنی است:

همچو عزم سفر هند که در هر دل هست

رقص سودای تو در هیچ سری نیست که نیست

هند را چون نستایم که درین خاک سیاه

جامهٔ شهرت من شعلهٔ رعنائی یافت

۱۱- دربارهٔ سبک هندی و تعبیر شعر نو از آن سبک و اشاره به تازه‌گویی این شاعران و طرز شاعری ایشان

این ابیات قابل توجه است:

منصفان استاد دانند که از معنی و لفظ

شیوهٔ تازه نه رسم باستان آورده‌ام

هر که چون صائب به طرز تازه دیرین آشناست
دم به ذوق عندلیب باغ آمل می‌زند

طالب از هر روشی شیوه ما تازه‌ترست
روش ماست کز آن تازه‌تری نیست پدید

چوباغ دهر یکی کهنه‌گلشنم طالب
بهار تازه من معنی جدید منست

طالب عندلیب زمزمه‌ایم
سخن تازه آفریده ماست

۱۲- رجوع شود به بخش گزارش برخی واژه‌ها، نامها و نشانها ذیل عنوان آزردہ.
۱۳- میر قمر الدین منت متوفی به سال ۱۲۰۸ هـ. خاندانش از مشهد و پرورشش در دهلوی بود. دیوان او شامل قصیده، غزل و مثنوی است. مجموعه‌ای نیز به نام شکرستان در جواب گلستان شیخ اجل ازو باقی‌ست. رساله‌ای نیز در رد صوفیه نگاشته است. اوراست:
رنگ وصلش امشب ای مشاطه بهر من ببند
دست و پایش را به تقریب حنا بستن ببند

و نیز ازوست:

نقدی به کف نبود بجز آبرو مرا آن هم ز دست ریخت به پای سبو مرا
۱۴- سراج الدین علی خان آرزو از شاعران و پژوهشگران بنام دیار هند در اواخر سده یازدهم و اوایل سده دوازدهم هجری‌ست. هنر وی در ایهام و تمثیل است. او علاوه بر دیوان فارسی مثنویهایی به نام مهر و ماه، و عالم و آب یا ساقی‌نامه دارد. اشعار اردوی وی نیز به صورت پراکنده در تذکره‌ها جای گرفته است. آثار دیگر او عبارتست از: سراج اللغات، چراغ هدایت، عطیه کبری، موهبت عظمی، معیار الافکار، شکوفه‌زار، شرح قصاید عرفی، سراج وهاج، سراج‌منیر، احقاق الحق و داد سخن.
نسخه‌های بسیاری از تألیفات وی در دانشگاه پنجاب و نیز بانک‌پور، رام‌پور و انجمن آسیایی بنگال موجودست. سال درگذشت وی را ۱۱۶۹ هـ. نوشته‌اند. اوراست:

گلرخان تنگدلیم خاطر من شاد کنید چون شود بند قبا باز مرا یاد کنید
میکشان تازه به دیر آمده‌ام از مسجد واقف از رسم مغان نیستم ارشاد کنید

۱۵- خواجه میر محمدی متخلص به درد متوفی به سال ۱۱۹۹ هـ. در شعر فارسی و اردو دستی داشت و رباعیات خویش را به اصطلاحات عرفان و تصوف رنگ می‌داد. گویند که پادشاهان زمان و امیران دوران به خدمت او درمی‌آمدند و از وی بهره‌های روحانی می‌ستاندند. درد در فن موسیقی استاد بود و در مجالس سماع سرحلقه رندان راهش می‌شناختند. یادگار او علاوه بر دیوان فارسی و اردو، شمع محفل، سوز دل و واقعات درد است. از اوست:

گل زد به سرزداغ بهار خزان ما	سیر چمن به کلبه احزان خود کنم
داغ جگر خراش و غم جاودان ما	بر شادی دو روزه گل خنده می‌زند
غیر از متاع درد ندارد دکان ما	از داغ الفت ست دل و سینه گل فروش
ای درد گوشه‌گیر به دار الامان ما	ماییم و کنج وحدت و آسودگی دل

۱۶- میر محمد تقی میر متوفی به سال ۱۲۲۵ هـ. خواهرزاده سراج الدین علی خان آرزوست که در سال ۱۱۳۵ هـ. در اکبر آباد دیده به جهان گشود و در سن ۹۰ سالگی در شهر لکهنؤ دیده از جهان فرو بست. آثار او را چهار دیوان اردو و یک دیوان فارسی و یک کلیات فارسی و نیز چند مثنوی و قصیده و مرثی تشکیل می‌دهد. نسخه‌های خطی تألیفات او در کتابخانه‌های هند و پاکستان موجود است. او راست:

نی سرشکی نی چراغی نی گلی	از سر خاکم چه بی رحمانه رفت
من چه دانم راه و رسم خانقاه	عمر من در خدمت میخانه رفت

و نیز ازوست:

به جمع ماتمیان حرف من اثر دارد	به بزم عیش نداند کسی زبان مرا
ز ضعف میر به چشم کسی نمی‌آیم	لطافتی ست چو جان جسم ناتوان مرا

۱۷- رجوع شود به واژه قتل در بخش گزارش برخی واژه‌ها، نامها و نشانها.

۱۸- میر انشاء الله خان متوفی به سال ۱۲۳۳ هـ. از اوان جوانی به فارسی، عربی و اردو و شعر می‌سرود و در نحو و منطق و حکمت و طب استاد بود. وی کلامی فصیح و اندیشه‌ای والا داشت. آثار وی را دیوان اردو و فارسی، روزنامه، لطایف السعادت و چند مجموعه اردو تشکیل می‌دهد. او راست:

صد هزاران عقده‌ها بگشوده است	عشق‌بازی طرفه چیزی بوده است
بس که در دشت تمنا گشته‌ام	پایم از طی مراحل سوده است
توبه از می کرده‌ام لیکن هنوز	خرقه و سجاده‌ام آلوده است
آن که از دنیا و ما فیها گذشت	از تعلق خاطرش آسوده است

من ندارم علم و دانایی، فقط بی‌نیازی قدر من افزوده است
جذب الفت از ره جوش و خروش از ره شفقت به من بنموده است
مرد باش و آشنای درد باش سید انشاء این چنین فرموده است

۱۹- رجوع شود به واژه مؤمن در بخش گزارش برخی واژه‌ها، نامها و نشانها.

۲۰- رجوع شود به واژه حسرتی در بخش گزارش برخی واژه‌ها، نامها و نشانها.

۲۱- سید الطاف حسین حالی متوفی به سال ۱۳۳۳ هـ. پسر خواجه ایزدبخش بود که در سال ۱۲۵۳ هـ. دیده

به جهان گشود. قرآن را از قاری حافظ ممتاز علی و فارسی را از سید جعفر علی و عربی را از حاجی ابراهیم حسین انصاری درس گرفت و با بزرگانی چون مفتی صدر الدین آزرد، نواب مصطفی خان شیفته، امام بخش صهبایی و اسد الله خان غالب نشست و برخاست داشت. و از شاگردان برجسته غالب دهلوی به حساب می‌آمد. وی در نظم و نثر فارسی و اردو ید بیضایی داشت. از زمره آثار او حیات جاوید، حیات سعدی، یادگار غالب و مضامین حالی است، ازوست:

از شعر و سخن گوش جهان کر بادا این مشغله بیهوده کمتر بادا
بر هر که دعای بد کنم می‌گویم یا رب که گرانمایه سخنور بادا

و نیز او راست:

عشق اگر کیش ست ملتها کهن خواهد شدن

منبری هر گوشه از دار و رسن خواهد شدن

شکوه گر بر لب نیاید عاقبت کین می‌شود

زخم را درمان نباشد چون کهن خواهد شدن

در غریبی طرح الفت افکنم با هرکسی

در دل گبر و مسلمانم وطن خواهد شدن

۲۲- شبلی نعمانی متوفی به سال ۱۳۳۲ هـ. از شاعران و اندیشمندان و پژوهشگران دیار هندست که در سال

۱۲۷۳ هـ. در قصبه بندول از توابع اعظم گره دیده به جهان گشود. وی پس از تحصیل فقه و اصول و

عربی و فارسی به شغل وکالت پرداخت. ولی در این شغل دیر نماند و بقیه عمر خویش را در شکل

دادن ندوة العلماء (در لکهنؤ) صرف کرد. تألیفات وی بسیارست و سرآمد همه آنها شعر العجم است که

در پنج مجلد مدون شده است. از دیگر آثار او الغزالی، المأمون، الکلام، الجزیه، تاریخ اسلام، سفرنامه مصر و

روم و شام است. ازوست:

وقت سحر که عارض او بی نقاب بود	در بزمش اول آن که رسید آفتاب بود
بزم شراب و شاهد رنگین و بانگ نی	این حرفی از فسانه عهد شباب بود
اندازه‌دان حوصله هر کسی ست دوست	با دیگران به لطف و به ما در عتاب بود
شب بود و صدهزار تماشای دلفریب	صبح از کرانه سرزد و دیدم که خواب بود
با چشم شرمگین توکاری نداشتیم	ما را سخن به غمزه حاضر جواب بود
شبلی خراب کرده چشم خراب اوست	تو در گمان که مستی او از شراب بود

۲۳- غلام قادر گرامی از ستارگان آسمان ادب پنجاب بود و آخرین رهبر مکتب فارسی سنتی در آن سامان. شاعری را با زبان اردو و پنجابی شروع کرد. ولی پس از پایان تحصیلات ادبی برای بیان اندیشه‌های خود فارسی را برگزید و در این زبان به قافیه‌سنجی نشست. گفته‌اند که اقبال لاهوری گاه برای تصحیح اشعار خود به گرامی رجوع می‌کرده است. حفیظ جالندهری سراینده سرود ملی پاکستان نیز از شاگردان گرامی بوده است. گرامی از شاعرانی است که به تشیع شهرت یافته است و در پیروی از حافظ و نظیری و ظهوری و غالب غزل‌های دلنشین سروده است. سبک سخن او از سویی هندی‌ست و از جانبی روی به بازگشت ادبی دارد. اقبال لاهوری درباره او گفته است: اگر بعد از عرفی و نظیری در این ناحیه شاعری باشد که به خوبی شعر فارسی بسراید گرامی است. درگذشت این سخن‌سرای نامی را در سال ۱۹۴۷ میلادی نوشته‌اند. ازوست:

طبع من پست شد چو همت من	از تهی‌دستی و کهن‌سالی
چه تراود ز فکر من که مرا	کیسه و کاسه هر دو شد خالی
شاعر شاهم و چنین مفلس	نقل هر محفلم ز نقالی
هر کجا دیده‌ام فلک‌زده را	کار او شاعری و رمالی

۲۴- علامه محمد اقبال لاهوری متوفی به سال ۱۹۳۸ م. شاعر ملی پاکستان و حکیم و متفکری آزادیخواه بود. اندیشه‌های متعالی خود را در منظومه‌های فارسی و اردو جای داد و در رشد و آگاهی مسلمانان شبه قاره سهم عمده‌ای را از آن خویش ساخت. او را خاتم المتأخرین گفته‌اند و تأسیس کشور پاکستان را خوابی (رویایی) تصوّر می‌کنند که اقبال دیده و محمد علی جناح به تعبیر رسانده است. آثار او بسیار و از آن جمله است: اسرار و رموز، زبور عجم، پیام مشرق، ارمغان حجاز، جاویدنامه، پس چه باید کرد، بانگ درا، بال جبریل، ضرب کلیم، مسافر و . . .

او راست:

- صورت نپرستم من بتخانه شکستم من آن سیل سبک سیرم هر بند گسستم من
در بود و نبود من اندیشه گمانها داشت از عشق هویدا شد این نکته که هستم من
در دیر نیاز من در کعبه نماز من زَنار بدوشم من تسبیح بدستم من
فرزانه به گفتارم، دیوانه به کردارم از باده شوق تو هشیارم و مستم من
- ۲۵- کلیات غالب (فارسی)، تصحیح سید مرتضی حسین فاضل لکهنوی، مجلس ترقی ادب اردو، لاهور، ۱۹۶۶ م. ج ۳، ص ۴۰۹
- ۲۶- کلیات غالب، میرزا اسد الله خان غالب دهلوی، نولکشور، لکهنو، ۱۹۲۵ م. ص ۱۱
- ۲۷- همان، ص ۱۲
- ۲۸- همان، ص ۳۷۴
- ۲۹- گفتنی است که این شخص یعنی عبد الصمد (هرمزد) زبان پهلوی می دانسته و درباره ریشه لغات فارسی با نقل از دساتیر با غالب گفت و شنود داشته است.
- ۳۰- کلیات غالب، نولکشور، ص ۲۷۴
- ۳۱- همان، ص ۱۲
- ۳۲- عبد الرؤوف عروج، تذکره فارسی گو شعرای اردو، انجمن پریس، کراچی، ۱۹۷۱ م، ص ۱۶۲
- ۳۳- غلام رسول مهر، مقدمه کلیات غالب (اردو)، علمی پریستینگ پریس، لاهور، ۱۹۶۵ م، ص ۵
- ۳۴- این عبارت ترجمه بیتي است از شاعر که به اردو سروده است.
- ۳۵- کلیات غالب (فارسی)، مجلس ترقی ادب اردو، ج ۲ ص ۲۷
- ۳۶- کلیات غالب، نولکشور، ص ۳۴۰
- ۳۷- همان، ص ۳۷
- ۳۸- همان، ص ۳۷۴
- ۳۹- همان، ص ۱۶۱
- ۴۰- همان، ص ۱۶۶
- ۴۱- همان، ص ۱۷۵
- ۴۲- همان، ص ۱۸۰
- ۴۳- همان، ص ۲۰۹
- ۴۴- همان، ص ۲۱۱

- ۴۵- همان، ص ۲۱۱
- ۴۶- مقدمه کلیات غالب (اردو)، ص ۶
- ۴۷- کلیات غالب، نولکشور، ص ۱۴
- ۴۸- همان، ص ۳۳۱
- ۴۹- همان، ص ۳۴۸
- ۵۰- همان، ص ۴۲۵
- ۵۱- همان، ص ۴۲۶
- ۵۲- همان، ص ۴۶۴
- ۵۳- کلیات غالب (فارسی) مجلس ترقی ادب اردو، ج ۳ ص ۳۳۵
- ۵۴- کلیات غالب، نولکشور، ص ۳۸۱
- ۵۵- همان، ص ۱۵
- ۵۶- همان، ص ۳۶۵
- ۵۷- همان، ص ۳۴۱
- ۵۸- همان، ص ۳۸۲
- ۵۹- این عبارت ترجمه ابیاتی است از دیوان اردوی این شاعر.
- ۶۰- این عبارت از شعر اردوی او ترجمه شده است.
- ۶۱- این عبارت از شعر اردوی غالب به فارسی برگردانده شده است.
- ۶۲- کلیات غالب (فارسی) مجلس ترقی ادب اردو، ج ۳، ص ۱۵۳
- ۶۳- همان، ص ۱۳۳
- ۶۴- همان، ص ۴
- ۶۵- همان، ص ۲۷۰
- ۶۶- همان، ص ۵۸
- ۶۷- همان، ص ۷۳
- ۶۸- کلیات غالب، نولکشور، ص ۴۶۱
- ۶۹- همان، ص ۳۷۰
- ۷۰- همان، ص ۴۲۹

- ۷۱- کلیات غالب (فارسی)، مجلس ترقی ادب اردو، ج ۳، ص ۳۰۴
- ۷۲- همان، ص ۳۱۵
- ۷۳- همان، ص ۲۳۰
- ۷۴- همان، ص ۲۸۷
- ۷۵- همان، ص ۱۸۴
- ۷۶- همان، ص ۲۰۶
- ۷۷- غالب دهلوی، گل رعنا، تصحیح و تحقیق سید وزیر الحسن عابدی، اداره تحقیقات پاکستان، دانشگاه پنجاب، لاهور، ۱۹۶۹ م، ص ۲۶۲
- ۷۸- کلیات غالب (فارسی)، مجلس ترقی ادب اردو، ج ۳، ص ۸۲
- ۷۹- در این زمینه بنگرید به میخانه آرزو، تألیف نگارنده این سطور، صفحات ۲۳ تا ۲۵ از مقدمه.
- ۸۰- فرجاد، محمد علی، احوال و آثار میرزا اسد الله خان غالب، مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، اسلام آباد (پاکستان) ۱۹۷۷ م، ص ۸۶
- ۸۱- در این زمینه و نیز در باب تأثیر آیات قرآنی در سخن غالب بنگرید به میخانه آرزو، تألیف نگارنده این سطور، صفحات ۲۶ و ۲۷ و نیز ۲۱ و ۲۲.
- ۸۲- کلیات غالب (فارسی)، مجلس ترقی ادب اردو، ج ۳، ص ۱۶۴
- ۸۳- همان، ص ۲۰۰
- ۸۴- همان، ص ۱۶۶
- ۸۵- همان، ص ۱۷۳
- ۸۶- همان، ص ۲۷۵
- ۸۷- همان، ص ۷۳
- ۸۸- همان، ص ۲۸۷
- ۸۹- همان، ص ۱۶۹
- ۹۰- همان، ص ۸۶
- ۹۱- همان، ص ۱۰۴
- ۹۲- همان، ص ۱۰۱
- ۹۳- همان، ص ۱۸۵

۹۴- همان، ص ۲۰۴

۹۵- همان، ص ۲۴۷

۹۶- همان، ص ۳۷۷

۹۷- همان، ص ۳۸۱

۹۸- همان، ج ۱، ص ۱۶۵

۹۹- همان، ج ۳، ص ۳۹۲

۱۰۰- همان، ص ۳۸۵

۱۰۱- همان، ص ۳۷۸

۱۰۲- همان، ص ۹۳

۱۰۳- دستنبو، به نقل از احوال و آثار میرزا اسد الله خان غالب دهلوی، محمد علی فرجاد، مرکز تحقیقات

فارسی ایران و پاکستان، اسلام آباد (پاکستان)، ۱۹۷۷ م، ص ۱۵۱ تا ۱۵۵

۱۰۴- کلیات غالب (فارسی)، مجلس ترقی ادب اردو، ج ۱، ص ۳۷۷ تا ۳۸۷ باگزینش ابیات.

۱۰۵- صائب گوید:

هند را چون نستایم که درین خاک سیاه جامه شهرت من شعله رعنائی یافت

و نیز:

همچو عزم سفر هند که در هر دل هست

رقص سودای تو در هیچ سری نیست که نیست

۱۰۶- کلیات غالب (فارسی)، مجلس ترقی ادب اردو، ج ۳، ص ۲۶۲

۱۰۷- همان، ص ۳۶۴

غالب از خاک کدورت خیز هندی دل گرفت

اصفهان هی یزد هی شیراز هی تبریز هی

۱۰۸- همان، ص ۳۱۵

۱۰۹- همان، ص ۱۱۱، گوید:

رموز دین شناسم درست و معذورم نهاد من عجمی و طریق من عربی‌ست

۱۱۰- همان، ص ۲۷

۱۱۱- همان، ص ۲۳۸. لازم به ذکر است که مؤلف در نگارش این مقدمه از تالیف دیگر خویش در این زمینه

(میخانه آرزو) بهره برده و به برخی از عبارات آن استناد جسته است.

۱۱۲- از آن جمله است سید چین و سید باغ دو در

فهرست غزلها

۷۱	نمی بینیم در عالم نشاطی کاسمان ما را
۷۲	سوزد ز بس که تاب جمالش نقاب را
۷۳	ای گل از نقش کف پای تو دامن ترا
۷۴	ای به خلا و ملا خوی تو هنگامه را
۷۴	سپر دم دوزخ و آن داغهای سینه تابش را
۷۶	نهفت شوخی بی پرده شور جنگش را
۷۶	ای روی تو به جلوه درآورده رنگ را
۷۷	چون به قاصد بسپرم پیغام را
۷۷	در هجر طرب بیش کند تاب و تبم را
۷۸	سوز عشق تو پس از مرگ عیانست مرا
۷۹	من آن نیم که دگر می توان فریفت مرا
۸۰	جان برنتابد ای دل هنگامه ستم را
۸۱	برنمی آید ز چشم از جوش حیرانی مرا
۸۲	شکست رنگ تار سوا نسازد بی قراران را
۸۳	نوید التفات شوق دادم از بلا جان را
۸۴	خاموشی ما گشت بدآموز بتان را
۸۶	غمتم در بوته دانش گدازد مغز خامان را
۸۶	نگویم تازه دارم شیوه جادو بیانان را
۸۷	تعالی الله به رحمت شاد کردن بی گناهان را
۸۹	به خلوت مژده نزدیکی یارست پهلوان را
۸۹	تا دوخت چاره گر جگر چارپاره را
۹۱	دل تاب ضبط ناله ندارد خدای را
۹۲	به پایان محبت یاد می آرم زمانی را

- ۹۳ پس از کشتن به خوابم دید نازم بدگمانی را
- ۹۴ قضا آینه‌دار عجز خواهد ناز شاهی را
- ۹۵ باده مشکبوی ما بید و کنار کِشتِ ما
- ۹۵ گر بیایی مست ناگاه از در گلزار ما
- ۹۶ به گیتی شد عیان از شیوه عجز اضطرار ما
- ۹۸ خوش وقت اسیری که برآمد هوس ما
- ۹۹ چون عذار خویش دارد نامه اعمال ما
- ۱۰۰ جز دفع غم ز باده نبوده ست کام ما
- ۱۰۰ نقشی ز خود به راهگذر بسته ایم ما
- ۱۰۱ در گرد غربت آینه‌دار خودیم ما
- ۱۰۲ از وهم قطرگی ست که در خود گمیم ما
- ۱۰۳ راز خویت از بدآموز تو می جویم ما
- ۱۰۴ آشنایانه کشد خار رخت دامن ما
- ۱۰۵ از تُست اگر ساخته پرداخته ما
- ۱۰۵ مُدام محرم صها بود پیاله ما
- ۱۰۶ لرزه دارد خطر از هیبت ویرانه ما
- ۱۰۶ محو کن نقش دویی از ورق سینه ما
- ۱۰۷ ای خداوند خردمند و جهان داور دانا
- ۱۰۸ به شغل انتظار مهوشان در خلوت شبها
- ۱۰۹ پس از عمری که فرسودم به مشق پارسایی ها
- ۱۱۰ ز من گرت نبود باور انتظار، بیا
- ۱۱۱ خیز و بیراهه روی را سر راهی دریاب
- ۱۱۱ گر پس از جور به انصاف گراید چه عجب
- ۱۱۲ جنون محمل به صحرای تحیر رانده است امشب
- ۱۱۳ از آنده نیافت قَلَق می کنم امشب
- ۱۱۴ سحر دمیده و گل در دمیدنست مخسپ

- خوشم که چرخ به کوی توام ز پا انداخت ۱۱۵
- فغان که برق عتاب تو آنچنانم سوخت ۱۱۶
- آن که بی پرده به صد داغ نمایانم سوخت ۱۱۷
- اندوده به داغی دوسه پرکاله فرو ریخت ۱۱۸
- نگه به چشم نهان و ز جبهه چین پیداست ۱۱۹
- منع ز صهبا چرا باده روان پرور است ۱۱۹
- هر چه فلک نخواسته‌ست هیچ کس از فلک نخواست ۱۲۱
- بس که درین داوری بی اثر افتاده است ۱۲۲
- از فرنگ آمده در شهر فراوان شده است ۱۲۳
- جیب مرا مدوز که بودش نمانده است ۱۲۴
- گر بار نیست سایه خود از بید بوده است ۱۲۵
- امشب آتشین رویی گرم ژندخوانیهاست ۱۲۶
- سموم وادی امکان ز بس جگرتابست ۱۲۷
- هم وعده و هم منع ز بخشش چه حسابست ۱۲۷
- نشاط معنویان از شرابخانه تست ۱۲۸
- حق جلوه گر ز طرز بیان محمدست ۱۲۹
- چو صبح من ز سیاهی به شام مانندست ۱۲۹
- به خود رسیدنش از ناز بس که دشوارست ۱۳۰
- چشمم از ابر اشکبارترست ۱۳۱
- گشته را رشک گشته دگرست ۱۳۱
- سینه بگشودیم و خلقی دید کاینجا آتش است ۱۳۲
- ما لاغریم گر کمر یار نازکست ۱۳۳
- لب شیرین تو جان نمکست ۱۳۳
- لذت عشقم ز فیض بینوایی حاصلست ۱۳۴
- در بذل لآلی و رقم دست کریمست ۱۳۵
- گرد ره خویش از نفسم باز ندانست ۱۳۶

- تا به سویم نظر لطف «جَمِیس تامسن» ست ۱۳۷
- ای که گفتی غم درون سینه جانفرساست، هست ۱۳۸
- به وادیی که در آن خضر را عصا خفته ست ۱۳۹
- ز من گسستی و پیوند مشکل افتاده ست ۱۴۰
- ایمنیم از مرگ تا تیغت جراحت بار هست ۱۴۱
- در بند تو چشم از دو جهان دوخته ای هست ۱۴۲
- غبار طرف مزارم به پیچ و تابی هست ۱۴۳
- هند را رنَدِ سخن پیشه گمنامی هست ۱۴۴
- اختری خوشتر ازینم به جهان می بایست ۱۴۵
- هر ذره محو جلوۀ حُسن یگانه ای ست ۱۴۵
- ظهور بخشش حق را ذریعه بی سببی ست ۱۴۶
- با من که عاشقم سخن از ننگ و نام چیست؟ ۱۴۷
- گفتم به روزگار سخنور چو من بسی ست ۱۴۸
- لعل تو خسته اثر التماس کیست؟ ۱۴۹
- بین که در گل و مُل جلوه گر برای تو کیست؟ ۱۵۰
- در گرد ناله وادی دل رزمگاه کیست؟ ۱۵۱
- در تابم از خیال که دل جلوه گاه کیست؟ ۱۵۲
- نه هرزه همچو نی از مغزم استخوان خالی ست ۱۵۳
- گلشن به فضای چمن سینه ما نیست ۱۵۴
- بلبل دلت به ناله خونین به بند نیست ۱۵۵
- منع ما از باده عرض احتسابی بیش نیست ۱۵۶
- دل بردن ازین شیوه عیان ست و عیان نیست ۱۵۷
- چه فتنه ها که در اندازه گمان تو نیست ۱۵۸
- یاد از عدو نیارم وین هم ز دوربینی ست ۱۵۹
- خواست کز ما رنجد و تقریب رنجیدن نداشت ۱۶۰
- گل را به جرم عربده رنگ و بو گرفت ۱۶۱

- ۱۶۲ ساخت ز راستی به غیر ترک فسونگری گرفت
- ۱۶۳ بس که از تاب نگاه تو ز آسودن رفت
- ۱۶۴ یار در عهد شبابیم به کنار آمد و رفت
- ۱۶۴ دل برد و حق آنست که دلبر نتوان گفت
- ۱۶۵ محو خودست لیک نه چون من درین چه بحث؟
- ۱۶۶ نقشم گرفته دوست نمودن چه احتیاج؟
- ۱۶۷ جلوه می‌خواهیم آتش شو هوای ما مسنج
- ۱۶۸ ای که نبوی هر چه نبود در تماشایش مپیچ
- ۱۶۹ در پرده شکایت ز تو داریم و بیان هیچ
- ۱۷۰ باده پرتو خورشید و ایاغ دم صبح
- ۱۷۱ آهی به عشق فاتح خیبر کنیم طرح
- ۱۷۲ ای جمال تو به تاراج نظرها گستاخ
- ۱۷۲ تا بشوید نهاد ما ز وسخ
- ۱۷۳ لبم از زمزمه یاد تو خاموش مباد
- ۱۷۴ تیغت ز فرق تا به گلویم رسیده باد
- ۱۷۵ به بند پرسش حالم نمی‌توان افتاد
- ۱۷۶ بی‌دل نشد ار دل به بت غالیه‌مو داد
- ۱۷۶ هر دم ز نشاطم دل آزاد بجنبید
- ۱۷۷ غم من از نفس پندگو چه کم گردد
- ۱۷۸ دماغ اهل فنا نشئه بلا دارد
- ۱۷۹ آزادگی ست سازی اما صدا ندارد
- ۱۸۰ به ذوقی سر ز مستی در قفای ره روان دارد
- ۱۸۱ تنگست دلم حوصله راز ندارد
- ۱۸۲ نومیدی ما گردش ایام ندارد
- ۱۸۳ خوش‌ست آن که با خویش جز غم ندارد
- ۱۸۴ نقابدار که آیین رهزنی دارد

- ۱۸۴ کو فنا تا همه آرایش پندار برد
- ۱۸۵ ذوقش به وصل گر چه زبانم ز کار برد
- ۱۸۶ حور بهشتی ز یاد آن بت کشمیر برد
- ۱۸۷ در کلبه ما از جگر سوخته بو برد
- ۱۸۸ اگر به دل نخلد هر چه از نظر گذرد
- ۱۸۹ از رشک کرد آنچه به من روزگار کرد
- ۱۸۹ صاحب‌دست و نامور عشقم به سامان خوش نکرد
- ۱۹۰ هم «انا الله» خوان درختی را به گفتار آورد
- ۱۹۱ شادم به خیالت که ز تابم بدر آورد
- ۱۹۲ اگر داغت وجودم را در اکسیر نظر گیرد
- ۱۹۳ صبح‌ست خوش بود قدحی بر شراب زد
- ۱۹۴ من به وفا مردم و رقیب به در زد
- ۱۹۵ گرسنه به که برآید ز فاقه جاننش و لرزد
- ۱۹۶ تا کیم دود شکایت ز بیان برخیزد
- ۱۹۶ نگاهش ار به سر نامه وفا ریزد
- ۱۹۷ خوشا که گنبد چرخ کهن فرو ریزد
- ۱۹۸ گویم سخنی گر چه شنیدن نشناسد
- ۱۹۹ خوبان نه آن کنند که کس را زیان رسد
- ۲۰۰ نیست وقتی که به ما کاهشی از غم نرسد
- ۲۰۱ هر ذره را فلک به زمین بوس می‌رسد
- ۲۰۲ ز رشک‌ست این که در عشق آرزوی مردنم باشد
- ۲۰۳ ترا گویند عاشق دشمنی آری چنین باشد
- ۲۰۴ به ره با نقش پای خویشم از غیرت سری باشد
- ۲۰۵ تا چند بلهوس می و عاشق ستم کشد
- ۲۰۶ شوخی چشم حبیب فتنه ایام شد
- ۲۰۷ دل اسباب طرب گم کرده در بند غم نان شد

- دیگر از گریه به دل رسم فغان یاد آمد ۲۰۸
- ز گرمی نگهت خون دل به جوش آمد ۲۰۹
- چو زه به قصد نشان بر کمان بجنباند ۲۰۹
- نهم جبین به درش آستان بگرداند ۲۱۰
- نادان صنم من روش کار نداند ۲۱۱
- گر چنین ناز تو آماده یغما ماند ۲۱۲
- نفس از بیم خویت رشته پیچیده را ماند ۲۱۳
- دریغاکه کام و لب از کار ماند ۲۱۳
- باید ز می هر آینه پرهیز گفته اند ۲۱۴
- بهر خواری بس که سرگرم تلاشم کرده اند ۲۱۵
- مژده صبح درین تیره شبانم دادند ۲۱۵
- پروا اگر از عربده دوش نکردند ۲۱۶
- عجب که مژده دهان رو به سوی ما آرند ۲۱۷
- شوقم ز پند بر در فریاد می زند ۲۱۷
- ننگ فرهادم به فرسنگ از وفا دور افگند ۲۱۸
- بتان شهر ستم پیشه شهریارانند ۲۱۹
- دلستانان بحل اند ار چه جفا نیز کنند ۲۱۹
- آنان که وصل یار همی آرزو کنند ۲۲۰
- به مقصدی که مر آن را ره خدا گویند ۲۲۱
- به عشق از دو جهان بی نیاز باید بود ۲۲۲
- دانست کز شهادتم امید حور بود ۲۲۳
- قدر مشتاقان چه داند؟ درد ما چندش بود؟ ۲۲۴
- چه خیزد از سخنی کز درون جان نبود ۲۲۴
- دوش کز گردش بختم گله بر روی تو بود ۲۲۵
- تاجر شوق بدان ره به تجارت نرود ۲۲۶
- عاشق چو گفتیش که برو زود می رود ۲۲۷

- ۲۲۸ چاک از جیبم به دامن می‌رود
- ۲۲۸ چون گویم از تو بر دل شیدا چه می‌رود
- ۲۲۹ چون بیویی به زمین چرخ زمین تو شود
- ۲۳۰ دل نه تنها ز فراق تو فغان ساز دهد
- ۲۳۱ دگر فریب بهارم سر جنون ندهد
- ۲۳۲ غم چو به هم درافگند رو که مراد می‌دهد
- ۲۳۳ داغم از پرده دل رو به قفا می‌آید
- ۲۳۴ نه از شرمست کز چشم وی آسان بر نمی‌آید
- ۲۳۵ چه عیش از وعده چون باور ز عنوانم نمی‌آید
- ۲۳۶ کسی با من چه در صورت پرستی حرف دین گوید
- ۲۳۷ ز بس تاب خرام کلکم آذر بیزد از کاغذ
- ۲۳۸ به مرگ من که پس از من به مرگ من یاد آر
- ۲۳۹ ای دل از گلبن امید نشانی به من آر
- ۲۴۰ مژده‌ای ذوق خرابی که بهارست بهار
- ۲۴۱ بی‌دوست ز بس خاک فشاندم به سر بر
- ۲۴۲ بتی دارم ز شنگی روزگاران خو، بهاران بر
- ۲۴۲ بیا و جوش تمنای دیدنم بنگر
- ۲۴۳ در گریه از بس نازکی رخ مانده بر خاکش نگر
- ۲۴۴ بر دل نفس غمم سرآور
- ۲۴۵ ای ذوق نواسنجی بازم به خروش آور
- ۲۴۶ ای شوق به ما عربده بسیار میاموز
- ۲۴۷ خون قطره قطره می‌چکد از چشم تر هنوز
- ۲۴۸ با همه گمگشتگی خالی بود جایم هنوز
- ۲۴۹ یقین عشق کن و از سر گمان برخیز
- ۲۴۹ یا رب ز جنون طرح غمی در نظرم ریز
- ۲۵۰ لطفی به تحت هر نگه خشمگین شناس

- ۲۵۱ داغ تلخ گویانم لذت سم از من پرس.
- ۲۵۲ کاشانه‌نشین عشوه‌گری را چه کند کس؟
- ۲۵۳ تیغ از نیام بیهده بیرون نکرده کس
- ۲۵۴ هر که را بینی ز می بیخود، ثنائیش می‌نویس
- ۲۵۴ من و نظاره‌رویی که وقت جلوه از تابش
- ۲۵۵ خوشا حالم تن آتش بستر آتش
- ۲۵۶ ز لُکنت می‌تپد نبض رگ لعل گُهربارش
- ۲۵۷ مپرس حال اسیری که در خم هوسش
- ۲۵۸ بیا به باغ و نقاب از رخ چمن برکش
- ۲۵۹ دود سودایی تُتَق بست آسمان نامیدمش
- ۲۶۰ خوشا روز و شب کلکته و عیش مقیمانش
- ۲۶۱ نیست معبودش حریف تاب ناز آوردنش
- ۲۶۲ دوشم آهنگ عشا بود که آمد در گوش
- ۲۶۴ چون عکس پل به سیل به ذوق بلا برقص
- ۲۶۴ دل در غمش بسوز که جان می‌دهد عوض
- ۲۶۵ گویی که هان وفا که وفا بوده است شرط
- ۲۶۶ تکیه بر عهد زبان تو غلط بود غلط
- ۲۶۷ مرا که باده ندارم ز روزگار چه حظ؟
- ۲۶۸ تا رغبت وطن نبود از سفر چه حظ؟
- ۲۶۹ شادم که بر انکار من شیخ و برهمن گشته جمع
- ۲۷۰ تا تف شوق تو انداخته جان در تن شمع
- ۲۷۱ به خون تیم به سر رهگذر دروغ دروغ
- ۲۷۱ هنگام بوسه بر لب جانان خورم دریغ
- ۲۷۲ ای کرده غرقم بی‌خبر شو زین نشانها یک طرف
- ۲۷۳ گل و شمعم به مزار شهدا گشت تلف
- ۲۷۴ شدم سپاسگزار خود از شکایت شوق

- ۲۷۴ به گونه می نپذیرد ز همدگر تفریق
- ۲۷۵ بحر اگر موج‌زنست از خس و خاشاک چه باک؟
- ۲۷۶ مُرد آن که در هجوم تمنا شود هلاک.
- ۲۷۶ سبک‌روح بود بار من اندک
- ۲۷۷ ای ترا و مرا درین نیرنگ
- ۲۷۷ راهی ست که در دل فتد از خون رود از دل
- ۲۷۸ تن بر کرانه ضایع دل در میانه غافل
- ۲۷۹ گفتم ز شادی نبودم گنجیدن آسان در بغل
- ۲۸۰ داریم در هوای تو مستی به بوی گل
- ۲۸۱ نه مرا دولت دنیا نه مرا اجر جمیل
- ۲۸۲ هم به عالم زاهل عالم برکنار افتاده‌ام
- ۲۸۳ بود بدگو ساده با خود هم‌زبان‌ش کرده‌ام
- ۲۸۴ دیدم آن هنگامه، بیجا خوف محشر داشتم
- ۲۸۵ یاد باد آن روزگاران کاعتباری داشتم
- ۲۸۶ نوگرفتار تو و دیرینه آزاد خودم
- ۲۸۷ این چه شورست که از شوق تو در سر دارم؟
- ۲۸۸ آنم که لب ز مزه‌فرسای ندارم
- ۲۸۹ ز من حذر نکنی گر لباس دین دارم
- ۲۹۰ آسمان بلند را میرم
- ۲۹۰ تا به کی صرف رضاجویی دلها باشم؟
- ۲۹۱ اگر بر خود نمی‌بالد ز غارت کردن هوشم
- ۲۹۲ بی‌پردگی محشر رسوایی خویشم
- ۲۹۳ در وصل دل آزاری اغیار ندانم
- ۲۹۳ بخت در خوابست می‌خواهم که بیدارش کنم
- ۲۹۴ خود را همی به نقش طرازی علم کنم
- ۲۹۵ می‌ربایم بوسه و عرض ندامت می‌کنم

۲۹۶		رفتم که کهنگی ز تماشا برافکنم
۲۹۶		در هر انجام محبت طرح آغاز افکنم
۲۹۷		صبح ست خیز تا نفسی در هم افکنم
۲۹۸		دگر نگاه ترا مست ناز می خواهم
۲۹۹		گم گشته به کوی تو نه دل بلکه خبر هم
۳۰۰		درد ناسازست و درمان نیز هم
۳۰۰		نشاط آرد به آزادی ز آرایش بریدن هم
۳۰۱		صبح شد خیز که روداد اثر بنمایم
۳۰۲		شبهای غم که چهره به خوناب شسته ایم
۳۰۳		وحشتی در سفر از برگ سفر داشته ایم
۳۰۴		تا فصلی از حقیقت اشیا نوشته ایم
۳۰۵		بی خویشتن عنان نگاهش گرفته ایم
۳۰۵		جلوه معنی به جیب وهم پنهان کرده ایم
۳۰۷		بر لب یا علی سرای باده روانه کرده ایم
۳۰۷		رفت بر ما آنچه خود ما خواستیم
۳۰۸		بیا که قاعده آسمان بگردانیم
۳۰۹		بس که پیچد به خویش جاده زگمراهیم
۳۰۹		سوخت جگر تا کجا رنج چکیدن دهیم؟
۳۱۰		ها، پری شیوه غزالان و ز مردم رمشان
۳۱۱		چون شمع رود شب همه شب دود ز سرمان
۳۱۲		به خونم دست و تیغ آلود جانان
۳۱۲		زهی باغ و بهار جان فشانان
۳۱۳		حیفست قتلگه ز گلستان شناختن
۳۱۴		چیست به لب خنده از عتاب شکستن
۳۱۴		خوش بود فارغ ز بند کفر و ایمان زیستن
۳۱۵		خیره کند مرد را مهر درم داشتن

- ۳۱۷ جنون مستم به فصل نوبهارم می توان گشتن
- ۳۱۸ چه غم ار به جدگرفتی ز من احتراز کردن؟
- ۳۱۹ خجل ز راستی خویش می توان کردن
- ۳۱۹ تا ز دیوانم که سرمست سخن خواهد شدن؟
- ۳۲۱ طاق شد طاق ز عشقت برکران خواهم شدن
- ۳۲۲ دل زان مژده تیز به یکبار کشیدن
- ۳۲۳ ای ز ساز زنجیرم در جنون نواگر کن
- ۳۲۴ بس که لبریزست زانده تو سر تا پای من
- ۳۲۵ رشک سخنم چیست؟ نه شهد هوس ست این
- ۳۲۶ سرشک افشانی چشم ترش بین
- ۳۲۶ بالم به خویش بس که به بند کمند تو
- ۳۲۷ عرض خود برد که رسوایی ما خیزد ازو
- ۳۲۸ دولت به غلط نبود از سعی پشیمان شو
- ۳۲۹ گستاخ گشته ایم غرور جمال کو؟
- ۳۳۰ گویی به من کسی که ز دشمن رسیده کو؟
- ۳۳۱ حق که حقست سمیع ست فلانی بشنو
- ۳۳۲ هله من عاشق ذاتم تنه ناها یا هو
- ۳۳۳ شاهها به بزم جشن چو شاهان شراب خواه
- ۳۳۴ بتی دارم از اهل دل رم گرفته
- ۳۳۵ مر ز فنا فراغ را مژده برگ و ساز ده
- ۳۳۶ گاهی به چشم دشمن و گاهی در آینه
- ۳۳۶ بر دست و پای بندگرانی نهاده ای
- ۳۳۷ چون زبانها لال و جانها پر ز غوغا کرده ای
- ۳۳۸ می رود خنده به سامان بهاران زده ای
- ۳۳۹ کیستم دست به مشاطگی جان زده ای
- ۳۴۰ دارم دلی ز غصه گرانبار بوده ای

- ۳۴۰ سرچشمه خونست ز دل تا به زبان، های
- ۳۴۱ در ز مهریر سینه آسودگان نه‌ای
- ۳۴۲ خشنود شوی چون دل خشنود نیایی
- ۳۴۳ دلم در ناله از پهلوی داغ سینه تابستی
- ۳۴۴ گر نه نواها سرودمی چه غمستی؟
- ۳۴۵ در بستن تمثال تو حیرت رقمستی
- ۳۴۶ اندوه پرافشانی از چهره عیانستی
- ۳۴۷ ای موج گل نوید تماشای کیستی؟
- ۳۴۸ به دل ز عریده جایی که داشتی داری
- ۳۴۸ ای به صدمه‌ای آهی بر دلت ز ما باری
- ۳۴۹ نفس را بر در این خانه صد غوغاست پنداری
- ۳۵۰ دیده‌ور آن که تا نهد دل به شمار دلبری
- ۳۵۱ از جسم به جان نقاب تاکی؟
- ۳۵۱ نخواهم از صف حوران ز صدهزار یکی
- ۳۵۲ ز بس که با تو به هر شیوه آشناستمی
- ۳۵۳ رفت آن که کسب بوی تو از باد کردمی
- ۳۵۴ دل که از من مر ترا فرجام ننگ آرد همی
- ۳۵۵ اگر به شرع سخن در بیان بگردانی
- ۳۵۶ مژده خرمی و بی خللی را مانی
- ۳۵۶ بدین خوبی خرد گوید که کام دل مخواه از وی
- ۳۵۷ ای که گفتم ندهی داد دل آری ندهی
- ۳۵۸ همنشین جان من و جان تو این انگیز هی
- ۳۵۹ تا بم ز دل برد کافرادایی
- ۳۶۰ زاهد که و مسجد چه و محراب کجایی؟
- ۳۶۰ کافر مگر از تو باور باشدم غمخواری

غزليات

نمی‌بینیم در عالم نشاطی کاسمان ما را
چو نور از چشم نابینا ز ساغر رُفت صهبا را
مکن ناز و ادا چندین دلی بستان و جانی هم
دماغ نازک من بر نمی‌تابد تقاضا را
سراب آتش از افسردگی چون شمع تصویرم
فریب عشقبازی می‌دهم اهل تماشا را
من و ذوق تماشا^۱ی کسی کز تاب رخسارش
جگر برتابه چسبد آفتاب عالم‌آرا را
چه لب تشنه‌ست خاکم کاستین گرد باد من
چو اشک از چهره از روی زمین برچید دریا را
خیالش را بساطی بهر پاانداز می‌جستم
پسندیدم به مستی محمل خواب زلیخا را
دل مأیوس را تسکین به مردن می‌توان دادن
چه امیدست آخر خضر و ادریس و مسیحا را
بهارانست و خاک از جلوۀ گل امتلا دارد
به رگ نشتر زن از موج خرام ناز صحرا را
سر و کارم بود با ساقی^۲، کز تندی خویش
نفس در سینه می‌لرزد ز موج باده مینا را
خطی بر هستی عالم کشیدیم از مژه بستن
ز خود رفتیم و هم با خویشتن بردیم دنیا را

۱. ل و ن: تماشائی

۲. ل و ن و ت و د و لک: ساقی

در آغوش تغافل عرض یکرنگی توان دادن
 تهی تا می‌کنی پهلوی به ما بنموده‌ای جا را
 نمی‌رنجد که در دام تغافل می‌تپد صیدش
 نمی‌دانم چه پیش آمد نگاه بی‌محابا را
 زمین‌گویی است کو مجنون که من بردم زمینانش
 غبارم در نورد خود فرو پیچید صحرا را
 ازین بیگانگیها می‌تراود آشناییها
 حیا می‌ورزد و در پرده رسوا می‌کند ما را
 حذر از زمهریر سینه‌آسودگان **غالب**
 چه منتها که بر دل نیست جان ناشکیبا را

سوزد ز بس که تاب جمالش نقاب را	دانم که در میان نپسندد حجاب را
پیراهن از کتان و دمام زسادگی	نفرین کند به پرده‌داری ماهتاب را
تا خود شبی به همدمی ما بسر برد	در چشم بخت غیر رها کرد خواب را
نارفته، دم ز وعده باز آمدن زند	تا در وصال یاد دهد اضطراب را
در دل خزد به لابه و از جان بدر کشد	دیرینه شکوه ستم بی‌حساب را
جرات نگر که هرزه به پیش آمد ^۱ سؤال	گیرم به بوسه زان لب نازک جواب را
نازم فروغ باده ز عکس جمال دوست	گویی فشرده‌اند به جام آفتاب را
سوزد ز گرمیش می و او همچنان به لهر	ریزد ز آبگینه به ساغر شراب را
آبش دهم به باده و او هر دم از تمیز	نوشد می و ز جام فروریزد آب را

آسوده باد خاطر **غالب** که خوی اوست

آمیختن به باده صافی گلاب را

ای گل از نقش کف پای تو دامان ترا
 گل فشان کرده^۱ قبا سرو خرامان ترا
 تا ز خون که ازین پرده شفق باز دمد؟
 رونق صبح بهارست گریبان ترا
 هر قدر شکوه که در حوصله گرد آمده بود
 گوی گردید به مستی خم چوگان ترا
 جذبه زخم دلم کارگر افتاد، مباد
 عطسه غربال کند مغز نمکدان ترا
 ندمد^۲ بوی کباب از نفس غیر و خوشم
 می شناسم اثر گرمی پنهان ترا
 راحت دائمی ذوق طلب را نازم
 گرد نمناک بود سایه بیابان ترا
 چشم^۳ آغشته به خون بین و ز خلوت بدرآی
 اینک ابر شفق آلوده گلستان ترا
 آیی از بزم رقیب و سر راحت میرم
 تا ربایم دل از ناز پشیمان ترا
 چه غم ار^۴ سیلی سنگ ستمش کرد کبود
 سبزه زاری ست تنم طرف خیابان ترا
 فرصت باد که سر در سر کارت کردیم
 آفتاب لب بامیم شبستان ترا
 هر حاجبی که دهد روی به هنگامه شوق
 پرده ساز بود زمزمه سنجان ترا
 فارغش ساخته از حسرت پیکان غالب
 حق بود بر جگر ریش تو دندان ترا

۳. ت: چشمم

۲. ل و ن: ندهد

۱. ل: کرد

۴. ت: از

ای به خلا و ملا خوی تو هنگامه‌زا
 با همه در گفتگو بی‌همه با ماجرا
 شاهد حُسن ترا در روش دلبری
 طرّه پُر خم صفات موی میان ماسوا
 دیده‌وران را کند دید تو بینش فزون
 از نگه تیزرو گشته نگه توتیا
 آب نبخشی به زور خون سکندر هدر
 جان نپذیری به هیچ نقد خضر ناروا
 بزم ترا شمع و گل خستگی بوترا
 ساز ترا زیر و بم واقعه کربلا
 نکبتیان ترا قافله بی‌آب و نان
 نعمتیان ترا مائده بی‌اشتها
 گرمی نبض کسی کز تو به دل داشت سوز
 سوخته در مغز خاک ریشه دارو گیا
 مصرف زهر ستم داده به یاد توام
 سبز بود جای من در دهن ازدها
 کم مشمر گریه‌ام زانکه به علم ازل
 بوده در این جوی آب گردش هفت آسیا
 ساده ز علم و عمل، مهر تو ورزیده‌ایم
 مستی ما پایدار، باده ما ناشتا
 خلد به غالب سپار زان که بدان روضه در
 نیک بود عندلیب خاصه نوآیین نوا
 سپردم دوزخ و آن داغهای سینه تابش را
 سرابی بود در ره تشنه برق عتابش را

ز پیدایی حجاب جلوه سامان کردنش نازم
 کف صهباست گویی پنبه‌مینای شرابش را
 ندانم تا چه برق فتنه خواهد ریخت بر هوشم
 تصوّر کرده‌ام بگسستن بند نقابش را
 دم صبح بهار این مایه مدهوشی نمی‌ارزد
 صبا بر مغز دهر افشانند گویی رختخوابش را
 سوارش داغ حیرانی غبارش عرض ویرانی
 جهان را دیدم و گردیدم آباد و خرابش را
 ز تاب تشنگی جان را نوید آبرو بخشم
 کمند جذبۀ دریا شناسم موج آبش را
 ز من کز بیخودی در وصل رنگ از بوی نشناسم
 به هر یک شیوه نازش باز می‌خواهد جوابش را
 سوار توسن نازست و بر خاکم گذر دارد
 ببال ای آرزو چندان که دریایی رکابش را
 شکایت نامه گفتم درنوردم تا روان گردد
 همان در راه قاصد ریخت رشکم پیچ و تابش را
 ندانم تا چه سان از عهدۀ دردش برون آیم
 ز شادی جان‌بها گفتم متاع کم میابش را
 ز خوبان جلوه وز ما بیخودان جان رونما خواهد
 خریدارست زانجم تا به شب‌نم آفتابش را^۱
 خیالش صید دام پیچ و تاب شوق بود امّا
 من از مستی غلط کردم به شوخی اضطرابش را
 به نظم و نثر مولانا ظهوری زنده‌ام غالب
 رگ جان کرده‌ام شیرازه اوراق کتابش را

۱. ل: این بیت را ندارد

نهفت شوخی بی‌پرده شور جنگش را ز باده تندي این باده برد رنگش را
 کدام آینه با روی او مقابل شد که بی‌قراری جوهر نبرد زنگش را
 چو غنچه جوش صفای تنش ز بالیدن دریده بر تن نازک قباى تنگش را
 زگرمي نفسش دل در اهتزاز آمد شراره شهپر پرواز گشت سنگش را
 نظاره خط پشت لبش ز خویشم برد ز باده نشئه^۱ فزون داده‌اند بنگش را
 چه نغمه‌ها که به مرگم سرود و پنداری ز رشته کفتم تار بود^۲ چنگش را
 به حشر وعده دیدار کرده بی‌تابم شتاب من به سر آرد مگر درنگش را
 جگر نشانه نهم بر خود اعتماد نیست مباد دل به تپش رد^۳ کند خدنگش را
 کشیده‌ایم به دیوانگی ز شوخی دوست به گونه گونه ادا ناز رنگ رنگش را

ز ظرف غالب آشفته گر نه‌ای آگاه

بیازما به می تند هوش و هنگش را

ای روی تو به جلوه درآورده رنگ را نقش تو تازه کرد بساط فرنگ را
 از ناله خیزی دل سخت تو در تبم در عطسه شرر مفعن مغز سنگ را
 از عمر نوح، عرض برد انتظار و تو در عرض شوق تاب نیاری درنگ را
 داغم که در هوای سر دامن کسی ست در خون من ز ناز فرو برده چنگ را
 در بزم، می به جام زمرد نخورده‌ای سنجد به دشت جلوه داغ پلنگ را
 جوی گشاد شست ترا تا نمانده آب کاندازه آورد رقم خشم و جنگ را
 چون آبگینه‌ای به جگر در شکسته‌ایم آن چشمه چشمه لذت زخم خدنگ را
 در گوشه‌ای خزیده زانده بی‌کسی آن بر شکسته خلوت دل‌های تنگ را
 شوخی که خود ز نام وفا ننگ داشتی بر باد^۴ می‌دهد به وفا نام و ننگ را

غالب ز عاشقی به ندیمی رسیده‌ایم^۵

نازم شگرف‌کاری بخت دو رنگ را

۱. ت: نشه، ل: نشه

۲. ت: تار و پود، ل و ن: تارپود

۳. ل و ن: رو

۴. ن: بر یاد

۵. ت و ن: رسیده‌ام

چون به قاصد بسپرم پیغام را رشک نگذارد که گویم نام را
 گشته در تاریکی روزم نهان کو چراغی تا بجویم شام را
 آن میم باید که چون ریزم به جام زور^۱ می در گردش آرد جام را
 بی‌گناهم پیر دیر از من مرنج من به مستی بسته‌ام احرام را
 از دل تست آنچه بر من می‌رود می‌شناسم سختی ایام را
 تا نیفتد هر که تن پرور بود خوش بود گر دانه نبود دام را
 بس که ایمانم به غیب‌ست استوار از دهان دوست خواهم کام را
 ما کجا، او کو، چه سودا در سرست ذره‌های آفتاب آشام را
 زحمت عامست دائم خاص را عشرتی خاص است هر دم عام را
 دلستان در خشم و غالب بوسه جوی
 شوق شناسد همی هنگام را

در هجر طرب بیش کند تاب و تبم را
 مهتاب، کف مار سیاهست شبم را
 آوخ که چمن جستم و گردون عوض گل
 در دامن من ریخته پای طلبم را
 ساز و قدح و نغمه و صهبا همه آتش
 یابی ز سمندر ره بزم طربم را
 در دل زتمنای قدمبوس تو شوری‌ست
 شوقت چه نمک داده مذاق ادبم را
 از لذت بیداد تو فارغ نتوان زیست
 دریاب عیار گله بی‌سبیم را
 ترسم که دهد ناله جگر را به دریدن
 قطع نظر از جیب، بدوزید لبم را

از ناله به نبضم بنه ای دوست سرانگشت
مانند نی اندر ستخوان جوی تبم را
ساقی به نمی کز قدح باده چکانی
بر خلد بخندان لب کوثر طلبم را
در من هوس باده طبیعی ست که غالب
پیمانانه به جمشید رساند نسیم را

سوز عشق تو پس از مرگ عیانست مرا
رشته شمع مزار از رگ جانست مرا
می‌نگنجم ز طرب در شکن خلوت خویش
حلقه بزم که چشم نگرانست مرا
هر خراشی که ز رشک تنم افتد بر دل
در سپاس دم تیغ تو زبانست مرا
دل خود از تست و هم از ذوق خریداری تست
این همه بحث که در سود و زیانست مرا
جویی از باده و جویی ز غسل دارد خلد
لب لعل تو هم اینست و هم آنست مرا
چون پریزاد که در شیشه فرودش آرند
روی خوبت به دل از دیده نهانست مرا
به تگ و تاز من افزود گسستن یک دست
در رخت رشته امید عنانست مرا
بیخودی کرده سبکدوش، فراغی دارم
کوه اندوه رگ خواب گرانست مرا
خارها از اثر گرمی رفتارم سوخت
مستی بر قدم راهروانست مرا

رهرو تفتۀ دررفته به آبم غالب
توشه‌ای بر لب جو مانده نشانست^۱ مرا

من آن نیم که دگر می‌توان فریفت مرا
فریبم که مگر می‌توان فریفت مرا
به حرف ذوقِ نگه می‌توان ربود مرا
به وهم تابِ کمر می‌توان فریفت مرا
ز ذکر مُل به گمان می‌توان فگند مرا
ز شاخ گل به ثمر می‌توان فریفت مرا
ز دردِ دل که به افسانه در میان آید
به نیم جنبش سر می‌توان فریفت مرا
ز سوز دل که به واگویه بر زبان گذرد
به یک دو حرف حذر می‌توان فریفت مرا
من و فریفتگی^۲ هرگز، آن مُحال اندیش
چرا فریفت، اگر می‌توان فریفت مرا
خدنگ جز به گرایش گشاد نپذیرد
ازو به زخم جگر می‌توان فریفت مرا
ز باز نامدن نامه‌بر خوشم که هنوز
به آرزوی خبر می‌توان فریفت مرا
شب فراق ندارد سحر ولی یک‌چند
به گفتگوی سحر می‌توان فریفت مرا
نشان دوست ندانم جز این که پرده‌در است
ز در به روزن در می‌توان فریفت مرا

۱. ت و د: فشانست

۲. ن: من فریفتگی

گرسنه چشمِ اثر نیستم که در ره دید
 به کیمیای^۱ نظر می‌توان فریفت مرا
 سرشت من بود این ور نه، آن نیم، غالب
 که از وفا به اثر می‌توان فریفت مرا

جان بر نتابد ای دل هنگامهٔ ستم را
 از سینه ریز بیرون مانند تیغ دم را
 از وحشت بروم بنگر غم درونم
 آمیزش غریبی باشد به هوش رم را
 گویند می‌نویسد قاتل برات خیری
 یا رب شکسته باشد بر نام ما قلم را
 بی‌وجه در رخت نیست از پا فتادن من
 بر دیده می‌نشانم در هر قدم، قدم را
 سوگند کشتنم خورد از غصه جان سپردم
 کردم ز بی‌نیازی خون در جگر قسم را
 در نامه تا نبستی بر من نوید قتلی
 در دل چو جوهر تیغ جا داده‌ام رقم را
 بیدادگر ندارد سرمایهٔ تواضع
 تیغت به رسم یغما از ما ربوده خم را
 کاشانه گشت ویران، ویرانه دلگشاطر
 دیوار و در نسازد زندانیان غم را
 مانند خارزاری کاتش زنند در وی
 سوزد ز بیم خویت اجزای ناله هم را

۱. ن: کیمیائی

در مشرب حریفان منع است خودنمایی
 بنگر که چون سکندر آینه نیست جم را
 زاهد مناز چندین زُنارم ار گسستی
 از جبهه‌ام ندزدد کس سجده صنم را
 اشکی نماند باقی از فرط گریه غالب
 سیلی رسید و گویی از دیده شُست نم^۱ را

بر نمی‌آید ز چشم از جوش حیرانی مرا
 شد نگه، زُنار تسبیح سلیمانی مرا
 دامن افشاندم به جیب و مانده در بند تنم
 وحشتی کوتا برون آرد ز عریانی مرا
 وه! که پیش از من به پابوس کسی خواهد رسید
 سجده شوقی که می‌بالد به پیشانی مرا
 همچنین بیگانه زی با من دل و جان کسی
 بدگمان گردم^۲ اگر دانم که می‌دانی مرا
 با همه خرسندی از وی شکوه‌ها دارم همی
 تا نداند صید پرسشهای پنهانی مرا
 برنایم با روانیهای طبع خویشتن
 موج آب گوهر من کرده طوفانی مرا
 تا به راحت مُردم و یک^۳ ره به خاکم نامدی
 دوزخی گردیده اندوه پشیمانی مرا
 خویش را چون موج گوهر گرچه گرد آورده‌ام
 دل پُرسست از ذوق انداز پر افشانی مرا

۳. ن: دیگر

۲. ل و ن: کردم

۱. ت و لک: غم

تشنه لب بر ساحل دریا ز غیرت جان دهم
 گر به موج افتد گمان چین پیشانی مرا
 با سراج الدین احمد چاره جز تسلیم نیست
 و نه غالب نیست آهنگ غزلخوانی مرا

شکستِ رنگ تا رسوا نسازد بی‌قراران را
 جگر خونست از بیم نگاهت رازداران را
 ز پیکانهای ناوک در دل گرم نشان نبود
 به ریگستان چه جویی قطره‌های آب باران را؟
 بود پیوسته پشت صبر بر کوه از گرانبجانی
 چه افسون خوانده‌ای در گوش دل امیدواران را؟
 کف خاکیم، از ما برنخیزد جز غبار آنجا
 فزون از صرصری نبود قیامت خاکساران را
 به ترک جاه گو تا گردش ایام برخیزد
 که گلخن‌تاب دائم در نظر دارد بهاران را
 درآ بیخود به بازیگاه اهل حُسن تا بینی
 به روی^۱ شعله گرم مشق جولان نی سواران را
 نگشت از سجده حق جبهه زهاد نورانی
 چنان کافروخت تاب باده روی باده‌خواران را
 دریغ آگاهی^۲ کافسردگی گردد سر و برگش
 ز مستی بهره جز غفلت نباشد هوشیاران را
 ز غیرت می‌گدازد در خجالتگاه تأثیرم
 زبون دیدن به دست شیشه‌سازان کوهساران را

۲. ل و ن و د و لک: آگاهی

۱. ن: بردی

به رنجم غالب از ذوق سخن، خوش بودی ار بودی
مرا لختی شکیب و پاره‌ای انصاف یاران را

نوید التفات شوق دادم از بلا جان را
کمند جذبۀ طوفان شمردم موج طوفان را
پرستارم جگر درباخت یا رب در دل اندازش
ز بی‌تابی به زخمم سرنگون کردن نمکدان را
چنان گرمست بزم از جلوۀ ساقی که پنداری
گُذاز جوهر نظّاره در جامست مستان را
ندارم شکوه از غم با هجوم شوق خرسندم
ز جا برداشت جوش دل همانا داغ هجران را
قضا از نامه آهنگ دریدن ریخت در گوشم
ز پشت ناختم نسترده نقش روی عنوان را
به تن چسبید بازم از نم خونابه پیراهن
خراش سینه سطر بخیه شد چاک گریبان را
به جرم تاب ضبط ناله با من داوری دارد
ز شوخی می‌شمارد زیر لب دزدیدن افغان را
هنوز آیینۀ ما می‌پذیرد عکس صورتها
چو ناصح خنده زد اندر دل افشردیم دندان را
تکلف بر طرف، لب‌تشنه بوس و کنارستم
ز راهم بازچین دام نوازشهای پنهان را
به مستی گر به جنت بگذری زنهار نفریبی
سرابی در رهستی تشنه دیدار جانان را
چمن سامان بتی دارم که دارد وقت گل چیدن
خرامی کز ادای خویش پرگل کرده دامن را

به اندازِ صبحی چون به گلشن ترکناز آری
 پریدنهای رنگ گل شفق گردد گلستان را
 کبابِ نوبهار اندر تنور لاله می سوزد
 چه فیض از میزبان لابلالی پیشه مهمان را
 چه دود دل چه موج رنگ در هر پرده از هستی
 خیالم شانه باشد طرّه خواب پریشان را
 به شبها پاس ناموست ز خویشم بدگمان دارد
 ز شور ناله می ریزم نمک در دیده دربان را
 ز مستی محو پاکوبی بود هر گردباد اینجا
 رواج خائقا^۱ هست از کف خاکم بیابان را
 رسیدنهای منقار هما بر استخوان **غالب**
 پس از عمری به یادم داد رسم و راه پیکان را

خاموشی ماگشت بدآموز، بتان را
 زین پیش وگر نه اثری بود، فغان را
 منت کش تأثیر وفاییم، که آخر
 این شیوه عیان ساخت، عیار دگران را
 در طبع بهار این همه آشفتگی از چیست؟
 گویی که دل از بیم تو خون گشته خزان را
 مویی که برون نامده باشد چه نماید؟
 بیهوده در اندام تو جستیم، میان را
 طاقت نتوانست به هنگامه طرف شد
 دادیم به دست غمت از ناله، عنان را

تا شاهد رازت به خموشی شده رسوا
 چون پرده به رخسار فروهشت، بیان را
 در مشرب بیداد تو خونم، می نابست
 کز ذوق به خمیازه درافگنده کمان را
 بر طاعتیان فرّخ و بر عشرتیان سهل
 نیازم شب آدینه ماه رمضان را
 اینک زده ام بال تقاضا ز دو مصرع
 تا مژده معراج دهم سعی بیان را
 زینسان که فرو رفته به دل، پیر و جوان را
 مژگان تو جوهر بود آینه جان را
 واداشت سگ کوی تو زین حد شناسی
 در پای تو می خواستم افشانده روان را
 بر تربتم از نخل قدت جلوه فروبار
 تا خاک کند نوبر از آن پای نشان^۱ را
 جُستیم سراغ چمن خلد به مستی
 در گرد خرام تو ره افتاد گمان را
 ای خاک درت قبله جان و دل غالب
 کز فیض تو پیرایه هستی ست جهان را
 تا نام تو شیرینی جان داده به گفتن
 در خویش فرو برده دل از مهر زبان را
 بر امت تو دوزخ جاوید حرامست
 حاشا که شفاعت نکنی سوختگان را

۱. ن: پای و نشان را

غمت در بوته دانش گدازد مغزِ خامان را
 لب تَنگ شکر سازد دهان تلخ کامان را
 قضا در کارها اندازه هر کس نگه دارد
 به قطع وادی غم می‌گمارد تیزگامان را
 ز هستی پاک شوگر مرد راهی کاندَرین وادی
 گرانیهاست رخت رهرو آلوده دامان را
 دماغ فتنه می‌نازد به سامانِ رسیدنها
 طلوع نشئه^۱ گردد راه باشد خوش خرامان را
 پی رسوایی ارباب تقوی جلوه‌ای سر کن
 کتانها ماهتابی ساز شاهم نیک‌نامان را
 به عرض ناز خوبان را ز ما بی‌تاب‌تر دارد
 عنان از برق باشد در رهش زرین ستامان را
 خرابیم و رضایش در خرابیهای ما باشد
 ز چشم بد نگه دارد خدا ما دوستکامان را
 بسا افتاده سرمست و بسا افتاده در طاعت
 تو دانی تا به لطف از خاک برداری گدایان را
 ز قاتل مژده زخمی گلم در جیب جان ریزد
 نشاط‌انگیز باشد بوی خون خونین مشامان را
 جهان را خاصی و^۲ عامی ست آن مغرور و این عاجز
 بیا غالب ز خاصان بگذر و بگذار عامان را

نگویم تازه دارم شیوه جادویانان را
 ولی در خویش بینم کارگر جادوی آنان را

۱. ل: نشئه، ن: نشه

۲. ل: خاصی دعا

همانا پیشکار بخت ناسازم به تنهایی
ستوه^۱ آورده‌ام از چاره‌جویی مهربانان را
ندارد حاجت لعل و گهر حُسن خدادادت
عبث در آب و آتش رانده‌ای بازارگانان را
چه بی‌برگی است جان دادن به زخمی زان دم خنجر
هلاکستم فراخیهای عیش سخت‌جانان را
عوض دارد گر آزار دلم آورده می‌خواهم
به قتل خویش دست و ساعد نازک‌میانان را
سراغ فتنه‌های زهره‌سوز از خویشتن گیرم
رگ اندیشه نبض کار باشد کاردانان را
به لفظ عشق صدره کوه و دریا در میان گفتن
بیاموزید تا پیشش برید افسانه‌خوانان را
نبینی برگ رز زرگشت و گل کبریت احمر شد
کنند پاییز گویی کیمیاگر باغبانان را
مرنج از ناروایی بی‌نیازی عالمی دارد
حکایتها بود با خویشتن مر بی‌زبانان را
نگیرد دیگران را حق به جرمی کز یکی بخشد
سرت‌گردم شفیع روزِ محشر دلستانان را
ندانند قدر غم تا درنماند کس بدان **غالب**
مسرت خیزد از تقلید پیران نوجوانان را

تعالی الله به رحمت شاد کردن بی‌گناهان را
خجل نپسندد آرم کرم بی‌دستگاهان را

۱. ن: ستوده

خوی شرم‌گنه در پیشگاه رحمت عامت
 سهیل و زُهره افشانده ز سیما روسیاهان را
 زهی دردت که با یک عالم آشوب جگرخایی
 دَوَد در دل‌گدایان را و در سر پادشاهان را
 به حرفی حلقه در گوش افگنی آزادمردان^۱ را
 به خوابی مغز در شور آوری بالین‌پناهان را
 ز شوق بی‌قراری آرزو، خارانه‌دان را
 به بزم لای‌خواری آبرو، پرویزجاهان را
 به بزم شادم اما زین خجالت چون برون آیم؟
 که رشکم، در جحیم افگند، خلدآرامگاهان را
 به دلها ریختی یکسر شکستن هم ز یزدان دان
 که لَختی بر خم زلف و کله زد، کجکلاهان را
 بنازم خوبیِ خونگرم محبوبی که در مستی
 کند ریش از مکیدنِ زبانِ عذرخواهان را
 به می‌آسایش جانها بدان ماند که ناگاهان
 گذر بر چشمه افتد، تشنه لب گُم‌کرده راهان را
 ز جورش داوری بردم به دیوان، لیک زین غافل
 که سعی رشکم از خاطر برد نامش گواهان را
 گسستِ تار و پودِ پرده ناموس را نازم
 که دام رغبت نظاره شد رسوانگاهان را
 نشاط هستی حق دارد از مرگ ایمنم **غالب**
 چراغم چون گل آشامد نسیم صبحگاهان را

به خلوت مژده نزدیکی یارست پهلوی را
فریب امتحان پاکبازی داده‌ام او را
ز محو پرده محمل، مگو فرهاد را میرم
که می‌خاید به ذوق فتنه شادروان مشکو را
جهان از باده و شاهد بدان ماند که پنداری
بسه دنیا از پس آدم فرستادند مینو را
ز من رنجیده با اغیار در نازست و می‌خواهد
به جنبشهای ابرو از گره پردازد ابرو را
به زور تندخویی خستگان را رام خود کردن
به آتش بردن است از موی تاب پیچش مو را
نباشد دیده تا حق‌بین مده دستوری اشکش
چو گوهرسنج کو پیش از گهر سنجد ترازو را
چو بنشیند به محفل بگذرانم در دل تنگش
که رنجد غیر ازو چون بی سبب درهم کشد رو را
اگر داند که در نسبت مرا با کیست همچشمی
کشد در دیده هر گردی که از ره خیزد آهو را
بهاران گوی برو مشاطه کوه و بیابان شو
گل از لخت دل عشاق زبید آن سر کو را
نشان دور است غالب در سخن این شیوه بس نبود
بدین زورین کمان می‌آزمایم دست و بازو را

تا دواخت چاره گر جگر چارپاره را
از بخیه خنده بر دم تیغ ست چاره را
با اضطراب دل ز هر اندیشه فارغم
آسایشی ست جنبش این گاهواره را

چون شعله هم ز روی تو پیداست خوی تو
 تا کی به تاب باده فریبی نظاره را
 سرگرم مهر شد دل چرخ ستیزه‌خو
 چندان که داغ کرده جبین ستاره را
 دانی که ریگ بادیۀ غم روان چراست؟
 اینجا گسسته‌اند عنان شماره را
 گیتی ز گریه‌ام ته و بالاست بعد ازین
 جویند در میانه دریا کناره را
 ای لذت جفای تو در خاک بعد مرگ
 با جان سرشته حسرت عمر دوباره را
 جوهر دمید ز آینه دلخسته تا کجا
 دزدد به خود ز بیم نگاهت اشاره را؟
 خونم ستاده بود به درد فسرده‌گی
 دل داد پایمردی تیغ‌گذاره را
 شمع از فروغ چهره ساقی در انجمن
 چون گل به سر زده‌ست ز مستی نظاره را
 بنگر نخست تا ستم از جانب که بود
 با شیشه داوری پی^۱ داد است خاره را
 داغم ز بخت گر همه اوج اثر گرفت
 آه از سپهر ریخت به فرقم شراره را
 غالب مرا ز گریه نوید شهادتی ست
 کاین سبزه رنگ داد به خون استخاره را

دل تاب ضبط ناله ندارد خدای را
 از ما مجوی گریه بی‌های‌های را
 آید به چشم‌روشنی ذره آفتاب
 بر هر زمین که طرح کنی نقش پای را
 مشتاق عرض جلوۀ خویش ست حُسن دوست
 از قرب مژده ده نگه نارسای را
 آشفستگی بر اوج فنا بال می‌زند
 ای شعله داغ‌گرد و نگه دار جای را
 واماندگی ست پی‌سپر وادی خیال
 شوق تو جاده کرد رگ خواب پای را
 سرمنزلِ رسایی اندیشه خودیم
 در ماگُمست جلوۀ پی^۱ رهنمای را
 از پیچ و تاب آز ستوه‌ند سرکشان
 انگشت زی‌نهار شمر هر لَوای را
 حُسن بتان ز جلوۀ ناز تو رنگ داشت
 بیخود به بوی باده کشیدیم لای را
 گوید تغافل تو که رد کرده توام
 از پشت چشم می‌نگرم پشت پای را
 یا رب به بال تیغ که پرواز می‌کند^۲؟
 ننگست دوش، فرقِ بلندی گرای را
 گر چشم اشک ازوست و گر سینه آه ازوست
 با کیست داوری دلِ دردآزمای را؟
 مُردم ز فرط ذوق و تسلی نمی‌شوم
 یا رب! کجا برم لبِ خنجرستای را؟

۲. ل: می‌کنند

۱. ل و ن: جلوۀ بی

غالب بریدم از همه، خواهم که زین سپس
 کنجی گزینم و بپرستم خدای را
 به پایان محبت یاد می‌آرم زمانی را
 که دل عهد وفا نایسته دام دلستانی را
 فسونی کو که بر حال غریبی دل به درد آرد^۱
 بدانندیشی به اندوه عزیزان شادمانی را
 اجازت داد پیشش یک دو حرف از درد دل گفتم
 پس از دیری که بر خود عرضه^۲ دادم داستانی را
 جهان هیچ‌ست با وی لاجرم زینها چه اندیشد
 گرفتم کز فغانم دل ز هم باشد جهانی را
 ندارم تاب ضبط راز و می‌ترسم ز رسوایی
 مگر جویم ز بهر همزبانی بی‌زبانی را
 گشاد شستش از سستی ندارد دلنشین تیری
 مگر بر من گمارد آسمان زورین کمانی را
 بیا در گلشن بختم که در هر گوشه بنمایم^۳
 ز جوش لاله و گل در^۴ حنا پای خزانگی را
 کمال درد دل اصل‌ست در ترکیب انسانی
 به خون آغشته‌اند، اندر بن هر موی جانی را
 خورم خوف از تو بی‌حد لیکن از زاری چه کم گردد
 اگر شد زهره آب و برد اجزای فغانی را
 به شهر از دوست بعد از روزگاری یافتم غالب
 ز عنوان خطی کز راه دور آمد نشانی را

۳. ن: بنمائیم

۲. ن: عرصه

۱. د: آید

۴. ل: ور

پس از کشتن به خوابم دید ناظم بدگمانی را
 به خود پیچد که هی هی دی غلط کردم فلانی را
 دلم بر رنج نابرداریِ فرهاد می‌سوزد
 خداوندا بیامرز آن شهید امتحانی را
 دریغ از حسرت دیدار و نه جای آن دارد
 که بی‌رویت به دشمن داده باشم زندگانی را
 سرشتم را بیالودند تا سازند از لایش
 پر پروانه و منقار مرغ بوستانی را
 چو خود را ذره گویم رنجد از حرفم زهی طالع
 ز خود می‌داندم بی‌مهر ناظم مهربانی را
 به پایش جان‌فشاندن شرمسارم کرد می‌دانم
 که داند ارزشی نبود متاع رایگانی را
 فدایت دیده و دل رسم آرایش می‌پرس از من
 خراب ذوق گلچینی چه داند باغبانی را
 چه خیزد گر هوس گنج امیدم در دل افشاند
 در این کشور روایی نیست نقد شادمانی را
 نشاط لذت آزار را ناظم که در مستی
 هلاک فتنه دارد ذوق مرگ ناگهانی را
 می‌پرس از عیش نومیدی که دندان در دل افشردن
 اساس محکمی باشد بهشت جاودانی را
 سراسر غمزه‌هایت لاجوردی بود و من عمری
 به معشوقی پرستیدم بالای آسمانی را
 بجز سوزنده اخگر گل نگنجد در گریبانم
 بدآموز عتابم برنتابم مهربانی را

دلم معبود زردشتست غالب فاش می‌گویم
به خس یعنی قلم من داده‌ام آذرفشانی^۱ را

قضا آینه‌دار عجز خواهد ناز شاهی را
شکستی در نهادستی ادای کجکلاهی را
طبیعی نیست هر جا اختلاط، از وی حذر خوشتر
کم از سوزنده آتش نیست آب گرم ماهی را
ز رخت خوابم آتشپاره‌ها رفته‌ست^۲ می‌داند
تبم در لرزه افکنده‌ست باد صبحگاهی را
نماند از کثرت داغ غمت آن مایه جا باقی
که داغی در فضای سینه اندازد سیاهی را
شبم تاریک و منزل دور و نقش جاده ناپیدا
هلاکم جلوۀ برق شراب گاهگاهی را
چه رو می‌سازی ای آینه آه از سادگی‌هایت
به من بگذار گفتم شیوۀ حیرت نگاهی را
ودیعت بوده است اندر نهاد عجز ما نازی
جدا از قطره نتوان کرد طوفان دستگاهی را
همانا کز نوآموزان درس رحمتی زاهد
به ذوق دعوی از بر کرده بحث بی‌گناهی را
دلاگر داوری داری به چشم سرمه‌آلودش
نخستم بی‌زبان کن تا به کار آیم گواهی را
مرو در خشم گر دستی به دامن تو زد غالب
وکیلش من، نمی‌داند طریق دادخواهی را

۲. ل و ن: رفت‌ست، ت: رفت است

۱. لک: آذرفشانی

بادۀ مشکبوی ما بید و کنار کشتِ ما
کوثر و سلسبیل ما طوبی ما بهشتِ ما
بس که غم تو بوده است تعبیه در سرشتِ ما
نسخۀ فتنه می‌برد چرخ ز سرنوشتِ ما
حسرت وصل از چه رو چون به خیال سرخوشیم
ابر اگر بایستد بر لب جوست کشتِ ما
نور خرد ز آگهی خواهش تن پدید کرد
صرف زقوم دوزخست نامیه در بهشتِ ما
این همه از عتاب تو ایمنی عدو^۱ چراست؟
ای به بدی و ناخوشی خوی تو سرنوشتِ ما
برده صد اربعین به سر، بر سر صدهزار خُم
گر بنهی در آفتاب، باده چکد ز خشتِ ما
بی‌خطر از خودی برآ، لب به «أنا الصَّم» گشا
شیوۀ گیر و دار نیست در کُنش کُنشتِ ما
باده اگر بود حرام بذله خلاف شرع نیست
دل ننهی به خوب ما، طعنه مزن به زشتِ ما
گفت به حکم حسرتی غالب خسته این غزل
شاد به هیچ می‌شود طبع وفاسرشتِ ما

گر بیایی مست ناگاه از در گلزار ما
گل ز بالیدن رسد تا گوشۀ دستار ما
وحشتی در طالع کاشانۀ ما دیده است
می‌پرد چون رنگ از رخ، سایه از دیوار ما

گوشه گیرانیم و محو پاس ناموس خودیم
 آبروی ما گداز جوهر رفتار ما
 خسته عجزیم و از ما جز گنه مقبول نیست
 تکیه دارد بر شکستِ توبه استغفار ما
 سخت جانیم و قماشِ خاطر ما نازکست
 کارگاه شیشه پنداری بود کهسار ما
 می فزاید در سخن رنجی که بر دل می رسد
 طوطی آینه ما می شود، زنگار ما
 از گدازِ یک جهان هستی صبحی کرده ایم
 آفتاب صبح محشر ساغر سرشارِ ما
 سرگرانیم از وفا و شرمساریم از جفا
 آه از ناکامی سعی تو در آزار ما
 چاک «لا» اندر گریبان جهات افکنده ایم
 بی جهت بیرون خرام از پرده پندار ما
 ذره جز در روزن دیوار نگشوده ست بار
 جنس بی تابی به دزدی برده از بازار ما
 از نم باران نشاط گل بدآموز تو شد
 گریه ابر بهاری کرده آبی کار ما
 غالب از صهای اخلاق ظهوری سرخوشیم
 پاره ای بیش است از گفتار ما کردار ما
 به گیتی شد عیان از شیوه عجز اضطرار ما
 ز پشت دست ما باشد قماش روی^۱ کار ما

به بیم افکنده می را چاره رنج خُمار ما
قدح بر خویش می لرزد ز دستِ رعشه دار ما
خوشا جانی که اندوهی فرو گیرد سرپایش
ز نومیدی توان پرسید لطفِ انتظار ما
نشستن بر سر راه تحیرِ عالمی دارد
که هر کس می رود از خویش می گردد دچار ما
چو بوی گل جنون تازیم، از مستی چه می پرسی؟
گسستن دارد از صد جا عنانِ اختیار ما
فروزد هر قدر رنگ گل افزاید تب و تابش
کباب آتش خویش ست پنداری بهار ما
حریفان شورش عشق ترا بی پرده دیدندی
به دامن گر نگشتی موسم گل پرده دار ما
هنوز از مستی چشم تو می بالد تماشایی
به موج باده ماند پرتو شمعِ مزار ما
بدین تمکین حریف دستبرد ناله نتوان شد
بود سنگ فلاخن مر صدا را کوهسار ما
خوشا آوارگی گر درنورد شوق بر بندد
به تار دامنی شیرازه مشتِ غبار ما
بدین یک آسمان دُردانه می بینی نمی بینی
که ماه نو شد از سودن کفِ گوهر شمار ما
نهال شمع را بالیدن^۱ از کاهیدنست اینجا
گُداز جوهر هستی است غالبِ آبیار ما

خوش وقتِ اسیری که برآمد هوس ما
 شد روزِ نخستین، سبد گل قفس ما
 مهتاب نمکسار بود بادهٔ ما را
 ای بی مزه بی روی تو بزم هوس ما
 حیرت زدهٔ جلوئهٔ نیرنگ خیالیم^۱
 آینه مدارید به پیش نفس ما
 آوازهٔ شرع از سرِ منصور بلند است
 از شبروی^۲ ماست شکوه عسس ما
 وقتست که خون جگر از درد بجوشد
 چندان که چکد از مژهٔ دادرس ما
 ای بی خبر از نیستی و ذوق فراغش
 در پیرهن ما نبود خار و خس ما
 در دهر فرورفتهٔ لذت نتوان بود
 بر قند نه بر شهد نشیند مگس ما
 طول سفر شوق چه پرسى؟ که در این راه
 چون گرد فروریخت صدا از جرس ما
 حوران بهشتی که ندارند گلابی
 بر خویش فشاندند گداز نفس ما
 هرجا رم سنگی ست درآورده سرخویش
 در بند برومندی نخل هوس ما
 باشد که بدین سایه و سرچشمه گرایند
 یاران عزیزند گروهی ز پس ما
 خرسندی **غالب** نبود زین همه گفتن
 یکبار بفرمای که ای هیچکس ما

چون عذار خویش دارد نامه اعمال ما
 ساده پُرکارِ فراوان شرم اندک سال ما
 میل ما سوی وی و میلش به سوی چون خودی ست
 آرد از خود رفتنش ناگه به استقبال ما
 حال ما از غیر^۱ می‌پرسی و منت می‌بریم
 آگهی باری که آگه نیستی از حال ما؟
 عیش و غم در دل نمی‌استد خوشا آزادگی
 باده و خونابه یکسان ست در غریب ما
 نقش ما در خاطر یاران دژم صورت گرفت
 بس که رو درهم کشید آینه از تمثال ما
 بیشتر سازید و بگدازید هر جا تیشه‌ای ست
 خون گرم کوهکن دارد رگ قیفال ما
 ما همای گرم پروازیم، فیض از ما مجوی
 سایه همچون دود، بالا می‌رود از بال ما
 خضر و در^۲ سرچشمه حیوان فروغلتیدنش
 لغزش پایی ست کش رو داده در دنبال ما
 خاک را از ابر ادرار معین داده‌اند
 بی^۳ می‌پارینه بر ما رانده‌اند، امسال ما
 با^۴ چنین گنجینه ارزد اردهایی همچین
 حلقه برگرد دل ما زد زبان لال ما
 جان غالب تاب گفتاری گمان داری هنوز؟
 سخت بی‌دردی که می‌پرسی ز ما احوال ما

۱. ل و ن: ما زغیر

۲. ل و ن: خضر در

۳. د: پی

۴. د: "با" ندارد

جز دفع غم ز باده نبوده‌ست کام ما
 گویی چراغ روز سیاه‌ست جام ما^۱
 در خلوتش گذر نبود باد را مگر
 صرصر به خاک راه رساند پیام ما
 ای باد صبح! عطری از آن پیرهن بیار
 تسکین ز بوی گل نپذیرد مشام ما
 هر بار دانه بهر هما افکنیم و مور
 آید به دام و دانه رباید ز دام ما
 گفتی، چو حال دل شنود مهربان شود
 مشکل که پیش دوست توان برد نام ما
 از ما به ما پیام و هم از ما به ما سلام
 رنج دلی مباد پیام و سلام ما
 مقصود ما ز دهر هر آینه نیستی‌ست
 یا رب که هیچ دوست مبادا به کام ما
 غالب به قول حضرت حافظ ز فیض عشق
 «ثبت است بر جریده عالم دوام ما»

نقشی ز خود به راه‌گذر بسته‌ایم ما
 بر دوست راه ذوق نظر بسته‌ایم ما
 با بنده خود این همه سختی نمی‌کنند
 خود را به زور بر تو مگر بسته‌ایم ما؟
 دل مشکن و دماغ و دل خود نگاه‌دار
 کاین خود طلسم دود و شرر بسته‌ایم ما

۱. ل و ن و د و لک این غزل را ندارد.

بر روی حاسدان در دوزخ^۱ گشوده رشک
 از بهر خویش جنت در بسته‌ایم ما
 فرمان درد تا چه روایی گرفته است
 صد جا چو نی به ناله کمر بسته‌ایم ما
 سوز ترا روان همه در خویشتن گرفت
 از داغ تهمتی به جگر بسته‌ایم ما
 گویی وفا ندارد اثر هم به ما گرای
 زین سادگی که دل به اثر بسته‌ایم ما
 تا در وداع^۲ خویش چه خون در جگر کنیم
 از کوی دوست رخت سفر بسته‌ایم ما
 هر جاست ناله همّت ما حق‌گزار اوست
 حرزی به بال مرغ سحر بسته‌ایم ما
 از خوان نطقِ غالب شیرین سخن بود
 کاین مایه زلّه‌ها ز شکر بسته‌ایم ما
 در گُرد غربت آینه‌دار خودیم ما
 یعنی ز بی‌کسانِ دیار خودیم ما
 دیگر ز ساز بی‌خودی ما صدا مجوی
 آوازی از گسستن تار خودیم ما
 از بس که خاطر هوس گل عزیز بود
 خون گشته‌ایم و باغ و بهار خودیم ما
 ما جمله وقف خویش و دل ما ز ما پُرس
 گویی هجوم حسرت کار خودیم ما

۲. ل و ن: درد داغ

۱. د و ت: ره دوزخ

از جوش قطره همچو سرشک آب گشته‌ایم
 اما همان به جیب و کنار خودیم ما
 مشتِ غبار ماست پراگنده سو به سو
 یا رب به دهر در چه شمار خودیم ما؟
 با چون تویی معامله بر خویش منت است
 از شکوه تو شکرگزار خودیم ما
 روی سیاه خویش ز خود هم نهفته‌ایم
 شمع خموش کلبه تار خودیم ما
 در کار ماست ناله و ما در هوای او
 پروانه چراغ مزار خودیم ما
 خاک وجود ماست به خون جگر خمیر
 رنگینی قماش غبار خودیم ما
 هر کس خبر ز حوصله خویش می‌دهد
 بدمستی حریف و خمار خودیم ما
 تار نگاه پیرو ما^۱ سلکِ گوهرست
 رفتار پای آبله‌دار خودیم ما
 غالب چو شخص و عکس در آینه خیال
 با خویشتن یکی و دوچار خودیم ما

از وهم قطرگی ست که در خود گمیم^۲ ما
 اما چو وارسیم همان قلزمیم ما
 در خاک از هوای گل و شمع فارغیم
 از توسن تو طالب نقش شمیم ما

تمکین ما ز چرخ سبکسر به باد رفت^۱
خوش دستگاه انجمن انجمیم ما
مردم به کینه تشنه خون همند و بس
خون می‌خوریم چون هم از این مردمیم ما
از حد گذشت شمله^۲ دستار^۳ و ریش شیخ
حیران این درازی یال و دمیم^۴ ما
دست ز ما بشوی^۴ مسیحا که زیر خاک
آب از تف نهیب صدای قمیم ما
پنهان به عالمیم ز بس عین عالمیم
چون قطره در روانی دریا گمیم ما
ما را مدد ز فیض ظهوری ست در سخن
چون جام باده راتبه‌خوار خمیم ما
غالب ز هند نیست نوایی که می‌کشیم
گویی ز اصفهان و هرات و قمیم ما

راز خویت از بدآموز تو می‌جوییم ما
از تو می‌گوییم گر با غیر می‌گوییم ما
حشر مشتاقان همان بر صورت مژگان بود
مر ز خاک خویشتن چون سبزه می‌روییم ما
راز عاشق از شکست رنگ رسوا می‌شود
با وجود سخت جانیها تُنک‌روییم ما
زین بهار آیین نگاهان بو که بپذیرد یکی
عمرها شد، رخ به خون دیده می‌شویم ما

۱. ل و ن و لک: به یاد رفت

۴. ت: نه‌شوی

۳. ن: یال دومیم

۲. ل و ن: شمله و دستار

آفتاب عالم سرگشتگیهای خودیم
 می‌رسد بوی تو از هر گل که می‌بویم ما
 تا چه‌ها مجموعه لطف بهاران بوده‌ای
 تا به زانو، سوده پای ما و می‌بویم ما
 زحمت احباب نتوان داد غالب^۱ بیش از این
 هر چه می‌گوییم بهر خویش می‌گوییم ما
 آشنایانه کشد خار رخت دامن ما
 گویی این بود ازین پیش به پیراهن ما
 بی‌تو چون باده که در شیشه هم از شیشه جداست
 نبود آمیزش جان در تن ما با تن ما
 سایه و چشمه به صحرا دم عیسی^۲ دارد
 اگر اندیشه منزل نشود رهزن ما
 تا رود شکوه تیغ ستم آسان از دل
 بخیه بر زخم پریشان فتد از سوزن ما
 دوست با کینه ما مهر نهان می‌ورزد
 خود ز رشکست اگر دل برد از دشمن ما
 می‌پرد مور مگر جان به سلامت ببرد
 تا چه برقست که شد نامزد خرمن ما
 دعوی عشق ز ما کیست که باور نکند
 می‌جهد خون دل ما ز رگ گردن ما
 سخن ما ز لطافت نپذیرد تحریر
 نشود گداز نمایان ز رم توسن ما

۵.۱: پیش از این

۲. ل و ن: دم عیسی

طوطیان را نبود هرزه جگرگون منتقار
 خورده خون جگر از رشک سخن گفتن ما
 ما نبودیم بدین مرتبه راضی **غالب**
 شعر خود خواهش آن کرد که گردد فن ما

از تُست اگر ساخته، پرداخته ما	کفری نبود مطلب بی ساخته ما
پرورده نازیم به رحمتکده عجز	بر پای تو باشد سر افراخته ما
همطرحی سودازدگان تو بلا شد	کاشانه اغیار برانداخته ما
در عشق تو بر ماست دیت اهل نظر را	ابروی تو تیغ به خیال آخته ما
حیرانی ما آینه شهرت یارست	شد جاده به کویش نفس باخته ما
وقتست که چون گرد ز تحریک نسیمی	ریزد پر و بال از قفس فاخته ما
بودیم نظرباز و تو بر دل زده ای باز	ای دیده نوازش ز تو ننواخته ما
هر جاده که از نقش پی تست به گلشن	چاکی ست به جیب هوس انداخته ما

غالب مَدَم افسون اقامت که بلایی ست
 دیوانه از بند برون تاخته ما

مُدام محرم صهبا بود پیاله ما
 به گرد مهر تنیده ست خطّ هاله ما
 زهی ز گر می خویت نفس گرانمایه
 گداز ناله ما آبیار ناله ما
 چمن طراز جنونیم و دشت و کوه از ماست
 به مهر داغ شقایق بود قباله ما
 به دل ز جور تو دندان فشرده ایم و خوشیم
 ز استخوان اثری نیست در نواله ما
 تو زودمستی و ما رازدار خوی توایم
 شراب درکش و پیمان کن حواله ما

درازی شب هجران ز حد گذشت، بیا
 فدای روی تو عمر هزار ساله ما
 جنون به بادیه پرداز گلستان بخشید
 سواد دیده آهوست داغ لاله ما
 ز سعی هرزه به بیحاصلی علم گشتیم
 چو باد بید پدید آمد از اماله ما
 همین گداختن است آبروی ما^۱ غالب
 گهر چه ناز فروشد به پیش زاله ما

لرزه دارد خطر از هیبت ویرانه ما	سیل را پای به سنگ آمده در خانه ما
تفی ^۲ از برق بلا تعبیه دارد در خویش	دهن خاک کند آبله از دانه ما
چشم بر تازگی شور جنون دوخته است	در خزان بیش بود مستی دیوانه ما
می به اندازه حرام آمده ساقی برخیز	شیشه خود بشکن بر سر پیمانه ما
تنگیش ^۳ نام برآورده تماشا دارد	در پی مور فرو رفتن کاشانه ما
به چراغی نرسیدیم درین تیره سرا	شمع خاموش بود طالع پروانه ما
دم تیغت تُنک و گردن ما باریک است	آفرین بر تو و بر همت مردانه ما
دود آه از جگر چاک دمیدن دارد	زلف خیزست زهی دستگه شانه ما
خوش فرو می رود افسون رقیبت در دل	پنبه گوش تو گردد مگر افسانه ما
مو برآید ز کف دست اگر دهقان را	نیست ممکن که کشد ریشه سر از دانه ما

داده بر تشنگی خویش گواهی غالب

دهن ما به زبان خط پیمانه ما

محو کن نقش دویی از ورق سینه ما
 ای نگاهت الف صیقل آینه ما

۳. لک: ننگیش

۲. ل و ن: نفی

۱. ت: آبروی دل

وقف تاراج غم تست چه پیدا چه نهان
همچو رنگ از رخ ما، رفت دل از سینه ما
چه تماشاست ز خود رفته خویش بودن
صورت ما شده عکس تو در آینه ما
عرصه بر الفت اغیار چه تنگ آمده است
خوش فرو رفته به طبع تو خوشا کینه ما
محتشم زاده اطراف بساط عدمیم
گوهر از بیضه عنقااست به گنجینه ما
نیست مستان ترا تفرقه بدر و هلال
باده مهتاب بود در شب آدینه ما
غالب امشب همه از دیده چکیدن دارد
خون دل بود مگر باده دوشینه ما

ای خداوند خردمند و جهان داور دانا
وی به نیروی خرد بر همه کردار توانا^۱
ای به رفتار و به دیدار ز زیبائی و خوبی
سرو نخواستہ آسا مه ناکاسته مانا
به ادا پایہ فزایا به نظر عقدہ گشایا
به کرم ابر عطایا به غضب برق سنانا
به نگہ خستہ نوازا به سخن بذله طرازا
به قلم غالیہ سایا به نفس عطرفشانا
شہ نشان کلب علیخان کہ تویی یوسف ثانی
نبود ثانی و ہمتای تو در دہر همانا

۱. ل و ن و د و لک این غزل را ندارد.

دانم از حال و مآلم خبری داشته باشی
 سرنوشت ازلی گرچه ندارد خط خوانا
 دشمنم چرخ تو بینی و نسوزی به عتابش
 به عدو صاعقه‌ریزا به مُحب فیض‌رسانا
 جانشین تو کند نام ترا زنده به گیتی
 باد فردوس برین جای تو فردوس‌مکانا
غالب از غم چه خروشی به تو زیباست خموشی
 با کریم همه‌دان هیچ مگو هیچ‌مدانا

به شغل انتظار مهوشان در خلوت شبها
 سرِ تارِ نظر شد رشتهٔ تسبیح کوکبها
 به روی برگ گل تا قطرهٔ شبنم نپنداری
 بهار از حسرتِ فرصت به دندان می‌گزد لبها
 به خلوتخانهٔ کام «نهنگِ لا» زدم خود را
 ستوه آمد دل از هنگامهٔ غوغای مطلبها
 کند گر فکر تعمیر خرابیهای ما گردون
 نیاید^۱ خشت مثل استخوان بیرون ز قالبها
 خوشا بیرنگی دل دستگاه شوق را نازم
 نمی‌بالد به خویش این قطره از طوفان مشربها
 ندارد حُسن در هر حال از مشاطگی غفلت
 بود ته‌بندیِ خط سبزهٔ خط در ته لبها
 خوشا رندی و جوش زنده‌رود و مشرب عذیش
 به لب‌خشکی چه میری در سراستان مذهبها؟

تو خود پنداری و دانی که جان بردم نمی‌دانی
که آتش در نهادم آب شد، از گرمی تبها
مبادا همچو تار سیحه از هم بگسلد **غالب**
نفس با این ضعیفی برنتابد شور یا ربها

پس از عمری که فرسودم به مشق پارسایی‌ها
گداگفت و به من تن درنداد از خودنمایی‌ها
فغان زان بُلّهوس برکش محبت پیشه کش کز من
رباید حرف و آموزد به دشمن آشنایی‌ها
بت مشکل‌پسند از ابتدال شیوه می‌رنجد
بگویندش که از عمرست آخر بی‌وفایی‌ها
نشد روزی که سازم طره اجزای گریبان را
به دستم چاکها چون شانه ماند از نارسایی‌ها
نیرزم التفات دزد و رهزن، بی‌نیازی بین
متاعم را به غارت داده‌اند از ناروایی‌ها
به روز رستخیز از جنبش خاکم برآشوبی
تو و یزدان، چه سازد کس بدین صبرآزمایی‌ها؟
کدویی چون ز می یابم، چنان بر خویشتن بالم
که پندارم سرآمد روزگار بی‌نوایی‌ها
چه خوش باشد دو شاهد را به بحث ناز پیچیدن
نگه در نکته‌زایی‌ها نفس در سرمه‌سایی‌ها
سخن کوتاه مرا هم دل به تقوی مایست اما
ز ننگ زاهد افتادم به کافر ماجرای‌ها
نرنجم گر به صورت از گدایان بوده‌ام **غالب**
به دار المُلک معنی می‌کنم فرمانروایی‌ها

ز من گَرت نبود باور انتظار، بیا
 بهانه جوی مباحث و ستیزه کار، بیا
 به یک دو شیوه ستم دل نمی شود خرسند
 به مرگ من که به سامان روزگار بیا
 بهانه جوست در الزام مدعی شوق
 یکی به رگم دل ناامیدوار بیا
 هلاک شیوه تمکین مخواه مستان را
 عنان گسسته تر از باد نوبهار بیا
 ز ما گسستی و با دیگران گرو بستی
 بیا، که عهد وفا نیست استوار، بیا
 وداع و وصل جداگانه لذتی دارد
 هزار بار برو، صدهزار بار بیا
 تو طفل ساده دل و همنشین بدآموزست
 جنازه گر نتوان دید بر مزار بیا
 فریب خورده نازم چه ها نمی خواهم؟
 یکی به پرش جان امیدوار بیا
 ز خوی تست نهاد شکیب نازکتر
 بیا که دست و دلم می رود ز کار، بیا
 رواج صومعه^۱ هستی ست زینهار مرو
 متاع میکده مستی ست هوشیار، بیا
 حصار عافیتی گر هوس کنی غالب
 چو ما به حلقه رندان خاکسار بیا

۱. ن و ت: صومعه

خیز و بیراهه‌روی را سر راهی دریاب
شورش‌افزا نگه حوصله گاهی^۱ دریاب
عالم آینه رازست چه پیدا چه نهان
تاب اندیشه نداری به نگاهی دریاب
گر به معنی نرسی جلوه صورت چه کمست
خم زلف و شکن طرف کلاهی دریاب
غم افسردگیم سوخت کجایی ای شوق
نفسم را به پرافشانی آهی دریاب
بر توانایی ناز تو گواهم ز عجز
تاب بیجاده به جذب پر گاهی دریاب
تا چه‌ها آینه حسرت دیدار توایم
جلوه بر خود کن و ما را به نگاهی دریاب
تو در آغوشی و دست و دلم از کار شده
تشنه بی‌دلو و رسن بر سر چاهی دریاب
داغ ناکامی حسرت بود آینه وصل
شب روشن طلبی روز سیاهی دریاب
فرصت از کف مده و وقت غنیمت پندار
نیست گر صبح بهاری شب ماهی دریاب
غالب و کشمکش بیم و امیدش هیئات
یا به تیغی بکش و یا به نگاهی دریاب

گر پس از جور به انصاف گراید چه عجب؟
از حیا روی به ما گر ننماید چه عجب؟

۱. ل و ن و ت: حوصله گاهی

دوش از شکوه خطر و نه سری داشت به من
 به مزارم اگر از مهر بیاید چه عجب؟
 رسم پیمان به میان آمده خود را نازم
 گفته باشد که ز گفتن چه گشاید چه عجب؟
 شیوه‌ها دارد و من معتقد خوی ویم
 شوقم از رنجش او گر بفزاید چه عجب؟
 چون گشدم رشک که در پرده جام
 از لب خویش اگر بوسه رباید چه عجب؟
 طره درهم و پیراهن چاکش نگیرد
 اگر از ناز به خود هم نگراید چه عجب؟
 هرزه میرم شمرد، وز پی تعلیم رقیب
 به وفایش گم گر بستاید چه عجب؟
 کار با مطربه زهره‌نهادی دارم
 گر لبم ناله به هنجار سراید چه عجب؟
 آن که چون برق به یک جای نگیرد آرام
 گله‌اش در دل اگر دیر نیاید چه عجب؟
 با چنین شرم که از هستی خویشش باشد
 غالب از رخ به ره دوست نساید چه عجب؟

جنون محمل به صحرای تحیر رانده است امشب
 نگه در چشم و آهم در جگر وامانده است امشب
 به ذوق وعده سامان نشاطی کرده پندارم
 ز فرش گل به روی آتشم بنشانده است امشب
 خیال وحشت از ضعف روان صورت نمی‌بندد
 بیابان بر نگه دامان ناز افشانده است امشب

دل از من عاریت جستند اهل لاف و دانستم
سمندر این غریبان را به دعوت خوانده است امشب
زهی آسایش جاوید همچون صورت دیبا
نم زخم تن و بستر به هم چسبانده است امشب
به قدر شام هجرانش درازی باد عمرش را
فلک نیز از کواکب سبجه‌ها گردانده است امشب
به خوابم می‌رسد بند قبا واکرده از مستی
ندانم شوق من بروی چه افسون خوانده است امشب؟
به دست کیست زلفت کاین دل شوریده می‌نالد
سر زنجیر مجنون را که می‌جنبانده است امشب؟
خوشست افسانه درد جدائی مختصر غالب
به محشر می‌توان گفت آنچه در دل مانده است امشب

از آن‌ده نایافت قَلَق می‌کنم امشب
گر پرده هستی ست که شق می‌کنم امشب؟
هان آینه بگذار که عکسم نفریبد
نَظَّارَه یکتایی حق می‌کنم امشب
آتش به نهادم شده آب، از تف مغزم
از تب نبود این که عرق می‌کنم امشب
جان بر لبم اندازه دریا کشیم^۱ نیست
از می طلب سدّ رمق می‌کنم امشب
از هر بُن مو چشمه خون بازگشادم
آرایش بس‌تر ز شفق می‌کنم امشب

۱. ل و ن: دریا کشیم

مَی می چکد از لعل لبش در طلب نُقل
 مِشتی ز کواکب به طبق می‌کنم امشب
 نیازم سخنش را و نیابم دهنش را
 خوش تفرقه در باطل و حق می‌کنم امشب
 عمریست که قانون طرب رفته ز یادم
 آموخته را باز سبق می‌کنم امشب
غالب نبود شیوۀ من قافیه‌بندی
 ظلمی است که بر کلک و ورق^۱ می‌کنم امشب

سحر دمیده و گل در دمیدنست مخسپ
 جهان جهان گل نظاره چیدنست مخسپ
 مشام را به شمیم گلی نوازش کن
 نسیم غالیه‌سا در وزیدنست مخسپ
 ز خویش حُسنِ طلب بین و در صبوخی کوش
 می شبانه ز لب در چکیدنست مخسپ
 ستاره سحری مژده‌سج دیداری‌ست
 ببین که چشم فلک در پریدنست مخسپ
 تو محو خواب و سحر در تأسف از انجم
 به پشت دست به دندان گزیدنست مخسپ
 نفس ز ناله به سنبِل درودنست بخیز
 ز خون دل مژه در لاله‌چیدنست مخسپ
 نشاط گوش بر آواز قُلُلت بیا
 پیاله چشم به راه کشیدنست مخسپ

۱. ن: کلک دورق

نشان زندگی دل دویدنست مایست^۱
 جلای آینه چشم دیدنست مخسپ
 ز دیده سود حریفان گشودنست میند
 ز دل مراد عزیزان تپیدنست مخسپ
 به ذکر مرگ شبی زنده داشتن ذوقی ست
 گرت فسانه غالب شنیدنست مخسپ

خوشم که چرخ به کوی توام ز پا انداخت
 که هم ز من پی من خلد را بنا انداخت^۲
 چو نقش پا همه افتادگی ست هستی من
 ز آسمان گله نبود اگر مرا انداخت
 سواد سایه همان صورت گلیم گرفت
 همای فرخ اگر سایه برگدا انداخت
 ز رزق خویش چه سان بر خورم که داس قضا
 ز کشت خوشه درود و در آسیا انداخت
 به عز و ناز منه دل که افتد آخر کار
 ز فرق مهر کلاهی که بر هوا انداخت
 به طعن بی‌اثریهای ناله ما را کشت
 ز کیش ماست خدنگی که سوی ما انداخت
 صحیفه پیش نگاه و نگاه کز لک تیز
 دریغ گر به سر حرف مدعا انداخت
 اگر نه لطف شب وصل کاستن می‌خواست
 ز روز هجر سخن در میان چرا انداخت؟

۲. ل و ن و د و لک این غزل را ندارد.

۱. ن: مالیست

منم که با جگر تشنه می‌نوردم راه
 به وادی که خضر کوزه و عصا انداخت
 فغان ز غفلت غالب که کارش از سستی
 ز دست رفته و داند که با خدا انداخت

فغان که برق عتاب تو آنچنانم سوخت
 که راز در دل و مغز اندر استخوانم سوخت
 به ذوق خلوت ناز تو خواب گشت تنم
 قضا به عربده در چشم پاسبانم سوخت
 شنیده‌ای که به آتش نسوخت ابراهیم
 ببین که بی‌شرر و شعله می‌توانم سوخت
 شرار آتش زردشت در نهادم بود
 که هم به داغ مغان شیوه دلبرانم سوخت
 عیار جلوۀ نازش گرفتن ارزانی
 هزار بار به تقریب امتحانم سوخت
 مرا دمیدن گل در گمان فگند امروز
 که باز بر سر شاخ گل آشیانم سوخت
 ز گلفروش نالم کز اهل بازارست
 تپاک گرمی رفتار باغبانم سوخت
 چه مایه گرم برون آمدی ز خلوت غیر
 که شکوه در دل و پیغاره بر زبانم سوخت
 چو وارسید فلک کاب در متاعم نیست
 ز جوش گرمی بازار من دکانم^۱ سوخت

۱. ن: دوکانم

نفس گداختگیهای شوق را نازم
 چه شمعها به سراپرده بیانم سوخت
 نوید آمدنت رشک از قفا دارد
 شکفته رویی گلهای بوستانم سوخت
 کسی در این کفِ خاکسترم مباد انباز
 چه شد گر آتش همسایه خان و مانم^۱ سوخت؟
 مگر پیام عتابی رسیده است از دوست
 شکسته رنگی یاران رازدانم سوخت
 خبر دهید به قاتل که هجر می‌کشدم
 ز ماهتاب چه منت برم، کتانم سوخت
 سخن چه عطر شرر بر دماغ زد غالب
 که تاب عطسه اندیشه مغز جانم سوخت

آن که بی پرده به صد داغ نمایانم سوخت
 دیده پوشید و گمان کرد که پنهانم سوخت
 نه بدر جسته شرار و نه بجا^۲ مانده رماد
 سوختم لیک ندانم به چه عنوانم سوخت
 سینه از اشک جدا، دیده جدا می‌سوزد
 این رگ ابر شرربار پریشانم سوخت
 حاجت افتاد به روزم ز سیاهی به چراغ
 دل به بی‌رونقی مهر درخشانم سوخت
 سودم از ارزشم افزون بود آن خار و خسم
 کز پی پشه توان در چمنستانم سوخت

۲. ن: نه بجا

۱. ل و ن: خانانم

کافر عشقم و دوزخ نبود درخور من
 غیرت گرمی هنگامه صنعانم سوخت
 پایم از گرمی رفتار نمی سوخت به راه
 در قدم سوختن خار بیابانم سوخت
 تا ندانی به فسون تو در آتش رفتم
 خود به داغ تو دل دیر پشیمانم سوخت
 کردم از سنگ جگر تا نشوم خسته عشق
 هم بدان سنگ به هم خوردن پیکانم سوخت
 دیگر از خاتمه کفر چه گویم غالب
 من که رخسندگی جوهر ایمانم سوخت

اندوده به داغی دو سه پرکاله فرو ریخت
 آتشکده خوی تو نازم که ز طرفش
 بر ساده دلانت به وفا جلوه همی داد
 گفتم ز که پرسم خبر عمر گذشته؟
 بی سعی نگه مستی آن چشم فسونگر
 مشاطه به آرایش آن حُسن خداداد
 با موج خرامش سخن از باده مگویند^۱
 چون انجم و خورشید ز برق دم گرمم
 رشک خط روی تو گر افشرد بدین رنگ
 در قالب مُلاً اثرش پرده گشا شد
 چون برگ شقایق جگر از ناله فرو ریخت
 رُفتم شرر و داغ گل و لاله فرو ریخت
 بیداد تو آب از رخ دلّاله فرو ریخت
 ساقی به قدح باده ده ساله فرو ریخت
 خونم به سیه مستی دنباله فرو ریخت
 گل در چمن و قند به بنگاله فرو ریخت
 کاب رخ این جوهر سیّاله فرو ریخت
 شیرازه جمعیت تبخاله فرو ریخت
 بینی که مه از دایره هاله فرو ریخت
 خاکی که قضا در تن گوساله فرو ریخت

دزدیده سر اهل سخن از بیم تو غالب
 گویی رگ ابر قلمت ژاله فرو ریخت

نگه به چشم نهان و ز جبهه چین پیداست
 شگرفی تو ز انداز مهر و کین پیداست
 نظاره عرض جمالت ز نوبهار گرفت
 شکوه صاحب خرمن ز خوشه‌چین پیداست
 رسید تیغ توام بر سر و ز سینه گذشت
 زهی شکفتگی دل که از جبین پیداست
 به جرم دیده‌خونبار کُشته‌ای ما را
 ترا ز دامن و ما را ز آستین پیداست
 زهی لطافت پرداز^۱ سعی ابر بهار
 که هر چه در دل بادست از زمین پیداست
 فتیله‌رگ جان سر به سر گذاخته شد
 ز پیچ و تاب نفسهای آتشین پیداست
 نفس گذاختن جلوه در هوای قدش
 ز خوی‌فشانی آن روی نازنین پیداست
 عیار فطرت پیشینیان ز ما خیزد
 صفای باده از این دُرد ته‌نشین پیداست
 زهی شکوه تو کاندر طراز صورت تو
 ز خود برآمدن صورت آفرین پیداست
 نهاد نرم ز شیرینی سخن **غالب**
 به سان موم ز اجزای انگبین پیداست
 منع ز صهبا چرا باده روان‌پرور است
 خوف ز عصیان عبث خواجه شفاعتگر است^۲

۲. ل و ن و د و لک این غزل را ندارد.

۱. ت: پرواز

پرتو مهر و مه است نور به چشم اندرون
 گرچه بود در قدح اصل می از کوثر است
 عهد جوانی گذشت توبه نکردم هنوز
 باده به پیران سری نیک به من درخور است
 ای به من آویخته پاره‌ای از جا بگرد
 تا نفدت بر زمین باده که در ساغر است
 هند به هنگام دی خوش بود آب و هواش
 ورنه بود گل ز گل محمل گل خوشتر است
 ای که ز نظاره حُسن بتان مانعی
 چشم تو گر بسته‌اند رو که دو گوشم کر است
 خسته یار خودم باغ و بهار خودم
 هر مژه خونفشان شاخ گل احمر است
 صبح رسید از هوا مرغ همایون هما
 گفت که مکتوب تو درخور این شهر است
 گفتم اگر خوش کنی ورنه نکی حرف من
 بال تو از بهر دوست مروحه را درخور است
 ورنه سوی جاوهر می‌روی البته رو
 سایه به فرقی فگن آن که همایون‌فر است
 نامه من سوی دوست خانجهان خان ببر
 آن که ز پهلوی دوست نامی و نام‌آور است
 خود ز کف نامه‌بر نامه ستاند به مهر
 آن که مهان را مه است آن که سران را سر است
 ابر بهارش مخوان بحر روانش مدان
 محتشم الدوله را دست و دلی دیگر است
 آن شه خوبان چرا ناز ز افسر کشد
 خود کله از فرخی بر سر او افسر است

نامه که بی نام اوست طایر بی بال و پر
شعر که بی مدح اوست شاهد بی زیور است
مدح چنین شه نشان سهل شمارد همی
غالب وحشی نگر کش چه هوا در سر است

هر چه فلک نخواسته ست هیچ کس از فلک نخواست
ظرف فقیه می نجست باده ما گزک نخواست
غرقه به موجه تاب خورد تشنه ز دجله آب خورد
زحمت هیچ یک نداد راحت هیچ یک نخواست
جاء ز علم بی خبر علم ز جاه بی نیاز
هم محک تو زر ندید هم زر من محک نخواست
شحنه دهر برملا هر چه گرفت پس نداد
کاتب بخت در خفا هر چه نوشت حک نخواست
خون جگر به جای می مستی ما قدح نداشت
ناله دل، نوای نی رامش ما غچک نخواست
زاهد و ورزش^۱ سجود آه ز دعوی وجود
تا نزد اهرمن رهش بدرقه ملک نخواست
بحث و جدل به جای مان میکده جوی کاندر آن
کس نفس از جمل نزد کس سخن از فدک نخواست
گشته در انتظار پور دیده پیر ره سفید
در ره شوق همهری دیده ز مردمک نخواست
حُسن چه کام دل دهد چون طلب از حریف نیست؟
خست نگاه گر جگرخسته ز لب نمک نخواست

خرقه خوش ست در برم پرده چنین خشن خوش ست
 عشق به خار خار غم پیرهنم تنک نخواست
 رند هزار شیوه را طاعت حق گران نبود
 لیک صنم به سجده در ناصیه مشترک نخواست
 سهل شمرد و سرسری تا تو ز عجز نشمری
غالب اگر به داوری داد خود از فلک نخواست

بس که درین داوری بی‌اثر افتاده است
 اشک تو گویی مرا از نظر افتاده است
 عکس تنش را در آب لرزه بود هم ز موج
 بیم نگاه خودش کارگر افتاده است
 ناله نداند که من شعله زیان می‌کنم
 هر چه ز دل جسته است در جگر افتاده است
 خاطر بلبل بجوی^۱ قطره شبنم مگوی
 کز پسی گوش گل ناله تر افتاده است
 هر چه ز سرمایه کاست در هوس افزوده‌ایم
 هر چه ز اندیشه خاست در خطر افتاده است
 از نگه سرخوشت کام تمنا کند
 آینه ساده دل دیده‌ور افتاده است
 او دلی از ما گداخت وین نفس گرم ساخت
 ناله ما از نگاه شوختر افتاده است
 خون هوس پیشگان خوش نبود ریختن
 تیغ ادا پاره‌ای بدگهر افتاده است

ر شک دهانت گذاشت غنچه گل چون شکفت
دید که از روی کار پرده برافتاده است
ده به فروماندگی داد فروماندگان
سایه در افتادگی وقف^۱ هر افتاده است
مستی دل دیده را محرم اسرار کرد
بیخودی پرده دار پرده در افتاده است
آن همه آزادگی وین همه دلدادگی
حیف که غالب ز خویش بی خبر افتاده است

از فرنگ آمده در شهر فراوان شده است
جرعه را دین عوض آید می ارزان شده است
چشم بد دور چه خوش می تیم امشب که به روز
نفس سوخته در سینه پریشان شده است
در دلش جویی و در دیرو حرم نشناسی
تا چه رو داد که در زاویه پنهان شده است؟
لب گزد بیخود و با خود شکرآبی دارد
تا چه گفته ست که از گفته پشیمان شده است؟
داغم از مور و نظربازی شوقش به شکر
کش بود پویه بدان پای که مژگان شده است
گفتم البته ز من شاد به مردن گردی
گفت دشوار که مردن به تو آسان شده است
درد روغن به چراغ و کدر می به ایاغ
تا خود از شب چه به جا مانده که مهمان شده است؟

شاهد و می ز میان رفته و شادم به سخن
کشته‌ام بید در این باغ که ویران شده است
شهرتم گر به مثل مائده گردد بینی
که بر آن مائده خورشید نمکدان شده است
غالب آزرده سروشی ست که از مستی قرب
هم بدان وحی که آورده غزلخوان شده است

جیب مرا مدوز که بودش نمانده است
تارش ز هم گسسته و پودش نمانده است
سرگرمی خیال تو از ناله باز داشت
دل پاره آتشی ست که دودش نمانده است
داد از تظلمی که به گوشت نمی‌رسد
آه از توقعی که وجودش نمانده است
چون نقطه اختر سیه از سیر باز ماند
گویی دگر هبوط و صعودش نمانده است
مکتوب ما به تارِ نگاه تو عقده‌ای ست
کز هیچ رو امید گشودش^۱ نمانده است
دل را به وعده ستمی می‌توان فریفت
نازی که بر وفای تو بودش نمانده است
افتادگی نماز دل ناتوان ماست
درد سر قیام و قعودش نمانده است
دل جلوه می‌دهد هنر خود در انجمن
رحمی مگر به جان حسودش نمانده است

دل در غم تو، مایه به رهن سپرده‌ای ست
کار از زیان گذشته و سودش نمانده است
غالب زبان بریده و آگنده گوش نیست
اما دماغ گفت و شنودش نمانده است

گر بار نیست سایه خود از بید بوده است
باری بگو که از تو چه امید بوده است؟
شادم ز درد دل که به مغز شکیب ریخت
نومیدی که راحت جاوید بوده است
ظالم هم از نهاد خود آزار می‌کشد
بر فرق ارّه ارّه تشدید بوده است
شبها کند ز روی تو دریوزه ضیا
مه کاسه گدایی خورشید بوده است
تلخست تلخ رشک تمنای خویشتن
شادم که دل ز وصل تو نومید بوده است
در ماه روزه طره پریشان چه می‌روی؟
می‌خور که در زمانه شب عید بوده است
از رشک خوشنوایی ساز خیال من
مضرب نی به ناخن ناهید بوده است
هرگونه حسرتی که ز ایام می‌کشیم
دُرد تـه پیالـه اُمـید بوده است
حق را ز خلق جو که نوآموز دید را
آینه‌خانه مکتب توحید بوده است
نادان حریف مستی غالب مشو که او
دُردی کش پیالـه جمـشید بوده است

امشب آتشین رویی گرم ژندخوانیهاست
 کز لیش نوا هر دم در شررفشانیهاست
 تا در آب افتاده عکس قد دلجویش
 چشمه همچو آینه فارغ از روانیهاست
 در کشاکش ضعفم نگسلد روان از تن
 این که من نمی میرم هم ز ناتوانیهاست
 از خمیدن پشتم روی بر قفا باشد
 تا چه ها درین پیری حسرت جوانیهاست
 کشته دل خویشم کز ستمگران یکسر
 دیدد دلفریبها گفت مهربانیهاست
 سوی من نگه دارد چین فکنده در ابرو
 با گران رکابها خوش سبک عنانیهاست
 دائم از سر خاکم رخ نهفته بگذشتن
 هان و هان خدا دشمن این چه بدگمانیهاست
 شوخیش در آینه محو آن دهن دارد
 چشم سحرپردازش باب نکته دانیهاست
 با عدو عتابستی وز منش حجابستی
 وه چه دلربائیها هی چه جانستانیهاست^۱
 با چنین تهیدستی بهره چه بود از هستی
 کار ما ز سرمستی آستین فشانیهاست
 ای که اندرین وادی مژده از هما دادی^۲
 بر سرم ز آزادی سایه را گرانیهاست
 ذوق فکر غالب را برده زانجمن بیرون
 با ظهوری و صائب محو همزبانیهاست

۱. د: این چه سخت جانیهاست

۲. د: داری

سموم وادی امکان ز بس جگرتابست گداز زهره خاکست هر کجا آبست
 مرنج از شب تار و بیا به بزم نشاط که پنبه سر مینای باده مهتابست
 به خوابم آمدنش جز ستم ظریفی نیست خدا نخواسته باشد به غیر همخوابست
 ز وضع روزن دیوار می توان دانست که چشم غمکده ما به راه سیلابست
 ز ناله کار به اشک اوفتاده دل خون باد ز شرم بی اثریها فغان ما آبست
 ز وهم نقش خیالی کشیده ای و نه وجود خلق چو عنقا به دهر نایابست
 نگه زشعله حسنت چه طرف ببرند چنین که طاقت ما را بنا ز سیمابست
 به عرض دعوی همطرحی تو خوبان را نگه در آینه همچون خسی به گردابست
 زمین ز نقش سُم توسن تو ساغرزار هوا ز گرد رخت شیشه می نابست

قوی فتاده چو نسبت ادب مجو غالب

ندیده ای که سوی قبله پشت محرابست

هم وعده و هم منع ز بخشش چه حسابست
 جان نیست، مکرر نتوان داد، شرابست
 در مژده ز جوی عسل و کاخ زمرد
 چیزی که به دلبستگی ارزد می نابست
 لهراسپ کجا رفتی و پرویز کجایی
 آتشکده ویرانه و میخانه خرابست
 از جلوه به هنگامه شکیا نتوان شد
 لب تشنه دیدار ترا خلد سرابست
 با این همه دشوار پسندی چه کند کس
 تا پرده برانداخته در بند حجابست
 دوشینه به مستی که مکیده ست لبش را
 کامروز به پیمانه می در شکرآبست؟

آن قلزم داغیم که بر ما ز جهنم
 چندان که فتد صاعقه باران در آبست^۱
 سرگرمیِ هنگامه طامات ندارم
 فیضی که من از دل طلبم بوی کبابست
 همچشمی آینه فگند از نظر ما
 ما را که ز بیداری دل دیده به خوابست
 تا غالب مسکین چه تمتع برد از تو
 برداشته‌ای آنچه خود از چهره نقابست

نشاط معنویان از شرابخانه تست
 فسون بابلیان فصلی از فسانه تست
 به جام و آینه حرف جم و سکندر چیست؟
 که هر چه رفت به هر عهد در زمانه تست
 فریب حُسنِ بتان پیشکش، اسیر توایم
 اگر خطست وگر خال دام و دانه تست
 هم از احاطه تست این که در جهان ما را
 قدم به بتکده و سر بر آستانه تست
 سپهر را تو به تاراج ما گذاشته‌ای
 نه هر چه دزد ز ما برد در خزانه تست؟
 مرا چه جرم گر اندیشه آسمان پیماست
 نه تیزگامی توسن ز تازیانه تست؟
 کمان ز چرخ و خدنگ از بلا و پر ز قضا
 خدنگ خورده این صیدگه نشانه تست

سپاس جود تو فرض است آفرینش را
 درین فریضه دو گیتی همان دوگانه تست
 تو ای که محو سخن گستران پیشینی
 مباحث منکر غالب که در زمانه تست

حق جلوه گر ز طرز بیان محمدست	آری کلام حق به زبان محمدست ^۱
آیینه دار ^۲ پرتو مهرست ماهتاب	شان حق آشکار ز شان محمدست
تیر قضا هر آینه در ترکش حقست	اما گشاد آن ز کمان محمدست
دانی اگر به معنی لولاک و ارسی	خود هر چه از حقست از آن محمدست
هر کس قسم بدانچه عزیزست می خورد	سوگند کردگار به جان محمدست
واعظ حدیث سایه طوبی فروگذار	کاینجا سخن ز سرو روان محمدست
بنگر دو نیمه گشتن ماه تمام را	کان نیمه جنبشی ز بنان محمدست
ور خود ز نقش مهر نبوت سخن رود	آن نیز نامور ز نشان محمدست

غالب ثنای خواجه به یزدان گذاشتم
 کان ذات پاک مرتبه دان محمدست

چو صبح من ز سیاهی به شام مانندست
 چه گوئیم که ز شب چند رفت یا چندست؟
 به رنج از پی راحت نگاه داشته اند
 ز حکمتست که پای شکسته در بندست؟
 درازدستی من چاک می ار فگند چه عیب
 ز پیش دلق ورع با هزار پیوندست
 نگفته ای که به تلخی بساز و پند پذیر
 برو که باده ما تلختر از این پندست

وجود او همه حُسن ست و هستیم همه عشق
 به بخت دشمن و اقبال دوست سوگندست
 نگاه مهر به دل سر نداده چشمه نوش
 هنوز عیش به اندازه شکرخندست
 ز بیم آن که مبادا بمیرم از شادی
 نگوید ار چه به مرگ من آرزومندست
 شمار کج روی دوست در نظر دارم
 درین نورددانم که آسمان چندست
 اگر نه بهر من از بهر خود عزیزم دار
 که بنده خوبی او خوبی خداوندست
 نه آن بود که وفا خواهد از جهان غالب
 بدین که پرسد و گویند هست، خرسندست

به خود رسیدنش از ناز بس که دشوارست
 چو ما به دام تمنای خود گرفتارست
 تمام زحمت، از هستیم چه می‌پرسی؟
 ز جسم لاغر خویشم به پیرهن خارست
 صلاّی قتل ده و جانفشانی ما بین
 برای کشتن عشاق وعده بسیارست
 ستم کش سر ناموس جوی خویشتم
 که تا ز جیب برآمد به بند دستارست
 به شب حکایت قتلم ز غیر می‌شنود
 هنوز فتنه به ذوق فسانه بیدارست
 به قامت من از آوارگی ست پیرهنی
 که خار رهگذرش پود و جاده‌اش تارست

بیا که فصل بهارست و گل به صحن چمن
 گشاده‌روی‌تر از شاه‌دان بازارست
 غم‌شنیدن و لختی به خود فرورفتن
 خوشا فریب ترحم چه ساده پُرکارست
 فناست هستی من در تصوّر کمرش
 چو نغمه‌ای که هنوزش وجود در تارست
 ز آفرینش عالم غرض جز آدم نیست
 به‌گرد نقطه ما دور هفت پرگارست
 نگاه خیره شد از پرتو رخس **غالب**
 تو‌گویی آینه ما سراب دیدارست

چشمم از ابر اشک‌بارترست	از عرق جبهه بهار ترست
گریه کرد از فریب و زارم گشت	نگه از تیغ آبدارترست
می‌برانگیزدش به کشتن من	دشمن از دوست غمگسارترست
دی مگر مست بوده‌ای کامروز	شکرم از شکوه ناگوارترست
ای که خوی تو همچو روی تو نیست	دیده از دل امیدوارترست
نو به دولت رسیده را نگرید	خطش از زلف مشک‌بارترست
طفلی و پر دلیر می‌شکنی	آه عهدی که استوارترست
همه عجز و نیاز می‌خواهند	زارتر هر که حق‌گزارترست
خسته از راه دور می‌آیم	پا ز تن پاره‌ای فگارترست
شکوه از خوی دوست نتوان کرد	باده تند سازگارترست

می‌رسد گر به خویشتن نازد

غالب از خویش خاکسارترست

کُشته را رشک کُشته دگرست	من و زخمی که بر دل از جگرست
رمد اجزای روزگار ز هم	روز و شب در قفای یکدگرست

مستی انداز لغزشی دارد	حیف پایی که آفتش ز سرست
ناله را مالدار کرد اثر	دل سختش دکان شیشه‌گرست
دوستان دشمنند و نه مدام	تیغ او تیز و خون ما هدرست
پرده عیب‌جو دریده او	نوک کلکم ز دشنه تیزترست
عقل و دین برده‌ای دل و جان نیز	آنچه از ما نبرده‌ای خبرست
شه حریر و گدا پلاس بُرید	آنچه من قطع کرده‌ام نظر است
مَنّت از دل نمی‌توان برداشت	شکر ایزد که ناله بی‌اثرست
قفس و دام را گناهی نیست	ریختن در نهاد بال و پرست
ریزد آن برگ و این گل افشاند	هم خزان هم بهار در گذرست

کم خود گیر و بیش شو غالب
قطره از ترک خویشتن گهرست

سینه بگشودیم و خلقی دید کاینجا^۱ آتش‌ست
بعد از این گویند آتش را که گویا آتش‌ست
انتظار جلوۀ ساقی کبابم می‌کند
می به ساغر آب حیوان و به مینا آتش‌ست
گریه‌ات در عشق از تأثیر دود آه ماست
اشک در چشم تو آب و در دل ما آتش‌ست
ای که می‌گویی تجلی‌گاه نازش دور نیست
صبر مشتی از خس و ذوق تماشا آتش‌ست
بی‌تکلف، در بلا بودن به از بیم بلاست
قعر دریا سلسبیل و روی دریا آتش‌ست
پرده از رخ برگرفت و بی‌محابا سوختیم
باده بادست آتش او را و ما را آتش‌ست

هم بدین نسبت ز شوخی در دلت جا کرده‌ایم
 فاش گویم^۱ از تو سنگست آنچه از ما آتش ست
 گریه‌ای دارم که تا تحت الثری آبت و بس
 ناله‌ای دارم که تا اوج ثریا آتش ست
 پاک خور امروز و زنه‌ار از پی فردا منه
 در شریعت باده امروز آب و فردا آتش ست
 راز بدخویان نهفتن برنتابد بیش از این
 پرده‌دار سوز و ساز ماست هر جا آتش ست
 گشته‌ام غالب طرف با مشرب عرفی که گفت:
 «روی دریا سلسبیل و قعر دریا آتش ست»

ما لا غریم گر کمر یار نازکست	فرقی ست در میانه که بسیار نازکست
دارم دلی ز آبـله نـازکـنهادتر	آهسته پا نهم که سر خار نازکست
از جنبش نسیم فرو ریزدی ز هم	ما ^۲ را چو برگ گل در و دیوار نازکست
با ناله‌ام ز سنگ‌دلیهای خود مناز	غافل قماش طاقت کُھسار نازکست
زحمت کشید و آن مژده برگشت همچنان	ما سخت‌جان و لذت آزار نازکست
رسوایی مباد خودآرایی ترا	گل پُر ^۳ مزن که گوشه دستار نازکست
ترسم تپش ز بند برون افگند مرا	تاب کمند کاکل خمدار نازکست
از جلوه ناگداختن و رو نساختن	آینه را ببین که چه مقدار نازکست
می‌رنجد از تحمّل ^۴ ما بر جفای خویش	هان شکوه‌ای که خاطر دلدار نازکست

از ناتوانی جگر و معده باک نیست
 غالب دل و دماغ تو بسیار نازکست

لب شیرین تو جانِ نمکست وین که گفتم به زبانِ نمکست

۱. ل و ن: بر

۲. ن: یارا

۳. ل: گویم

۴. ل: از تجمل، ن: ار تجمل

در نهاده نمک از رشک لب
 ای شده لطف و عتاب همه ناز
 ناز سرمایه دیگر ز تو یافت
 شورها^۱ صرف فغانم کردند
 زخم ما پنبه مرهم دارد
 گر نمکسود کنی زخم دلم
 گفتی الماس فشاندم، تو و حق
 نطق من مایه من بس غالب
 خود نمک گوهر کان نمکست

لذت عشقم ز فیض بینوایی حاصلست
 آنچنان تنگست دست من که پنداری دلست
 هم به قدر جوشش دریا تنومندست موج
 تیغ سیراب از روانیهای خون بسملست
 وای لب گر دل ز تاب تشنگی نگدازدم
 میگساران مست و من مخمور و ساقی غافلست
 در خم بند تغافل نالم از بیداد عمر
 پرده ساز فغانم پشت چشم قاتلست
 بس که ضبط مشق غم فرسود اعضای مرا
 راز دل از همنشینانم نهفتن مشکلست
 شهری دل نیست گر حسرت مر اینجا از چه رو
 چشم اهل دل زبان دان نگاه سائلست
 با همه نزدیکی از وی کام دل نتوان گرفت
 تشنه ما بر کنار آب جو پا در گِلست

۲. ل: سو و زخمست

۱. ل: شوریا

در نـورد گـفتگو از آگهی وامانده‌ایم
پیچ و تاب ره نشان دوری سرمـزلست^۱
عقل در اثبات وحدت خیره می‌گردد چرا
هر چه جز هستی ست هیچ و هر چه جز حق باطلست؟
ما همان عین خودیم اما خود از وهم دویی
در میان ما و غالب ما و غالب حائلست

در بذل لالی و رقم دست کریم‌ست
نی‌نی نی کلکم رگ مژگان یتیم‌ست
رشح کف جم می‌چکد از مغز سفالم
سیرابی نطقم اثر فیض حکیم‌ست
از آتش لهراسپ نشان می‌دهد امروز
سوزی که ز خاکم ز تو در عظم رمیم‌ست
از حرف من اندیشه گلستان خلیل‌ست
از روی تو آیینه کف دست کلیم‌ست
چشم و نگهت گردش جامی ز نبیذست
کلک و ورقم^۲ تاب سهیلی بر ادیم‌ست
در جستن مانند تو نظاره زبونست
در زادن همتای من اندیشه عقیم‌ست
ذوق طلبت جنبش اجزای بهارست
شور نفسم رخشه اعضای نسیم‌ست
در نطق مسیحادمم از خصم چه باک‌ست
در ناز ز خود می‌رمی^۳ از غیر چه بیم‌ست

۳. ن: می‌رهی

۲. ن: دو رقم

۱. ل و ن: سر سبزیست

بی‌پرده ستم کن رخت از باده دو رنگ‌ست
 بی‌صرفه بنالم دلم از غصّه دو نیم‌ست
 بسختم ندهد کام دل غمزده غالب
 گویی لب یارست که در بوسه لثیم‌ست

گردِ ره خویش از نفسم باز ندانست
 ننگش ز خرام آمد و پرواز^۱ ندانست
 زانسان غم ما خورد که رسوایی ما را
 خصم از اثر غمزّه غماز ندانست
 فریاد که تا این همه خون خوردنم از غم
 یک ره به دلش کرد گذر راز ندانست
 نیازم نگه شرم که دلها ز میان برد
 زانسان که خود آن چشم فسونساز ندانست
 یک‌چند به هم ساخته ناکام گذشتیم
 من عشوه نپذیرفتم و او ناز ندانست
 از شاخ گل افشاند و ز خارا گهر انگیخت
 آیینّه ما درخور پرداز^۲ ندانست
 گریم که برد موجه خون خواب‌گهش را
 در ناله مرا دوست ز آواز ندانست
 همدم که ز اقبال نوید اثرم داد
 اندوه نگاه غلط‌انداز ندانست
 مخمور مکافات به خلد و سقر آویخت
 مشتاق عطا شعله ز گل باز ندانست

۱. ن: پروانه

۲. ت و ن: پرواز

غالب سخن از هند برون بر که کس اینجا
سنگ از گهر و شعبده زاعجاز ندانست

تا به سویم نظر لطف «جَمَس تَامَسَن» ست
سبزه‌ام گلبن و خارم گل و خاکم چمن ست
ای که تا نام تو آرایش عنوان بخشید
صفحه نامه به شادابی برگ سمن ست
کلکم از تازگی مدح تو درباره خویش
شارح «اَنْبَتَهُ اللّٰه نَبَاتًا حَسَن» ست
گهرافشانی مدح تو به جنبش آورد
خامه‌ام را که کلید در گنج سخن ست
هر دم از رای منیر تو کند کسب ضیا
مهر تابان که فروزنده این انجمن ست
به خیال تو به مهتاب شکیم که مگر
عکس روی تو درین آینه پرتوفگن ست
راست گفتارم و یزدان نپسندد جز راست
حرف ناراست سرودن روش اهرمن ست
آنچنان گشته یکی دل به زبانم که مرا
می‌توان گفت که لختی ز دل اندر دهن ست
راستی این که دم مهر و وفای تو به دل
با هم آمیخته مانند روان با بدن ست
دوری از دیده اگر روی دهد دور نه‌ای
زان که پیوسته ترا در دل زارم وطن ست
داورا گر چه همایم به همایون سخنی
لیک در دهر مرا طالع زاغ و زغن ست

جز به اندوه دل و رنج تنم نفزاید
 ناله هر چند ز اندوه دل و رنج تن است
 سینه می سوزد از آن اشک که در دامن نیست
 به جگر می خلد آن خار که در پیرهن است
 بیکسی های من از صورت حالم دریاب
 مرده ام بر سر راه و کف خاکم کفن است
 حیف باشد که دلم مرده و پرسش نکنی
 به جهان پرسش ماتم زده رسم کهن است
 چشم دارم که فرستی به جواب غزم
 آن رضانامه که از لطف تو مطلوب من است
 غالب خسته به جان جای بر آن در دارد
 گر به تن معتكف گوشه بیت الحزن است

ای که گفתי غم درون سینه جانفرساست، هست
 خامشیم اما اگر دانی که حق با ماست، هست
 این سخن حق بود و گاهی بر زبان ما نرفت
 چون تو خود گفתי که خوبان را دل از خارا است، هست
 دیده تا دل خون شدن کز غم روایت می کنی
 گر بگویم کاین نخستین موج آن دریا است، هست
 دیدی آخر کانتقام خستگان چون می کشند
 آن که می گفتیم ما کامروز را فرداست، هست
 هم وفا هم خواهش ما هیچ پرسش عیب نیست
 آن که می گفتی که خواهش در وفا بیجا است، هست
 باری از خود گو که چونی ور ز من پرسى بپرس
 بخت ناسازست آری یار بی پرواست، هست

خوی یارت را تو دانی و نه از حُسن و جمال
 زلف عنبر بوسه دارد عارض زیباست، هست
 صبر و آنگاه از تو پندارم نه حد آدمی ست
 وین که می‌گویی به ظاهر گرم استغناست، هست
 با چنین عشقی که طوفان بلا می‌خوانیش
 چون بیینی کان شکوه دلبری برجاست^۱، هست
 رهگذارت را دل و جان همچنان فرش ست، هان
 جلوه‌گاہت را ز جان‌بازان همان غوغاست، هست
 نظم و نثر شورش‌انگیزی که می‌باید بخواه
 ای که می‌پرسی که غالب در سخن یکتاست، هست

به وادیی که در آن خضر را عصا خفته‌ست
 به سینه می‌سپرم ره اگر چه پا خفته‌ست
 بدین نیاز که با تست ناز می‌رسدم
 گدا به سایه دیوار پادشا خفته‌ست
 به صبح حشر چنین خسته رو سیه خیزد
 که در شکایت درد و غم^۲ دوا خفته‌ست
 خروش حلقه رندان ز نازنین پسری‌ست
 که سر به زانوی زاهد به بوریا خفته‌ست
 هوا مخالف و شب تار و بحر طوفان‌خیز
 گسسته لنگر کشتی و ناخدا خفته‌ست
 غمت به شهر شیخون‌زنان به بنگه خلق
 عسس به خانه و شه در حرمسرا خفته‌ست
 دلم به سبجه و سجاده و ردا لرزد
 که درد مرحله بیدار و پارسا خفته‌ست

۱. ل و ن: برخاست ۲. ل و ن: در و غم

درازی شب و بیداری من این همه نیست
ز بخت من خبر آرید تا کجا خفته ست؟
ببین ز دور و مجو قرب شه که منظر را^۱
دریچه باز و به دروازه اژدها خفته ست
به راه خفتن من هر که بنگرد داند
که میر قافله در کاروانسرا خفته ست
دگر ز ایمنی راه و قرب کعبه چه حظ
مرا که ناقه ز رفتار ماند و پا خفته ست
بخواب چون خودم آسوده دل مدان غالب
که خسته غرقه به خون خفته است تا خفته ست

ز من گسستی و پیوند مشکل افتاده ست
مرا مگیر به خونی که در دل افتاده ست
رسد دمی که خجالت کشم ز گرمی دوست
ز خصم داغم و اندیشه باطل افتاده ست
به قدر ذوقِ تپیدن به کشته جا بخشند
سخن به محکمه در کیش قاتل افتاده ست
شکافی ار^۲ جگر ذره نم برون ندهد
به وادی که مرا بار در گل افتاده ست
در این روش به چه امید دل توان بستن
میانه من و او شوق حائل افتاده ست

به ترک گریه برم دهشت اثر ز دلش
که خود ز شبروی ناله غافل افتاده‌ست
به صبر کم نیم اما عیار ایوبی
به قدر آن که گرفتند کامل افتاده‌ست
چرد نهنگ و سمندر در آب و آتش من
تنم به قلزم و کشتی به ساحل افتاده‌ست
به روی صید تو از ذوق استخوان تنش
هما ز تیزی پرواز بسمل افتاده‌ست
چو اندر آینه با خویش لابه‌ساز شوی
ز خود بجوی که ما را چه در دل افتاده‌ست
حریف ما همه بی‌بذله می خورد غالب
مگر ز خلوت واعظ به محفل افتاده‌ست

ایمنیم از مرگ تا تیغت جراح‌بار هست
روزی ناخورده ما در جهان بسیار هست
ما و خاک رهگذر بر فرق عریان ریختن
گل کسی جوید که او را گوشه دستار هست
پاره‌ای امیدوارستم، تکلف بر طرف
با همه بی‌تفاتی دردمند آزار هست
بر سر کوی تو با مهرم به جنگ آرد همی
این هجوم ذره‌کاندر روزن دیوار هست
در خموشی تابش روی عرقناکش نگر
تا چه‌ها هنگامه سرگرمی گفتار هست
بینوایی بین که گر در کلبه‌ام باشد چراغ
بخت را نازم که با من دولت بیدار هست

در پرستش سُستم و در کامجویی استوار
 پادشه را بنده کم خدمت پرخوار هست
 راز دیدنها مجوی و از شنیدنها مگوی
 نقشها در خامه و آهنگها در تار هست
 گر نموداریست نقش سجده بر سیما دریغ
 و نشانمندیست دوش خسته زُتار هست
 دور باش از ریزه‌های استخوانم ای هما
 کاین بساط دعوت مرغان آتشیوار هست
 کهنه نخل تازه از صرصر ز پا افتاده‌ام
 خاکم ار کاوی هنوزم ریشه در گلزار هست
 باد برد آن گنج بادآورد و غالب را هنوز
 ناله الماس‌پاش و چشم گوهربار هست

در بند تو چشم از دو جهان دوخته‌ای هست
 هشدار که شهباز تو آموخته‌ای هست
 افغان مرا بیهشی ساخته‌ای نیست
 در زمزمه‌ای^۱ بوی جگر سوخته‌ای هست
 در دیده‌^۲ ز رخ پرده برانداخته‌ای نیست
 در سینه دوصد عربده‌اندوخته‌ای هست
 زانسوی به میدان وفا تاخته‌ای نیست
 زین سو هوس جانسپری توخته‌ای هست
 در راه ثوابش قد افراخته‌ای نیست
 در بزم عتابش رخ افروخته‌ای هست

۲. ل و ن: دزدیده

۱. ن: زمزمه

در تاب مرو غالب اگر بیهده گردد
در کوی تو گویی سگ پاسوخته‌ای هست

غبار طرف مزارم به پیچ و تاب‌ی هست
هنوز در رگ اندیشه اضطرابی هست
به بانگ صور سر از خاک بر نمی‌دارم
هنوز در نظرم چشم نیم‌خوابی هست
ز سردی نفس نامه‌بر توان دانست
که نارسیده پیام مرا جوابی هست
به هرزه جان به غلط دادم و ندانستم
که یار دیرپسندی و زودیابی هست
نظر فروز اداها به دشمن ارزانی
به من سپار اگر داغ سینه‌تابی هست
ز شوری نمک پرسش نهانی تست
اگر مرا جگر تشنه عتابی هست
خود اولین قدح می بنوش و ساقی شو
که آخر از طرف تست گر حجابی هست
مگر دهم جگر تشنه را دلی به دروغ^۱
نشان دهید به راهش اگر سرابی هست
ز سردمهری ایام نیستیم نژند
که در خرابه ما روی آفتابی هست
بهار هند بود برشگال هان غالب
در این خزانکده هم موسم شرابی هست

هند را رنید سخن پیشه گمنامی^۱ هست
 اندرین دیر کهن میکده آشامی هست
 خسروی باده درین دور اگر می خواهی
 پیش ما آی که ته جرعه ای از جامی هست
 نامه از سوز درونم به رقم سوخته شد
 قاصد ار دم زند از حوصله پیغامی هست
 جغد و آزادی جاوید هما را نازم
 کش به هر سو کشتی از شکن دامی هست
 گفته اند از تو که بر ساده دلان بخشایی
 پخته کاری ست که ما را طمع خامی هست
 گه رخ آرای و گه زلف سیه تاب دهی
 یاد ناری که مرا تیره سرانجامی هست
 بی تو گر زیسته ام سختی این درد بسنج
 بگذر از مرگ که وابسته به هنگامی هست
 کیست در کعبه که رطلی ز نبیذم بخشد؟
 ورگروگان طلبد جامه احرامی هست
 می صافی ز فرنگ آید و شاهد ز تار
 ما ندانیم که بغدادی و بسطامی هست
 بر دل نازک دلدار گرانی مکناد
 خواهش ما که جگرگوشه ابرامی هست
 شعر غالب نبود وحی و نگوییم ولی
 تو و یزدان، نتوان گفت که الهامی هست؟

اختری خوشتر ازینم به جهان می‌بایست
 خردِ پیر مرا بختِ جوان می‌بایست
 به زمینی که به آهنگ غزل بنشینم
 خاک گلبوی و هوا مشک‌فشان می‌بایست
 برنتابم به سببِ باده ز دور آوردن
 خانهٔ من به سرکوی مغان می‌بایست
 به گرایش خوشم اما به نمایش خوارم
 پرسشی چند ز یارم به زبان می‌بایست
 تابِ مهرم نکند خسته‌دلی در ره شوق
 روی گرمی ز رفیقان به میان می‌بایست
 نرسد نامه در اندیشه سببهاست بسی
 پرس و جویی ز عزیزان به گمان می‌بایست
 هرزه دل بر در و دیوار نهادن نتوان
 سویم از روزنه چشمی نگران می‌بایست
 ساز هستی کنم و دل به فسوسم گیرد
 هم در اندیشه خدنگم به نشان می‌بایست
 یا تمنای من از خلد برین نگذشتی
 یا خود امید گهی درخور آن می‌بایست
 تا تُک‌مایه به دریوزه خودآرا نشود
 نرخی پیرایهٔ گفتار گران می‌بایست
 قدر انفاسِ گرم در نظرتی غالب
 در غم دهر دریغم به فغان می‌بایست
 هر ذرهٔ محو جلوهٔ حُسن یگانه‌ای ست
 گویی طلسم شش جهت آینه‌خانه‌ای ست

حیرت به دهر بی سر و پا می برد مرا
 چون گوهر از وجود خودم آب و دانه ای ست
 ناچار با تغافل صیّاد ساختم
 پنداشتم که حلقه دام آشیانه ای ست
 پابسته نورد خیالی، چو واریسی
 هر عالمی ز عالم دیگر فسانه ای ست
 خودداریم به فصل بهاران عنان گسیخت
 گلگون شوق را رگ گل تازیانه ای ست
 هر سنگ عین ثابته آبگینه ای
 هر برگ تاک قفل در شیرخانه ای ست
 هر ذره در طریق وفای^۱ تو منزلی
 هر قطره از محیط خیالت کرانه ای ست
 در پرده ای تو چند کشم ناز عالمی
 داغم ز روزگار و فراق بهانه ای ست
 وحشت چو شاهدان به نظر جلوه می کند
 گرد ره و هوا سر زلفی و شانه ای ست
 غالب دگر ز منشأ آوارگی می پرس
 گفتم که جبهه را هوس آستانه ای ست

ظهور بخشش حق را ذریعه بی سببی ست
 وگر نه شرم گنه در شمار بی ادبی ست
 ز گیر و دار چه غم چون به عالمی که^۲ منم
 هنوز قصه حلاج حرف زیر لبی ست

۱. ل و ن: وفائی

۲. ل: لعالمیکه

رموز دین نشناسم درست و معذورم
 نهاد من عجمی و طریق من عربی ست
 نشاط جم طلب از آسمان نه شوکت جم
 قدح مباحش ز یاقوت بادیه گر عنبی ست
 به التفات نیرزم در آرزو چه نزاع
 نشاط خاطر مفلس ز کیمیاطلبی ست
 بود به طالع ما آفتاب تحت الارض
 فروغ صبح ازل در شراب نیم شبی ست
 نه همپالگی زاهدان بلای^۱ بود
 خوش ست گر می بی غش خلاف شرع نبی ست
 هر آنچه درنگری جز به جنس مایل نیست
 عیار بی کسی ما شرافت نسبی ست
 عبودیت نکند اقتضای خواهش کام
 دعا به صیغه امرست و امر بی ادبی ست^۲
 کسی که از تو فریب وفا خورد داند
 که بی وفایی گل در شمار بوالعجبی ست
 میان غالب و واعظ نزاع شد ساقی
 بیا به لابه که هیجان قوت غضبی ست

با من که عاشقم سخن از ننگ و نام چیست؟
 در امر خاص حجت دستور عام چیست؟
 مستم ز خون دل که دو چشمم از آن پُرسست
 گویی مخور شراب و نبینی به جام چیست؟

۲. ل و ن و د و لک: این بیت را ندارد

۱. ل و ن: بلائی

با دوست هر که باده به خلوت خورد مُدام
 داند که حور و کوثر و دارالسلام چیست؟
 دلخسته غمیم و بود می دوی ما
 با خستگان حدیث حلال و حرام چیست؟
 در روز تیره از شب تارم نماند بیم
 چون صبح نیست خود چه شناسم که شام چیست؟
 با خیل مور می رسی از ره خوش ست فال
 قاصد بگو کز آن لب نوشین پیام چیست؟
 گفתי قفس خوش ست توان بال و پرگشود
 باری علاج خستگی بند دام چیست؟
 از کاسه کرام نصیب ست خاک را
 تا از فلک نصیبه کأس کرام چیست؟
 نیکی ز تست از تو نخواهیم مزد کار
 و^۱ خود بدیم کار توایم انتقام چیست؟
 غالب اگر نه خرقه و مصحف به هم فروخت
 پرسد چرا که نرخ می لعل فام چیست؟

گفتم به روزگار سخنور چو من بسی ست
 گفتند اندرین که تو گفתי سخن بسی ست
 معنی غریب مدعی و خانه زاد ماست
 هر جا عقیق نادر و اندر یمن بسی ست
 مشکین غزاله ها که نبینی به هیچ دشت
 در مرغزارهای ختا و ختن بسی ست

در صفحه نَبُودَم همه آنچه در دلست
 در بزم کمترست گل و اندر چمن بسی ست
 لیلی به دشت قیس رسیده ست ناگهان
 در کاروان جمازه محمل فگن بسی ست
 باید به غم نخوردن عاشق معاف داشت
 آن را که دل ربودن و نشناختن بسی ست
 زور شرابِ جلوئه بت کم شمرده ایم
 اما نظر به حوصله برهمن بسی ست
 گر در هوای قرب تو بستیم دل مرنج
 خود ناگشوده جای در آن انجمن بسی ست
 تأثیر آه و ناله مسلّم، ولی مترس
 ما را هنوز عریده با خویشتن بسی ست
غالب نخورد چرخ فریب ار هزار بار
 گفتم به روزگار سخنور چو من بسی ست

لعل تو خسته اثر التماس کیست؟
 بخت من از تو شکوه گزار سپاس کیست؟
 گیرم ز داغ عشق تو طرفی نبست دل
 اینم نه بس بود که جگر روشناس کیست؟
 لرزم به کوی غیر ز بی تابی نسیم
 کاندرا امیدواری بوی لباس کیست؟
 با او به سازِ وصلی و با من به عزم قتل
 آه از امید غیر که همچشم یاس کیست؟
 از بیکسان شهرم و از ناکسان دهر
 گر گشته ای سر تو سلامت هراس کیست؟

از پرنیان به عربده راضی نمی‌شود
 خار ره تو چشم به راه پلاس کیست؟
 لطف به شکوه از هوس بی‌شمار من
 شوقم به ناله از ستم بی‌قیاس کیست؟
 گیرم که رسم عشق من آورده‌ام به دهر
 ظلم آفریده دل حق‌ناشناس کیست؟
 صحن چمن نمونه بزم فراغ تو
 باد سحر علاقه ربط حواس کیست؟
 غالب بت مرا نگه ناز قحط نیست
 تا با منش مضایقه چندین به پاس کیست؟

بین که در گل و مل جلوه‌گر برای تو کیست؟
 می‌پوش دیده ز حق طالب رضای تو کیست؟
 چه ناکسی که ز درد فراق می‌نالی
 نمی‌رسی که در این پرده هم‌نوای تو کیست؟
 کلید بستگی تست غم بجوش ای دل
 تو گر چنین نگدازی گره‌گشای تو کیست؟
 شکایتی نفروشی و عشوه‌ای نخری
 تو آشنای که‌ای خواجه^۱ و آشنای تو کیست؟
 ترا که موجه گل تا کمر بود دریاب
 که غرق خون به در بوستان‌سرای تو کیست؟
 بلا به صورت زلف تو رو به ما آورد
 به بند خصمی دهریم مبتلای تو کیست؟

۱. ل: تو آشنای خواجه

تراست جلوه فراوان درین بساط ولی
 حریف باده میخواره آزمای تو کیست؟
 ز وارثان شهیدان هراس یعنی چه؟
 قوی ست دست قضا کشته ادای تو کیست؟
 به انتظار تو در پاس وقت خویشتم
 فریب خورده نیرنگ وعده‌های^۱ تو کیست؟
 زلال لطف تو سیرابی هوسناکان
 یکی بین که جگر تشنه جفای تو کیست؟
 ترا ز اهل هوس هر یکی به جای منست
 تو و خدای تو، شاهم مرا به جای تو کیست؟
 فرشته، معنی «مَنْ رَبَّكَ» نمی فهمم
 به من بگوی که غالب بگو خدای تو کیست؟
 در گورد ناله وادی دل رزمگاه کیست؟
 خونی که می دود به شرابین، سپاه کیست؟
 حُسن تو در حجاب ز شرم گناه کیست؟
 جا بر کرشمه تنگ ز جوش نگاه کیست؟
 مست ست و رخ گشاده^۲ به گلزار می رود
 خون در دل بهار ز تأثیر آه کیست؟
 ما با تو آشنا و تو بیگانه‌ای ز ما
 آخر تو و خدا، که جهانی گواه کیست؟
 مو برنتابد این همه پیچ و خم و شکن
 زلف تو روزنامه بخت سیاه کیست؟

۲. ل و ن: مست و رخ گشاده

۱. ت: وعده‌های

زین سان که سر به سر گل و ریحان و سنبلست
 طرف چمن نمونه طرف کلاه کیست؟
 رشک آیدم به روشنی دیده‌های خلق
 دانسته‌ام که از اثر گُرد راه کیست
 با من به خواب ناز و من از رشک بدگمان
 تا عرصه خیال عدو جلوه‌گاه کیست؟
 بیخود به وقت ذبح تپیدن گناه من
 دانسته دشنه تیز نکردن گناه کیست؟
غالب حساب زندگی از سر گرفته است
 جانا به من بگو که غمت عمرگاه^۱ کیست؟

در تابم از خیال که دل جلوه‌گاه کیست؟
 داغم ز انتظار که چشمش به راه کیست؟
 از ناله خیزی دل سختش در آتشم
 کاین سنگ، پر شرر ز هجوم نگاه کیست؟
 چشمش پر آب از تف مهر پیروشی ست
 من در گمان که از اثر دود آه کیست؟
 ظالم تو و شکایت عشق این چه ماجراست؟
 باری به من بگو که دلت دادخواه کیست؟
 در خود گمست جلوه برق عتاب تو
 این تیرگی به طالع مشته گیاه کیست؟
 نیرنگ عشق شوکت رعنائی تو برد
 در طالع تو گردش چشم سیاه کیست؟

گوید ز عجز چون تو خدانا شناس حیف
با چون خودی که داورِ گیتی گواه کیست؟
با این همه شکست درستی ادای اوست
رنگ رخت نمونه طَرف کلاه کیست؟
با تو به پند حرف به تلخی، گناه من
با من به عشق غلبه به دعوی^۱ گناه کیست؟
غالب کنون که قبله او کوی دلبری ست
کی می رسد بدین که درش سجده گاه کیست؟

نه هرزه همچو نی از مغزم استخوان خالی ست
که جای ناله زاری در این میان خالی ست
روم به کعبه ز کوی تو و ز حق خجلم
ز سجده جبهه و از پوزشم زبان خالی ست
هجوم گل به گلستان هلاک شوقم کرد
که جا نمانده و جای تو همچنان خالی ست
گریستم نگرستی به خون تپم کامروز
ز پاره جگر چشمت خونچکان خالی ست
نه شاهی به تماشا نه بیدلی به نوا
ز غنچه گلبن و از بلبل آشیان خالی ست
کنم به جنبش دل شیشه از پری لبریز
سرم ز بادِ فسون سنجی زبان خالی ست
گرش به دیدن من گریه رو نداد چه جرم
نهاده آتش شوق من از دخان خالی ست

پیر از سپاس ادای تو دفتری دارم
 که یکسر از رقم پرسش نهان خالی ست
 امام شهر به مسجد اگر رهم ندهد
 نه جای من به نیایشگاه مغان خالی ست؟
 خراب ذوق بر و دوش کیستم **غالب**
 که چون هلال سراپایم از میان خالی ست؟

گلشن به فضای^۱ چمن سینۀ ما نیست
 هر دل که نه زخمی خورد از تیغ تو و نیست
 می سوزم و می ترسم از آسیب ز دانش
 آوخ که در آتش اثر آب بقا نیست
 عمریست که می میرم و مردن نتوانم
 در کشور بیداد تو فرمان قضا نیست
 هفت اختر و نه چرخ خود آخر به چه کارند؟
 بر قتل من این عریده با یار روا نیست
 عمری سپری گشت و همان بر سر جورست
 گویند بتان را که وفا نیست، چرا نیست؟
 جنت نکند چاره افسردگی دل
 تعمیر به اندازه ویرانی ما نیست
 با خصم زبون غیر ترحم چه توان کرد
 من ضامن تأثیر اگر ناله رسا نیست
 فریاد ز زخمی که نمکسود نباشد
 هنگامه بیفزای که پرسش به سزا نیست

گر مهر و گر کین همه از دوست قبولست
 اندیشه جز آینه تصویرنما نیست
 مینای می از تندی این می بگدازد
 پیغام غمت درخور تحویل صبا نیست
 هر مرحله از دهر سراپست لبی را
 کز نقش کف پای کسی بوسه‌ریا نیست
 از ناز دل بی‌هوس ما نپسندید
 دل تنگ شد و گفت در این خانه هوا نیست
 برگشتن مژگان تو از روی عتابست
 کاندل دلم از تنگی جا یک مژه جا نیست
 دریوزه راحت نتوان کرد ز مرهم
 غالب همه تن خسته یارست گدا نیست

بلبل دلت به ناله خونین به بند نیست
 آسوده زی که یار تو مشکل‌پسند نیست
 اندازه‌گیر ذوق غمم در مذاق من
 تلخاب گریه را نمک زهرخند نیست
 عهد وفا ز سوی^۱ تو ناستوار بود
 شکستی و تو را به شکستن گزند نیست
 از دوست میل قرب به کشتن غنیمتست
 گر تیغ در کمان به نشاط کمند نیست
 بر یاد تو کدام پریخوان بخور سوخت
 کو^۲ شرمسار دعوت ناسودمند نیست؟

۱. ل و ن: سوئی

۲. ل و ن و ت: گو

آن لابه‌های مهرزا را محل نماند
 برخوان خود «اِنْ يَكاد» که ما را سپند نیست
 بیخود به زیر سایه طوبی غنوده‌اند
 شبگیر رهروان تمنّا بلند نیست
 هنگامه دلکش ست نویدم به خلد چیست؟
 اندیشه بی‌غش ست نیازم به پند^۱ نیست
 می‌نوش و تکیه بر کرم کردگار کن
 خطّ پیاله را رقم چون و چند نیست
غالب من و خدا که سرانجام برشغال
 غیر از شراب و انبه و برفاب و قند نیست

منع ما از باده عرض احتسابی بیش نیست
 محتسب افشردۀ انگور، آبی بیش نیست
 رنج و راحت بر طرف شاهدپرستانیم ما
 دوزخ از سرگرمی نازش عتابی بیش نیست
 خارج از هنگامه سر تا سر به بیکاری گذشت
 رشته عُمر خضر مدّ حسابی بیش نیست
 قطره و موج و کف و گرداب جیحون ست و بس
 این من و مایی که می‌بالد حجابی بیش نیست
 خویش را صورت پرستان هرزه رسوا کرده‌اند
 جلوه می‌نامند و در معنی نقابی بیش نیست
 شوخی اندیشه خویش ست سر تا پای ما
 تار و پود هستی ما پیچ و تاب بیش نیست

زخمِ دل لب‌تشنه شور تبسم‌های تست
این نمکدانها به چشم ما سرابی بیش نیست
نامه‌بر از پیشگاه ناز مکتوبِ مرا
پاسخی آورده است اما جوابی بیش نیست
جلوه کن منت منه از ذره کمتر نیستم
حُسن با این تابناکی آفتابی بیش نیست
چند رنگین نکته دلکش، تکلف برطرف
دیده‌ام دیوان غالب انتخابی بیش نیست

دل بردن ازین شیوه عیان‌ست و عیان نیست
دانی که مرا بر تو گمان‌ست و گمان نیست
در عرض غمت پیکر اندیشه لالم
پا تا سرم انداز بیان‌ست و بیان نیست
فرمان تو بر جان من و کار من از تو
بی‌پرده به هر پرده روان‌ست و روان نیست
نازم به فریبی که دهی اهل نظر را
کز بوسه پیامی به دهان‌ست و دهان نیست
داغیم ز گلشن که بهارست و بقا هیچ
شادیم به گلخن که خزان‌ست و خزان نیست
سرمایه هر قطره که گم گشت به دریا
سودیست که مانا به زیان‌ست و زیان نیست
در هر مژه بر هم زدن این خلق جدیدست
نظاره سگالد که همان‌ست و همان نیست
در شاخ بود موج گل از جوش بهاران
چون باده به مینا که نهان‌ست و نهان نیست

ناکس ز تنومندی ظاهر نشود کس
چون سنگ سر ره که گران ست و گران نیست
پهلوی بشکافید و ببینید دلم را
تا چند بگویم که چه سان ست و چه سان نیست؟
غالب هله نظارگی خویش توان بود
زین پرده برون آ که چنان ست و چنان نیست

چه فتنه‌ها که در اندازه گمان تو نیست
قیامت ست دل دیر مهربان تو نیست
فریب آشتی ده ظفر مبارک باد
دل ستم‌زده در بند امتحان تو نیست
مگر ز پاره سنگم که ریزد دم تیغ
بکش، مترس، که در سود من زیان تو نیست
دلم به عهد وفایی فریفت نامه سپار
خوش ست وعده تو گرچه از زبان^۱ تو نیست
شکست رنگ تو از عشق خوش تماشایی ست
بهار دهر به رنگینی خزان تو نیست
شباهتی ست مر آن را که برنیامده است
وگر نه موی به باریکی میان تو نیست
ز حق مرنج و در ابرو^۲ ز خشم چین مفگن
خوش ست وعده تو، گرچه از زبان تو نیست
عتاب و مهر تماشاایان حوصله‌اند
به هیچ عربده اندیشه رازدان تو نیست

۱. د: در زمان، لک: از زمان

۲. ل و ن: دور ابرو

روان فدای تو نام که برده‌ای ناصح
 زهی لطافت ذوقی که در بیان تو نیست
 دل از خموشی لعلت^۱ امیدوار چراست؟
 چه گفته‌ای به زبانی که در دهان تو نیست؟
 گمان زیست بود بر مَنّت ز بی‌دردی
 بدست مرگ ولی بدتر از گمان تو نیست
 عیار آتش سوزان گرفته‌ام صد بار
 به سینه‌تابی داغ غم نهان تو نیست
 تغافل تو دلیل تـجاهل افتاده‌ست
 تو و خدای تو، غالب ز بندگان تو نیست؟

یاد از عدو نیارم وین هم ز دوربینی‌ست
 کاندلر دلم گذاشتن با دوست همنشینی‌ست
 در عالم خرابی از خیل منعمانم
 سیلم به رخت شویی برقم به خوشه‌چینی‌ست
 میرم ولی بترسم کز فرط بدگمانی
 داند که جان سپردن از عافیت‌گزینی‌ست
 در باده دیرمستم آری ز سخت‌جانی‌ست
 در غمزه زودرنجی آری ز نازنینی‌ست
 من سوی^۲ او ببینم داند ز بی‌حیایی‌ست
 او سوی من نبیند دائم ز شرم‌گینی‌ست
 ذوقی‌ست در ادایت قاصد تو و خدایت
 در جیب من بیفشان خلدی که آستینی‌ست

۱. ن: بعلت

۲. ل و ن: سوئی

زین خونچکان نواها دریاب ماجراها
 هنگامه‌ام اسیری اندیشه‌ام حزینی‌ست
 درد شکستِ دل را رام صدا نخواهم
 ساز شکایت من تارش ز موی‌چینی‌ست
 نازم به زودیابی نازد به گوش و گردن
 چندان که ابر نیسان در گوهرآفرینی‌ست
 سوزم دمی که یارم یاد آورد که **غالب**
 در خاطرش گذاشتن با غیر همنشینی‌ست

خواست کز ما رنجد و تقریب رنجیدن نداشت
 جرم غیر از دوست پرسیدیم و پرسیدن نداشت
 آمد و از تنگی جا جبهه پُرچین کرد و رفت
 بر خود از ذوق قدوم دوست بالیدن نداشت
 شد فگار از نازکی چندان که رفتارش نماند
 نازنین پایش به کوی غیر بوسیدن نداشت
 گل فراوان بود و می پر زور دوشم بر بساط
 خود بخود پیمانه می‌گردید و گردیدن نداشت
 دیر خواندی سوی خویش و زود فهمیدم دریغ
 بیش از این پایم ز گرد راه پیچیدن نداشت
 جوش حسرت بر سر خاکم ز بس جا تنگ کرد
 همچو نبض مرده دود شمع جنیندن نداشت
 گر منافق وصل ناخوش و موافق هجر تلخ
 دیده داغم کرد، روی دوستان دیدن نداشت
 بُرد آدم از امانت هر چه گردون برنتافت
 ریخت می بر خاک چون در جام گنجیدن نداشت

گر نهم آزاد خود را در تعلّق باختم
سود زیر کوه دامانی که برچیدن نداشت
نامرادی بود نوعی آبرو غالب دریغ
در هلاک خویش کوشیدیم و کوشیدن نداشت

گل را به جرم عربده رنگ و بو گرفت
راه سخن به عاشق آرم جو گرفت
لطف خدای ذوق نشاطش نمی دهد
کافردلی که با ستم دوست خو گرفت
چون اصل کار در نظر همنشین نبود
بیچاره خرده بر روش جستجو گرفت
در خلوتی گشود خیالم ره دعا
کز تنگی بساط نفس در گلو گرفت
شرمنده نوازش گردون نمانده ام
گر چاک دوخت، جامه به مزد رفو گرفت
با خویشتن چه مایه نظرباز بوده است؟
کز من دل مرا به هزار آرزو گرفت
گفتم خود از مشاهده بخشایش آورد
خوش باد حال دوست که حالم نکو گرفت
از یک سبوست باده و قسمت جدا جداست
جمشید جام برد و قلندر کدو گرفت
فرمانروا نگشت مسلمان به هیچ عصر^۱
گر رفت مغ ز میکده، ترسا فرو گرفت

ایمان اگر به خوف و رجا کردم استوار
 اخلاص در نمود وفایم دورو گرفت
 هر فتنه در نشاط و سماع آورد مرا
 گویی فلک به عربده هنجار او گرفت
 رضوان چو شهد و شیر به **غالب** حواله کرد
 بیچاره باز داد و می مشکبو گرفت

ساخت ز راستی به غیر ترک فسونگری گرفت
 زهره به طالع عدو شیوه مشتری گرفت
 شه به گدا کجا رسد زان که چو فتنه روی داد
 خاتم دست دیو^۱ برد کشور دل پری گرفت
 تُرک مرا ز گیر و دار شغل غرض بود نه سود
 فربه اگر نیافت صید خُرده به لاغری گرفت
 آمد و از ره غرور بوسه به خلوتم نداد
 رفت و در انجمن ز غیر مزد نواگری گرفت
 ای که دلت ز غصه سوخت شکوه نه درخور وفاست
 ور سزد آن که سر کنی گیر که سرسری گرفت
 جاده شناس کوی خصم بودم و دوست راهجوی
 منکر ذوق همرهی خرده به رهبری گرفت
 مستی مرغ صبحدم بر رخ گل به بوی تست
 هرزه ز شرم باغبان جبهه گل تری گرفت
 رای زدم که بار غم هم به رقم ز دل رود
 نامه چو بستمش به بال مرغ سبکپری گرفت

۱. ن: دست و بو

غالب اگر به بزم شعر دیر رسید دور نیست
کش به فراق حسرتی دل ز سخنوری گرفت

بس که از تاب نگاه تو ز آسودن رفت
باده چون رنگ خود از شیشه به پالودن رفت
این سفال از کف خاکِ جگرِ گرم که بود؟
دست شستیم ز صهبا که به پیمودن رفت
خیز و در دامن باد سحر آویز به عذر
گر شبت تیره به داغ مژه نگشودن رفت
هرچه از گریه فشاندیم به نشمردن ریخت
هر چه از ناله رساندیم به نشنودن رفت
ریگ در بادیه عشق روان ست هنوز
تا چه‌ها پای در این راه به فرسودن رفت
باخت از بس که زلیخا به تماشای تو رنگ
از حیا بر در زندان به گِل اندودن رفت
بر تُنک مایگیم رحم، که یک عمر گناه
هم به تاراج سبکدستی بخشودن رفت
داغ تردستی اشکم، که ز افشردن^۱ دل
هر چه در گریه فزودیم در افزودن رفت
شستشو مشغله شوخی ابر کرم ست
دژم آن خرقه که با داغ نیالودن رفت
مدعی خواست رود بر اثر من غالب
هر چه زو بود به سودای^۲ چو من بودن رفت

۲. ل: سودائی

۱. ل و ن و لک: افسردن

یار در عهد شبابم به کنار آمد و رفت
 همچو عیدی که در ایام بهار آمد و رفت
 تا نفس باخته پیروی شیوه کیست
 تندبادی که به تاراج غبار آمد و رفت
 سبجه گردان اثرهای وجودست خیال
 هر چه گل کرد تو گویی به شمار آمد و رفت
 طالع بسمل ما بین که کماندار ز پی
 پاره‌ای^۱ بر اثر خون شکار آمد و رفت
 شادی و غم همه سرگشته‌تر از یکدگرند
 روز روشن به وداع شب تار آمد و رفت
 هرزه مشتتاب و پی جاده‌شناسان بردار
 ای که در راه سخن چون تو هزار آمد و رفت
 برق تمثال سراپای تو می‌خواست کشید
 طرز رفتار ترا آینه‌دار آمد و رفت
 هله غافل ز بهاران چه طمع داشته‌ای
 گیر کامسال به رنگینی پار آمد و رفت
 به فریب اثر جلوۀ قاتل صد بار
 جان به پروانگی شمع مزار آمد و رفت
غالباً عین حزین‌ست به هنجارِ بروز
 موج این بحر مکرّر به کنار آمد و رفت

دل برد و حق آنست که دلبر نتوان گفت
 بیداد توان دید و ستمگر نتوان گفت

در رزمگهش ناچرخ و خنجر نتوان برد
در بزمگهش باده و ساغر نتوان گفت
رخشندگی ساعد و گردن نتوان جُست
زیبندگی یاره و پرگر نتوان گفت
پیوسته دهد باده و ساقی نتوان خواند
همواره تراشد بت و آزر نتوان گفت
از حوصله یاری مطلب صاعقه تیزست
پروانه شو اینجا ز سمندر نتوان گفت
هنگامه سرآمد چه زنی دم ز تظلم
گر خود ستمی رفت به محشر نتوان گفت
در گرمروی سایه و سرچشمه نجویم
با ما سخن از طوبی و کوثر نتوان گفت
آن راز که در سینه نهان ست نه وعظست
بر دار توان گفت و به منبر نتوان گفت
کاری عجب افتاد بدین شیفته ما را
مؤمن نبود غالب و کافر نتوان گفت

محو خودست لیک نه چون من درین چه بحث؟
او چون خودی نداشته دشمن درین چه بحث؟
افسانه گوست غیر چه مهر افگنی بر او
غم برنتابد این همه گفتن درین چه بحث؟
جیحون و نیل نیست دلست از خدا بترس
گر نیست خون دیده به دامن درین چه بحث؟
بیچاره بین که جان به شکرخنده داده است
خویشانش ار روند به شیون درین چه بحث؟

بی‌پرده شوو ز غصه و الزام ده مرا
 گفتم که گل خوش‌ست به گلشن درین چه بحث؟
 مژگان به دل ز ذوق نگه می‌رود فرو
 بی‌رشته نیست جنبش سوزن درین چه بحث؟
 بت را به جلوه دیده و بر جای مانده است
 گر بحث می‌کنم به برهمن درین چه بحث؟
 همسایه ناخوش‌ست خوشم همنشین خموش
 گر نامه‌ام نهاد به روزن درین چه بحث؟
 بعد از حزین که رحمت حق بر روانش باد
 ما کرده‌ایم پرورش فن درین چه بحث؟
 او جسته جسته غالب و من دسته دسته‌ام
 عرفی کسی‌ست لیک نه چون من درین چه بحث؟

نقشم گرفته دوست نمودن چه احتیاج؟
 آئینه مرا به زدودن چه احتیاج؟
 با پیرهن ز ناز فرو می‌رود به دل
 بند قبای دوست گشودن چه احتیاج؟
 چون می‌توان به رهگذر دوست خاک شد
 بر خاک راه ناصیه سودن چه احتیاج؟
 بنگر که شعله از نفسم بال می‌زند
 دیگر ز من فسانه شنودن چه احتیاج؟
 از خود به ذوق زمزمه‌ای می‌توان گذشت
 چندین هزار پرده سرودن چه احتیاج؟
 در دست دیگری‌ست سفید و سیاه ما
 با روز و شب به عربده بودن چه احتیاج؟

تا لب گشوده‌ای مزه در دل دویده است
بوس لب ترا به ربودن چه احتیاج؟
بفگن در آتش و تب و تاب^۱ نظاره کن
غمنامه مرا به گشودن چه احتیاج؟
آن کن که در نگاه کسان محتشم شوی
بر خویش هم ز خویش فزودن چه احتیاج؟
خوابست وجه همّت آواره‌بینشان
محو رخ ترا به غنودن چه احتیاج؟
تاب سموم فتنه‌گرانی ست **غالباً**
کشت امید را به درودن چه احتیاج؟

جلوه می‌خواهیم آتش شو هوای ما مسنج
دستگاه خویش بین و مدّعی ما مسنج
گر خودت مهری بجنبد کام مشتاقان بده
ور نه نیروی قضا اندر رضای ما مسنج
همنشین دارو^۲ ده و دل در خدای پاک بند
می‌روی از کار، درد بی‌دوای ما مسنج
مرگ ما را تا که تمهید شکایت کرده است؟
رنج و اندوهی که دارد از برای ما مسنج
ای که نعش ما بری پندارم از ما بوده‌ای
دستمزد او چه داری خون‌بهای ما مسنج
خویش را شیرین شمردی خصم را پرویز گیر
سرگذشت کوهکن با ماجرای ما مسنج

آه از شرم تو و ناکامی ما زود باش
 در تلافی پایه مهر و وفای ما مسنج
 زاری ما در غم دل دید و شادیمرگ شد
 مردن دشمن ز تأثیر دعای ما مسنج
 کامها محوست عیش بی‌زوال ما می‌پرس
 دیده‌ها کورست جنس ناروای ما مسنج
 درگذر زین پرده چون دمساز غالب نیستی
 مدعی هنجار خود گیر و نوای ما مسنج

ای که نبوی هر چه نبود در تماشایش می‌پیچ
 نیست غیر از سیمیا عالم، به سودایش می‌پیچ
 موجه از دریا، شعاع از مهر حیرانی چراست؟
 محو اصل مدعا باش و بر اجزایش می‌پیچ
 آسمان وهم‌ست از برجیس و کیوانش مگوی
 نقش ما هیچ‌ست بر پنهان و پیدایش می‌پیچ
 آخر از مینا به جاه و پایه افزون نیستی
 بنده ساقی شو و گردن ز ایماش می‌پیچ
 صورتی باید که باشد نغز و زیبا روزگار
 گو به اکسونس می‌پوش و گو به دیبایش می‌پیچ
 نامه عنوانش بنام تست زان رو تازه است
 داغ غم دارد سوادش بر سرپایش می‌پیچ
 دل از آن تست و نعمتهای الوانش تُراست
 سخت در هم چون سباط خوان یغمایش می‌پیچ
 ای هوس کارت ز گستاخی به بی‌رحمی کشید
 نازکیهای میانش بین به بالایش می‌پیچ

پیش ازین کی بود این هم التفاتی بوده است
اینقدر بر خود ز رنجشهای بیجایش مییچ
نعل غالب همچین برجا گذار آخر شبست
خیز و در کُحلی پرند گوهرامایش مییچ

در پرده شکایت ز تو داریم و بیان هیچ
زخم دل ما جمله دهانست و زبان هیچ
ای حُسن گر از راست نرنجی سخنی هست
ناز این همه یعنی چه؟ کمر هیچ و دهان هیچ
در راه تو هر موج غباری ست روانی
دلتنک نگردم ز برافشاندن^۱ جان هیچ
بر گریه بیفزود ز دل هر چه فرو ریخت
در عشق بود تفرقه سود و زیان هیچ
تن پروری خلق فزون شد ز ریاضت
جز گرمی افطار ندارد رمضان هیچ
دنیا طلبان عربده مفتست بجوشید
آزادی ما هیچ و گرفتاریتان هیچ
پیمانه رنگی ست درین بزم به گردش
هستی همه طوفان بهارست خزان هیچ
عالم همه مرآت وجودست عدم چیست؟
تا کار کند چشم محیطست و کران هیچ
در پرده رسوایی منصور نوایی ست
رازت نشنودیم ازین خلوتیان هیچ

۱. ل و ن: زهر افشاندن

غالب ز گرفتاری اوهام برون آی
بالله جهان هیچ و بد و نیک جهان هیچ

بادۀ پرتو خورشید و ایاغ دم صبح
مُفت آنان که درآیند به باغ دم صبح
آفتابیم، به هم دشمن و همدرد ای شمع
ما هلاک سرشامیم و تو داغ دم صبح
بعد آنان که قریب‌اند به ما نوبت ماست
آخر کلفت شبهاست فراغ دم صبح
زین سپس جلوۀ خور جای چراغان گیرد
شب اندیشه ز ما یافت سراغ دم صبح
پیش از این باد بهار این همه سرمست نبود
شب‌نم ماست که تر کرده دماغ دم صبح
سخن ما ز لطافت همه سرجوش می‌ست^۱
که فرو ریخته از طرف ایاغ دم صبح
ذوق مستی ز هماهنگی بلبل خیزد
مفگن آواز بر آواز کلاغ دم صبح
حق آن گرمی هنگامه که دارم بشناس
ای که در بزم تو مانم^۲ به چراغ دم صبح
بوی گل‌گرنه نوید کرم‌ت داشت چه داشت؟
ای به شب کرده فراموش جناغ دم صبح
غالب امروز به وقتی که صبحی زده‌ام
چیده‌ام این گل اندیشه ز باغ دم صبح

۱. ت: می‌ست

۲. ل و ن و ت: مانم

آهی به عشق فاتح خیبر کنیم طرح
 در گنبد سپهر مگر در کنیم طرح
 در فصل دی که گشته جهان زمهریر ازو
 بنشین که آب گردش ساغر کنیم طرح
 تا چند نشنوی تو و ما حسب حال خویش
 افسانه‌های غیر مکرر کنیم طرح
 ما را زبون مگیر گر از پا در آمدیم
 از ما عجب مدار گر از سر کنیم طرح
 هویی به چرخ دادن گردون برآوریم
 عیشی به داغ کردن اختر کنیم طرح
 خود را به شاهی پرستیم زین سپس
 در راه عشق جاده دیگر کنیم طرح
 از داغ شوق پرده‌نشینی نشان دهیم
 در زخم رشک روزنه در کنیم طرح
 از تار و پود ناله نقابی دهیم ساز
 وز دود سینه زلف معنبر کنیم طرح
 برگ حلل ز شعله و آذر به هم نهیم
 پیرایه از شراره و اخگر کنیم طرح
 از زخم و داغ لاله و گل در نظر کشیم
 از کوه و دشت حجله و منظر کنیم طرح
 از سوز و ساز محرم و مطرب کنیم جمع
 از خار و خاره بالش و بستر کنیم طرح
 آیین برهمن به نهایت رسانده‌ایم
 غالب بیا که شیوه آذر^۱ کنیم طرح

ای جمال تو به تاراج نظرها گستاخ
 وی خرام تو به پامالی سرها گستاخ
 داغ شوق تو به آرایش دلها سرگرم
 زخم تیغ تو به گلگشت جگرها گستاخ
 مُردم از درد تو دور از تو و داغم از غیر
 که رساند به تو این گونه خبرها گستاخ
 با خبر باش که دردی که ز بی دردی تست
 ناله را کرده^۱ در اظهار اثرها گستاخ
 خواهش وصل خود از غیر ز اخلاص مسنج
 کاین گدایی ست به دریوزه درها گستاخ
 شاد گردم که به خلوت نرسیده ست رقیب
 بینمش چون به تو در راهگذرها گستاخ
 گریه ارزانی آن دل که به نیرو باشد
 به شناورزی سیلاب خطرها گستاخ
 های این پنجه که با جیب کشاکش دارد
 بود با^۲ دامن پاکت چه قدرها گستاخ
 تا ز دلهای نزارش چه محابا باشد
 سر زلفی که بیچد به کمرها گستاخ
 طوطیان در شکرآبند^۳ به غالب کاوراست
 لبی از نطق به تاراج شکرها گستاخ

تا بشوید نهاد ما ز وسخ	گشت گرمابه ساز از دوزخ
تا چه بخشند در جهان دگر	کشتگان ترا چمن برزخ
و ه که از کشتزار امیدم	بهره مور نیز برد ملخ

دلم اجزای ناله را مدفن درت اشخاص بقعه را مسلخ
 از دل آرم، بساط من آتش از تو گویم، برات من بر یخ
 هوس ما و دانه از یک دست نفس ما و دام از یک نخ
 برگ درخورد همّت فلکست به شکایت چه می‌زنیم ز نخ؟
 مور چون ساز میزبانی کرد به سلیمان رسید پای ملخ
 با تو شد همسخن پیام‌گزار چه شکیم به ارزش پاسخ
 در سخن کار بر قیاس مکن ترش گردد ترش نه تلخ تلخ
 قاصد من به راه مُرده و من همچنان در شماره فرسخ
 مرگ غالب دلت به درد آورد
 خویش را کشت و هرزه کشت آوخ

لبم از زمزمه یاد تو خاموش مباد
 غیر تمثال تو نقش ورق هوش مباد
 نگاهی کش به هزار آب نشویند ز اشک
 محرم جلوۀ آن صبح بناگوش مباد
 هوس چادر گل‌گر ته خاکم باشد
 خاکم از نقش کف پای تو گلپوش مباد
 وعده گردیده وفا طره پریشانی را
 یا رب امشب به درازی خجل از دوش مباد
 غیر اگر دیده به دیدار تو محرم دارد
 فارغ از انده محرومی آغوش مباد
 گهری کش نظر از همّت پاکان نبود
 صرف پیرایه آن گردن و آن گوش مباد

هر که را رخت نمازی نبود از نم می
جای^۱ در حلقه رندان قدح‌نوش مباد
رهرو بادیه شوق سبک‌سیرانند
بار سر نیز درین مرحله بر دوش مباد
مفتیان باده عزیزست مریزید به خاک
جوشد از پرده دگر خون سیاووش مباد
همه گر میوه فردوس به خوانت باشد
غالب آن انبه بنگاله فراموش مباد

تیغت ز فرق تا به گلویم رسیده باد
شوخی ز حد‌گذشت زبانم بریده باد
گر رفته‌ام ز کوی تو آسان نرفته‌ام
این قصه از زبان عزیزان شینده باد
مُردن ز رازداری شوقم نجات داد
صد رنگ لاله‌زار ز خاکم دمیده باد^۲
نغزی و خودپسند ببینم چه می‌کنی؟
یا رب به دهر همچو تویی آفریده باد
بر روی و موی پرتو‌بینش نتافته‌ست
در عرض شوق دیده طلبکار دیده باد
آتش به خانمان زده‌ای خواست صرصری
گفتم نسیم گفت به گلشن وزیده باد
مرگم امان دهد که از شوق بر خورم
این شعله همچو خون به رگ خس دویده باد

۱. ن: جانی

۲. ن و د: این بیت و بیت بعدی پس و پیش آمده است.

ذوقی ست همدمی به فغان بگذرم ز رشک
خار رخت به پای عزیزان خلیده باد
چون دیده پای^۱ تا به سرم تشنه کسی ست
دل خون شواد و از بن هر مو چکیده باد
غالب شراب قندی هندم کباب کرد
زین بعد باده‌های گوارا کشیده باد

به بندِ پرسشِ حالم نمی‌توان افتاد
توان شناخت ز بندی که بر زبان افتاد
فغان من دل خلق آب کرد و نه هنوز
نگفته‌ام که مرا کار با فلان افتاد
من آن نیم که بُتانم کنند دلجویی
خوشم ز بخت که دلدار بدگمان افتاد
ز رشک غیر به دل خون فتاد ناگه و من
به خون تیم که چه افتاد تا چنان افتاد؟
هم از تصرف بی‌تابی زلیخا بود
به چاهِ یوسف اگر راه کاروان افتاد
حدیث می به دف و چنگ در میان داریم
کنون که کار به شیخ نهفته‌دان افتاد
فرو نیامدم از بس که بیخودم به طلب
هزار بار گذارم بر آشیان افتاد
به کوی یار ز پا افتم و کنم فریاد
بدان دریغ که دانند ناگهان افتاد

شب ار چه با تو به دعوی نما، نمایی داشت
 به روز طشت مه از بام آسمان افتاد
 نفس شراره فشانست و نطق شعله درو
 ز حرف خوی که باز آتشم به جان افتاد
 غریبم و تو زبانندان من نه‌ای **غالب**
 به بندِ پرسش حالم نمی‌توان افتاد

بی‌دل نشد ار دل به بت غالیه‌مو داد	گویی مگر آن دل که ز من برد به او داد
سخته‌ست دل غیر و گر از ننگ نگویی	برگشتن مژگان تو گوید که چه رو داد
شایسته همین ما و تو بودیم که تقدیر	ما را سخن نغز و ترا روی نکو داد
ساقی دگرم برد به میخانه ز مسجد	می یک دو قدح بود و فریبم به سبو داد
برخیز که دلجویی من بر تو حرامست	ای آن که ندانی خبرم زان سرکو داد
زین ساده‌دلی داد که چون دید به خوابم	ترسید خود و مژده مرگم به عدو داد
حسن تو به ساقیگری آیین نشناسد	مست آمد و یکبار دو ساغر ز دو سو داد
در گلشنم و آرم از آن روی نکو یاد	در دوزخم و خواهم از آن تندی خو داد

گفتن سخن از پایه **غالب** نه ز هوش ست
 امروز که مستم خبری خواهم ازو داد

هر دم ز نشاطم دل آزاد بجنبد
 تا کیست درین پرده که بی باد بجنبد؟
 بر هم زدن کار من آسان‌تر از آنست
 کز باد سحر طره شمشاد بجنبد
 خواهم ز تو آزدگی غیر و چو بینم
 عرق حسد خاطر ناشاد بجنبد
 مردم به دم و داغم از آن صید که در دام
 لختی پی مشغولی صیاد بجنبد

هان شیخ پریخوان می گلگون به قدح ریز
 تا در نظرت بال پریزاد بجنبند
 برقی به فشار آرم و ابری به تراوش
 زان دشنه که اندر کف جلّاد بجنبند
 از رشک به خون غلتم و از ذوق برقصم
 زان تیشه که در پنجه فرهاد بجنبند
 ای آن که در اصلاح تو هرگز ندهد سود
 چون طبع کجّت را رگ بیداد بجنبند
 هر پیویه که گردد دل آگاه بگردد
 هر چاره که در خاطر استاد بجنبند
 وصل تو به نیروی دعا نیست ازین بعد
 خون باد زبانی که به اوراد بجنبند
 غالب قلمت پرده گشای دم عیسی ست
 چون بر روش طرز خداداد بجنبند

غم من از نفس پندگو چه کم گردد
 بر آتشم چو گل و لاله باد دم^۱ گردد
 بدا معامله، او بی دماغ و من بی دل
 خوش آن که معذرتی صرف بر^۲ استم گردد
 ترا تنی ست که بر وی سمن خسک باشد
 مرا دلی ست که در وی نشاط غم گردد
 نمانده تاب غمش خاطر رقیب مجوی
 کسی چه در پی صید گسسته دم گردد

۱. ل و ن: با دوم

۲. ل و ن: هر

ز ذوق گریه پُرستم دل و تو می‌نگری
 نگه مباد ز بار سرشک خم گردد
 بدین قدر که لبی تر کنی و من بمکم
 ترا ز باده نوشین چه مایه کم گردد
 به غصّه راضیم اما به دشنه دریابی
 دمی که سینه و ناخن هلاک هم گردد
 رسیده‌ایم به کوی تو جای آن دارد
 که عمر صرف زمین‌بوسی قدم گردد
 تو پا به پرسش من کرده خاکی و ترسم
 که خاک پای تو تاج سر قسم گردد
 سبکسری ست به دریوزه طرب رفتن
 خوشا دلی که به اندوه محتشم گردد
 رخی که در نظرستم به جلوه گل باشد
 نفی که در جگرستم به دیده نم گردد
 گرفته خاطر **غالب** ز هند و اعیانش
 بر آن سرست^۱ که آواره عجم گردد

دماغ اهل فنا نشئه^۲ بلا دارد
 به فرقم ازّه طلوع پر هما دارد
 به وعده‌گاه خرام تو کرد نمناکم
 بیا که شوقم از آوارگی حیا^۳ دارد
 گشاد شست ادای تو دلنشین منست
 اگر خدنگ تو در دل نشست جا دارد

۱. ل: سرشت

۲. ل: نشّه، ن: نشه

۳. ت: حما

ز من مترس که ناگه به پیش قاضی حشر
هجوم ناله لبم را ز ناله وا دارد
دلم فسرد بیفزای به وعده ذوق وصال
چراغ گشته همان شعله خونبها دارد
تپم ز رشک، همانا به جستجوی کسی ست
که خور ز تاب خود آتش به زیر پا دارد
پی عتاب همانا بهانه می طلبد
شکایتی که ز ما نیست هم به ما دارد
خوش ست دعوی آرایش سر و دستار
ز جلوۀ کف خاکی که نقش پا دارد
ز جور دست‌تهی ناله از نهادم جست
نبی که برگ ندارد همان نوا دارد
ز سادگی رمد از حرف عشق و من به گمان
که دوست تجربه‌ای دارد از کجا دارد
به خون تپیدن گلها نشان یکرنگی ست
چمن عزای شهیدان کربلا دارد
فغان که رحم بدآموز یار شد غالب
روا نداشت که بر ما ستم روا دارد

آزادگی ست سازی اما صدا ندارد
از هر چه درگذشتیم آواز پا ندارد
عشق ست و ناتوانی حُسن ست و سرگرانی
جور و جفا نتابم مهر و وفا ندارد
فارغ کسی که دل را با درد واگذارد
کشت جهان سراسر دارو گیا ندارد

درهم فشار خود را تا در رسد دماغی
 در بزم ما ز تنگی پیمانه جا ندارد
 ای سبزه سر ره از جور پا چه نالی؟
 در کیش روزگاران گل خونبها ندارد
 صد ره درین کشاکش بگذشته در ضمیرش
 رنجور عشق گویی آه رسا ندارد
 هر مطلعی که ریزد از خامه‌ام فغانی ست
 جز نغمه محبت سازم نوا ندارد
 جان در غمت فشاندن مرگ از قفا ندارد
 تن در بلا فگندن بیم بلا ندارد
 بر خویشتن ببخشای گفتم دگر تو دانی
 دارم دلی که دیگر تاب جفا ندارد
 کشتن چنان که گویی نشناخته ست ما را
 هی ناتمام لطفی کز شکوه وا ندارد
 مهرش ز بی دماغی ماناست با تغافل
 یارب ستم مبادا بر ما روا ندارد
 چشمی سیاه دارد یعنی به ما نبیند
 رویی چو ماه دارد اما به ما ندارد
 چون لعل تست غنچه اما سخن نداند
 چون چشم تست نرگس اما حیا ندارد
 آبش گداز خاکی بادش تَفِ بُخاری
 دهلی به مرگ غالب آب و هوا ندارد
 به ذوقی سر ز مستی در قفای ره روان دارد
 که پنداری کمند یار همچون مار جان دارد

تنم ساز تمنّایی ست کز هر زخمه دُردی
 هـما را مست آواز شکست استخوان دارد
 هوای ساقیی دارم که تاب ذوق رفتارش
 صُراحی را چو طاووسان بسمَل پرفشان دارد
 بنام سادگی طفلست و خونریزی نمی داند
 به گل چیدن همان ذوق شمار کشتگان دارد
 دل از هم ریزد و حسرت اساس محکمی خواهد
 غم آذر بیزد و طاقت قماش پرنیان دارد
 برون بردم گلیم از موج دامن زیر کوه آمد
 نم گرداب طوفان تا چه رخم را گران دارد
 برنجد از دم تیغ تو صید و در رمیدنها
 به امید تلافی چشم بر پشت کمان دارد
 دلم در حلقه دَم بلا می رقصم از شادی
 همانا خویشتن را در خم زلفش گمان دارد
 به گلهای بهشتم مژده نتوان داد در راهش
 من و خاکی که از نقش کف پایی نشان دارد
 به شرع آویز و حق می جو کم از مجنون نه ای باری
 دلش با محملست اما زبان با ساریبان دارد
 رمم زان ترک صیدافکن که خواهم صرف من گردد
 گسسته های بی اندازه ای کاندر عنان دارد
 خدا را وقت پرسش نیست گفتم بگذر از غالب
 که هم جان بر لب و هم داستانها بر زبان دارد

تنگست دلم حوصله راز ندارد
 آه از نی تیر تو که آواز ندارد

هر چند عدو در غم عشق تو به سازست
 دانی که چو ما طالع ناساز ندارد
 دیگر من و اندوه نگاهی که تلف شد
 گفתי که عدو حوصله از ندارد
 در حُسن به یک گونه ادا دل نتوان بست
 لعلت مزه دارد اگر اعجاز ندارد
 گستاخ زند غیر سخن با تو و شادم
 مسکین سخنی از تو در آغاز ندارد
 تمکین برهمن دلم از کفر بگرداند
 بتخانه بتی خانه برانداز ندارد
 ما ذره و او مهر همان جلوه همان دید
 آینه ما حاجت^۱ پرداز ندارد
 هر دلشده از دوست در انداز سپاسی ست
 مانا که نگاه غلط انداز ندارد
 بی حيله ز خوبان نتوان چشم ستم داشت
 رحم ست بر آن خسته که غماز ندارد
 در عربده چشمک زند و لب گزد از ناز
 تا بوسه لبم را ز طلب باز ندارد
 با خویش به هر شیوه جداگانه دُچارست^۲
 پروای حریفان نظر باز ندارد
 کیفیت عرفی طلب از طینت غالب
 جام دگران باده شیراز ندارد

نومیدی ما گردش ایام ندارد روزی که سیه شد سحر و شام ندارد

۱. ن: حاجات

۲. ل و ن و ت: دوچار

بوسم لب دلدار و گزیدن نتوانم
مفرست به طوف حرم دوست نسیمی
هر ذره خاکم ز تو رقصان به هوایی ست
رو تن به بلا ده که دگر بیم بلا نیست
قاصد خبر آورد و همان خشک دماغم
بی نقش وجود تو سراپای من از ضعف
گردید نشانها هدف تیر بالاها
بلبل به چمن بنگر و پروانه به محفل
تلخ ست رگ ذوق کبابی که بسوزد
آیا به دلت ولوله کسب هوا نیست
بوسی که ربایند به مستی ز لب یار
هر رشحه به اندازه هر حوصله ریزند

نرمست دلم حوصله کام ندارد
کز نکه گل جامه احرام ندارد
دیوانگی شوق سرانجام ندارد
مرغ قفسی کشمکش دام ندارد
ظرف^۱ قدحش رشحه پیغام ندارد
چون بستر خوابست که اندام ندارد
آسایش عنقا که بجز نام ندارد
شوق ست که در وصل هم آرام ندارد
زان رشک که سوز جگر خام ندارد
یا آن که سرای تو لب بام ندارد
نفرست ولی لذت دشنام ندارد
میخانه توفیق خم و جام ندارد

غالب که به است از غزل مصرع استاد

بادام صفای گل بادام ندارد

خوش ست آن که با خویش جز غم ندارد
قوی کرده پیوند ناسور پشتش^۲
سرابی که رخشد به ویرانه خوشتر
به جوش عرق رنگ درباخت رویت
گلت را نوا نرگست را تماشا
چه ناکس شمرد آن که خون ریخت ما را
ز ماتم نباشد سیه پوش زلفت
نگهدار خود را وز آینه بگذر

ولی خوشترست آن که این هم ندارد
گرانمایه زخمی که مرهم ندارد
ز چشمی که پیرایه نم ندارد
گل از نازکی تاب شبیم ندارد
تو داری بهاری که عالم ندارد
به تیغی که ترکیب او خم ندارد
که هندو بدین گونه ماتم ندارد
نگاه تو پروای^۳ خود هم ندارد

سخن نیست در لطف این قطعه غالب

بهشتی بود هند کادم ندارد

۱. ل: طرف

۲. ل و ن: پستش

۳. ل: پروائی

نقابدار که آیین رهزنی دارد
 جمال یوسفی و فرّ بهمنی دارد
 وفای غیر گرش دلنشین شده‌ست چه غم
 خوشم ز دوست که با دوست دشمنی دارد
 چه ذوق رهروی آن را که خارخاری نیست
 مرو به کعبه اگر راه ایمنی دارد
 به دلفریبی من گرم بحث و سود منست
 نگاه تو به زبان تو همفنی دارد
 به باده گر بودم میل شاعرم نه فقیه
 سخن چه ننگ ز آلوده دامن‌ی دارد
 خوشم به بزم ز اکرام خویش و زین غافل
 که می نمانده و ساقی فروتنی دارد
 نباشدش سخنی کش توان به کاغذ برد
 برو که خواجه گهرهای معدنی دارد
 بیاورید^۱، گر اینجا بود زبان‌دانی
 غریب شهر سخنهای گفتنی دارد
 مبارکست رفیق ار^۲ چنین بود غالب
 «ضیای نیّر» ما چشم روشنی دارد

کوفنا تا همه آرایش پندار برد
 از صُور جلوه و از آینه زنگار برد
 شب ز خود رفتم و بر شعله گشودم آغوش
 کو بدآموز که پیغاره به دلدار برد

۱. ن: بیادرید

۲. ن: از

گفته باشی که به هر حيله در آتش فگنش
 غير مى خواست مرا بى تو به گلزار برد
 باز چسبیده لب از جوش حلاوت با هم
 مرگ مشکل که ز ما لذت گفتار برد
 عشوه مرحمت چرخ مخر کاین عیار
 يوسف از چاه برآرد که به بازار برد
 شوق گستاخ و تو سرمست بدان رسوایی
 هان ادایی که دل و دست من از کار برد
 خونچکانست نسیم از اثر ناله من
 کیست کز سعی نظر پی به در یار برد
 تو نیایی به لب بام و به کوی^۱ تو مُدام
 دیده ذوق نگه از روزن دیوار برد
 نیاز را آینه ماییم بفرما تا شوق
 به تو از جانب ما مژده دیدار برد
 مژه‌ات سُفت دل و رفت نگاه تو فرو
 کز ضمیرم گله سرزنش خار برد
 خاکی از رهگذر دوست به فرقم ریزید
 تا ز دل حسرت آرایش دستار برد
 می‌زند دم ز فنا غالب و تسکینش نیست
 بو که توفیق ز گفتار به کردار برد
 ذوقش به وصل گر چه زبانم ز کار برد
 لب در هجوم بوسه ز پایش نگار برد

۱. ل و ن: بگوئی، ت: بگوی

تا خود به پرده ره ندهد کامجوی را
 در پرده رخ نمود و دل از پرده‌دار برد
 گفتند حور و کوثر و دادند ذوق کار
 منع ست نام شاهد و می آشکار برد
 نعلش مرا بسوز کم از برهن نیم
 ننگ نسوختن نتوان در مزار برد
 گل چهره بفروخت بدان‌سان که بارها
 پروانه را هوس به سر شاخسار برد
 دادم به بوسه جان و خوشم کان بهانه‌جوی
 نرخش دو چند کرد و شگرفی به کار برد
 می داد و بذله جُست مگر ابر و قلزمیم
 کاورد قطره و گهر شاهوار برد
 تا فتنه راز گردش چشم سیاه گفت
 کینی که داشتم به دل از روزگار برد
 پیشم از آن پرس که پرسى و اهل کوی
 گویند خسته زحمت خود زین دیار برد
 نازم فریب صلح که غالب ز کوی تو
 ناکام رفت و خاطر امیدوار برد
 حور بهشتی ز یاد آن بت کشمیر برد
 بیم صراط از نهاد آن دم شمشیر برد
 شبروی غمزه‌ای صبر و دل و دین ربود
 جان که ازو بازماند شحنه تقدیر برد
 ناله در ایوار شوق توشه راهی نداشت
 بست به غارت کمر فرصت شبگیر برد

شوق بلندی گرای پایه منصور جُست
 حوصله نارسا پی به سر تیر برد
 زد نگهت بر دلم مخزن اسرار دید
 خواست کلیدش برد طاقت تقریر برد
 جنبش ابرو نبود از پی قتلم ضرور
 غمزه ز بی طاقتی دست به شمشیر برد
 روشنی داشت عشق چاشنی داشت مهر
 آن خس از آتش گرفت این شکر از شیر برد
 خانه زنبور شد کلبه ام از دست چرخ
 بس که ز آب و گلم رغبت تعمیر برد
 سردی مهر کسی آب رخ شعله ریخت
 گرمی نبض دلم عرض تباشیر برد
 عشق ز خاک درت سرمه بینش گرفت
 یاوه درآمد هوس نسخه اکسیر برد
 با خودش افتاده کار باک ز غالب مدار
 ذوق فغانش ز دل ورزش تأثیر برد

در کلبه ما از جگر سوخته بو برد
 با ما گله سنجید و شماتت به عدو برد
 خواهم که برد ناله غبارم ز دل دوست
 چون گریه تن زار مرا زان سر کو برد
 همره رودش کوثر و حوران که دم مرگ
 ذوق می ناب و هوس روی نکو برد
 بستند ره جرعه آبی به سکندر
 دریوزه گر میکده صها به کدو برد

دی رند به هنگامه خجل کرد عسس را
می خورد و هم از میکده آبی به سبو برد
بر ما غم تیمار دل زار سرآمد
دیوانه ما را صنم سلسله مو برد
ما را نبود هستی و او را نبود صبر
دستی که ز ما شست به خون که فرو برد؟
دلدار تو هم چون تو فریبده نگاری ست
در حلقه وفا یکدلم آورد و دورو برد
یک گریه پس از ضبط دوصد گریه رضا ده
تا تلخی آن زهر توانم ز گلو برد
نازد به نکویان ز گرفتاری غالب
گویی به گرو برد دلی را که ازو برد

اگر به دل نخلد هر چه از نظر گذرد
به وصل لطف به اندازه ای تحمل کن
هلاک ناله خویشم که در دل شبها
از این اوریب نگاهان حذر که ناوکشان
نفس ز آبله های دلم برآرد سر
حریف شوخی اجزای ناله نیست شرر
ز شعله خیزی دل بر مزار ما چه عجب
شکست ما به عدم نیز همچنان پیدا است
خوشا گلی که به فرق بلندبالایی ست
دماغ محرمی دل رساندن آسان نیست
زهی روانی عمری که در سفر گذرد
که مرگ تشنه بود آب چون ز سر گذرد
دود به عربده چندان که از اثر گذرد
به هر دلی که رسد راست از جگر گذرد
چنان که رشته در آمودن از گهر گذرد
که آن برون جهد و این ز خار گذرد
که برق مرغ هوا را ز بال و پر گذرد
به صورت سر زلفی که از کمر گذرد
دمد ز شاخ و ازمین سبز کاخ برگذرد
چه ها که بر سر خارا ز شیشه گر گذرد؟

حریف منت احباب نیستم غالب

خوشم که کار من از سعی چاره گر گذرد

از رشک کرد آنچه به من روزگار کرد
در خستگی نشاط مرا دید خوار کرد
در دل همی ز بینش من کینه داشت چرخ
چون دید کان نماند نهان آشکار کرد
بد کرد چون سپهر به من گرچه من بدم
باید بدین حساب ز نیکان شمار کرد
لنگر گسست صرصر و کشتی شکست موج
دانا خورد دریغ که نادان چه کار کرد
از بس که در کشاکش از کار رفت دست
بند مرا گسستن بند استوار کرد
عمری به تیرگی به سر آورده‌ام که مرگ
شادم به روشنایی شمع مزار کرد
تا می به رغم من فتد از دست من به خاک
افراط ذوق دست مرا رعشه‌دار کرد
کوته نظر حکیم که گفתי هر آینه
نتوان فزون ز حوصله جبر اختیار کرد
نومیدی از تو کفر و تو راضی نه‌ای به کفر
نومیدیم دگر به تو امیدوار کرد
غالب که چرخ را به نوا داشت در سماع
امشب غزل سرود و مرا بی‌قرار کرد

صاحب‌دست و نامور عشقم به سامان خوش نکرد
آشوب پیدا ننگ او اندوه پنهان خوش نکرد
دانست بی‌حس ناخنم الماس زد بر ریش من
سنجید شست خود قوی در تیر پیکان خوش نکرد

آن خود به بازی می برد دین را دو جو می نشمرد^۱
 بنمودمش دین خنده زد آوردمش جان خوش نکرد
 در نامه تا بنوشتمش کز شهر پنهان می روم
 دل بست در مضمون ولی نامم به عنوان خوش نکرد
 دارم هوای آن پری کو بس که نغز و سرکش ست
 زافسون مسخر شد ولی زهد پریخوان خوش نکرد
 فریاد زان شرمندگی کارند چون در محشرم
 گویند اینک خیره سر کز دوست فرمان خوش نکرد
 عامست لطف دلبران جز عام نهد دل بر آن
 عاشق ز خاصانش بدان گر دل به حرمان خوش نکرد
 شرع از سلامت پیشگی عشق مجازی برنتافت
 زاهد به کنج صومعه غوغای سلطان خوش نکرد
 با من میاویز ای پدر فرزند آزر را نگر
 هر کس که شد صاحب نظر دین بزرگان خوش نکرد
 گویند صنعان توبه کرد از کفر نادان بنده ای
 کز خود فروشیهای دین بخشش ز یزدان خوش نکرد
غالب به فن گفتگو نازد بدین ارزش که او
 نوشت در دیوان غزل تا مصطفی خان خوش نکرد

هم «انا الله» خوان درختی را به گفتار آورد
 هم «انا الحق» گوی مردی را سر دار آورد^۲
 ای که پنداری که ناچارست گردون در روش
 نیست ناچار آن که گردون را به رفتار آورد

۱. ل: وین را دو می نشمرد ۲. ل و ن و د و لک این غزل را ندارد.

نکته‌ای داریم و با یاران همی‌گوییم فاش
طالب دیدار باید تاب دیدار آورد
دانه‌ها چون ریزد از تسبیح تاری بیش نیست
این مشعبدیر گاه از سبحة زَنار آورد
جذب شوقش بین که در هنگام برگشتن ز دیر
در قَفای^۱ خویشتن بت را به رفتار آورد
آن کند قطع بیابان این شکافد مغز کوه
عشق هر یک را به طرز خاص در کار آورد
آه ما را بین که نارد از دل سختش خبر
باد را نازم که ابر از سوی کهسار آورد
نزد ما حیفست گو نزد زلیخا میل باش
جذبه‌ای کز چاه یوسف را به بازار آورد
نیست چون در منطقش جز ذکر شاهد حرف و صوت
شاهدی باید که **غالب** را به گفتار آورد

شادم به خیالت که ز تابم بدر آورد
از کشمکش حسرت خوابم بدر آورد
فریاد که شوق تو به کاشانه زد آتش
وانگه‌ای پی بردن آبم بدر آورد
رسوایی من خواست مگر کاین همه سرمست
دور فلک از بزم شرابم بدر آورد
افکنده به جیحون فلک از وادی و شادم
کز پیچ و خم موج سرابم بدر آورد

جان بر سر مکتوب تو از شوق فشانندن
 از عهده تحریر جوابم بدر آورد
 لازم به نگاهت که ز سرمستی انداز
 از تفرقه مهر و عتابم بدر آورد
 ساقی نگهی تا بشناسم ز چه جامست
 آن باده که از بند حجابم بدر آورد
 لازم به گرانمایگی سعی تحیر
 کز سرحد این دیر خرابم بدر آورد
 آن کشتی اشکسته ز موجم که تباهی
 افگند در آتش گر از آبم بدر آورد
 غالب ز عزیزان وطن بوده ام اما
 آوارگی از فرد حسابم بدر آورد

اگر داغ وجودم را در اکسیر نظر گیرد
 سراپای من از جوش بهاران پرده برگیرد
 به عرض هر گسستن کز نفس بالد ز بی تابی
 خیالم الفت مرغوله مویان را ز سر گیرد
 دل از سودای مژگان^۱ که خون گردید؟ کز مستی
 به ذوق رخنه از هر قطره ره بر نیشتر گیرد
 به چشم مدعی همچون چراغ روز بی نورم
 چراغم گر به فرض از پرتو خورشید درگیرد
 رمش نظاره را از رقص بسمل در چمن پیچد
 غمش آیینه را از چهره عاشق به زر گیرد

۱. ل و ن و ت: مژگانی

گم در وی ز رشکست این که غمخواری نمی‌خواهم
که ترسم یابد او را هر که از حالم خبر گیرد
سرت گردم اگر پای^۱ نزاکت در میان نبود
تنم از لاغری صد خرده بر موی کمر گیرد
نوردم نامه و دل بار بار از بدگمانیها
نهد نقش تو پیش روی و خود را نامه‌بر گیرد
خوشم گر استواری نیست همچون موج کارم را
که هر دم از شکست خود روانی بیشتر گیرد
محبت هر دلی را کز نزاکت سرگران یابد
سبک در دام ذوق ناله مرغ سحر گیرد
خوشا روزی که چون از مستی آویزم به دامانش
که از دستم کشد گاهم به روی چشم تر گیرد
ز فیض نطق خویشم با نظیری هم‌زبان غالب
چراغی را که دودی هست در سر زود درگیرد

صبح‌ست خوش بود قدحی بر شراب زد
یاقوت باده بر قوه آفتاب زد
نشر به مغز پنبه مینا فرو برید
کافاق امتلا ز هجوم سحاب زد
ذوق می‌مغانه ز کردار بازداشت
آه از فسون دیو که راهم به آب زد
تا خاک کشتگان فریب وفای کیست
کاندر هزار مرحله موج سراب زد

رنگی که در خیال خود اندوختم ز دوست
 تا جلوه کرد چشمک برق عتاب زد
 گفتم گره ز کار دل و دیده باز کن
 از جبهه ناگشوده به بند نقاب زد
 گر هوش ما بساط ادای خرام نیست
 نقشی توان به صفحه دیبای خواب زد
 تا در هجوم ناله نفس باختم به کوه
 سنگ از گداز خویش به رویم گلاب زد
 ای لاله بر دلی که سیه کرده‌ای مناز
 داغ تو بر دماغ که بوی کباب زد؟
 غم مشربان به چشمه حیوان نمی‌دهند
 موجی که دشنه در جگر از پیچ و تاب زد
 غالب کسان^۱ ز جهل حکیمش گرفته‌اند
 بی‌دانشی که طعنه بر اهل کتاب زد

من به وفا مُردم و رقیب به در زد در نمکش بین و اعتماد نفوذش کیست درین خانه کز خطوط شعاعی دعوی او را بود دلیل بدیهی غیرت پروانه هم به روز مبارک لشکر هوشم به زور می شکستی زان بت نازک چه جای دعوی خونست ^۲ برگ طرب ساختیم و باده گرفتیم شاخ چه بالدارم ارمغان گل آرد ^۳	نیمه لبش انگبین و نیمه تبر زد گر به می افکند هم به زخم جگر زد مهر نفس ریزه‌ها به روزن در زد؟ خنده دندان‌نما به حسن گهر زد ناله چه آتش به بال مرغ سحر زد غمزه ساقی نخست راه نظر زد دست وی و دامنی که او به کمر زد هر چه ز طبع زمانه بیهده سر زد تاک چه نازد اگر صلائی ثمر زد
---	---

۱. ت: خسان

۲. ن: دعوی زخونست

۳. ل و ت: آورد

کام نبخشیده‌ای گنه چه شماری
غالب مسکین به التفات نیرزد

گرسنه به که برآید ز فاقه جانش و لرزد
از آن که دررسد از راه میهمانش و لرزد
نفس به گردد دل از مهر می‌تپد به فراق
چو طایری که بسوزانی آشیانش و لرزد
منم به وصل به گنجینه راه‌یافته دزدی
که در ضمیر بود بیم پاسبانش و لرزد
دگر به کام خود ای دل چه بهره برد توانی
ز ساده‌ای که زنی بوسه بر دهانش و لرزد
نترسد از ز گسستن خدا نخواسته باشد
چرا رسد سر آن طره بر میانش و لرزد؟
ز شور ناله دل دارد اضطراب^۱ روانم
چو رایضی که ز کف در رود عنانش و لرزد
ز جنبش مژه مانی دم نگاه به مستی
که بی‌اراده جهد تیر از کمانش و لرزد
ز شیخ وجد به ذوق نشاط نغمه نیابی
مگر به دل گذرد مرگ ناگهانش و لرزد
فغان ز خجالت صراف کم‌عیار که ناگه
برآورند زر قلب از دکانش و لرزد
گر از فشاندن جان شور نیست در سر غالب
چرا به سجده نهد سر بر آستانش و لرزد

۱. ن: دار و اضطراب

تا کیم دود شکایت ز بیان برخیزد
 بزن آتش که شنیدن ز میان برخیزد
 می رمی از من و خلقی به گمانست^۱ ز تو
 بی محابا شو و بنشین که گمان برخیزد
 گر دهم شرح عتابی که به دلها داری
 دود از کارگاه شیشه گران برخیزد
 با قدرت سرو چو شخصی ست که ناگه یکبار
 بیخود از جا ز هجوم خفقان برخیزد
 به چه گیرند عیار هوس و عشق دگر
 رسم بیداد مبادا ز جهان برخیزد
 کشته دعوی پیدایی خویشیم همه
 وای گر پرده ازین راز نهان برخیزد
 زینهار از تعب دوزخ جاوید مترس
 خوش بهاری ست کزو بیم خزان برخیزد
 ناله برخاست دم جستن از آتش ز سپند
 کو شگرفی که چو ما از سر جان برخیزد
 جزوی از عالم و از همه عالم بیشم
 همچو مویی که بتان را ز میان برخیزد
 عمرها چرخ بگردد که جگر سوخته ای
 چون من از دوده آذر نفسان^۲ برخیزد
 گر دهم شرح ستمهای عزیزان غالب
 رسم امید همانا ز جهان برخیزد

نگاهش ار به سر نامه وفا ریزد سواد صفحه ز کاغذ چو توتیا ریزد

۱. ل: بگراست

۲. ن: آور نفسان

به فرق ما اگرش ناگهان گذار افتد
 خوشا بریدن راه وفا که در هر گام
 ز ناله ریخت جگریاره‌های داغ‌آلود
 تبسمی ست به بالین کشتگان خودت
 دماغ ما ز بلا می‌رسد مگر ساقی
 خوش آن که عجز منش بر سر عتاب آرد
 بهشت خویش توانی شدن اگر داری
 به روز وصل در آغوشم آنچنان بفشار
 به چاره درد تو اکسیر بی‌نیازهاست
 به روی عقدۀ کارم به شکل برگ خزان
 غبار شوق به خونابه امید سرشت
 شباب و زهد چه ناقدردانی هستی ست
 چو گرد سایه ز بال و پر هما ریزد
 جبین ز پای به انداز نقش پا ریزد
 چو برگ^۱ لاله که در گلشن از هوا ریزد
 که گل به جیب تمنای خونبها ریزد
 گداز زهره ما در ایاغ ما ریزد
 خشک به پیرهن شعلۀ جفا ریزد
 دلی که خون شود و رنگ مدعا ریزد
 که بی من از لب من شکوه تو واریزد
 که دل گدازد و در قالب دوا ریزد
 ز لرزه ناخن دست گره‌گشا ریزد
 دمی که خواست قضا طرح این بنا ریزد
 بلا به جان جوانان پارسا ریزد

به سجده بر در یار اوفتیم تا غالب

خط جبین چو غبار از جبین ما ریزد

خوشا^۲ که گنبد چرخ کهن فرو ریزد
 اگر چه خود همه بر فرق من فرو ریزد
 بریده‌ام ره دوری که گر بیفشانم
 به جای گُرد، روان از بدن فرو ریزد
 ز جوش شکوه بیداد دوست می‌ترسم
 مباد مهر سکوت از دهن فرو ریزد
 دهد به مجلسیان باده و به نوبت من
 به من نماید و در انجمن فرو ریزد

۱. ل: چون برگ

۲. ت: خوشم

مرا چه قدر به کویی که نازنینان را
 غبار بادیه از پیرهن فرو ریزد
 ز خار خار چنین کس چه نالمی که خشک
 به رختخواب گل و یاسمن فرو ریزد
 ترا که عالم نازی به غمزه بستاید
 کسی که گل به کنار چمن فرو ریزد
 مکن به پرسش از شکوه منع کاین خونی ست
 که خود ز زخم دم دوختن فرو ریزد
 به من بساز و بدان غمزه می به جام مریز
 که هوشم از سر و تابم ز تن فرو ریزد
 بترس زانکه به محشر ز طره طرار
 دل شکسته‌ام از هر شکن فرو ریزد^۱
 به ذوق بادیه ز بس آب در دهن گردد
 می نخورده مرا از دهن فرو ریزد
 رواست **غالب** اگر «دُر قائلش» گویی
 که از لبش ز روانی سخن فرو ریزد

گویم سخنی گرچه شنیدن نشناسد	صبحی ست شبنم را که دمیدن نشناسد
از بند چه بگشاید و از دام چه خیزد؟	ماییم و غزالی که رمیدن نشناسد
گوهر چه شکایت کند از بی سر و پای ^۲	ماییم و سرشکی که چکیدن نشناسد
ساقی چه شگرفی کند و باده چه تند	خون باد دماغی که رسیدن نشناسد
ما لذت دیدار ز پیغام گرفتیم	مشتاق تو دیدن ز شنیدن نشناسد
بی‌پرده شو از ناز و میندیش که ما را	چون آینه چشمی ست که دیدن نشناسد
بینم چه بلا بر سر جیب و کفن آرد	دستی که بجز خامه دریدن نشناسد

۱. ل و ن و لک این بیت و بیت بعدی پس و پیش آمده است.

۲. ل و ن: بی‌پروائی

پیوسته روان از مژه خون جگرستم رنگی ست رخم را که پریدن نشناسد
شوقم می گلگون به سبو می زند امشب پیمانۀ ز ساقی طلبیدن نشناسد
با لذت اندوه تو در ساخته غالب
گویی همه دل گشت و تپیدن نشناسد

خوبان نه آن کنند که کس را زیان رسد
دل برد تا دگر چه از آن دلستان رسد؟
دارد خبر دریغ و من از سادگی هنوز
سنبج همی که دوست مگر ناگهان رسد
مقصود ما ز دیر و حرم جز حیب نیست
هر جا کنیم سجده بدان آستان رسد
دردی کشان^۱ میکده در هم فتاده اند
نازم به خواری که به من زین میان رسد
گم شد نشان من چو رسیدم به کنج دیر
مانند آن صدا که به گوش گران رسد
در دام بهر دانه نیفتم مگر قفس
چندان کنی بلند که تا آشیان رسد
راهی که تا منست همانا نه ایمنست
خون می خورم که چون بخورم می چه سان رسد؟
رفتم سوی وی^۲ و مژه اندر جگر خلیل
زان پیشتر که سینه به نوک سنان رسد
تیر نخست را غلط انداز گفتم
ای وای گر نه تیر دگر بر نشان رسد

۱. ل و ن: در وی کشان

۲. ل و ن: سووی

اُمّید غلبه نیست به کیش مغان درآی
 می گر به جزیه^۱ دست نداد ارمغان رسد
 خوارم نه آنچنان که دگر مژده وصال
 باور کنم اگر همه از آسمان رسد
 صاحبقران ثانی اگر در جهان نماند
 گفتار من به ثانی صاحبقران رسد
 چون نیست تاب برق تجلی کلیم را
 کی در سخن به غالب آتش بیان رسد

نیست وقتی که به ما کاهشی از غم نرسد
 نوبت سوختن ما به جهنم نرسد
 دوری درد ز درمان شناسی هشدار
 کز تپیدن دل افگار به مرهم نرسد
 می به زهاد مکن عرض که این جوهر ناب
 پیش این قوم به شورابه زمزم نرسد
 خواجه فردوس به میراث تمنا دارد
 وای گر در روش نسل به آدم نرسد
 صله و مزد میندیش که در ریزش عام
 لاله از داغ و گل از چاک به شبنم نرسد
 بهره از سرخوشیم نیست دماغم عالی ست
 باده گر خود بود از میکده جم نرسد
 هر چه بینی به جهان حلقه زنجیری هست
 هیچ جا نیست که این دایره با هم نرسد

۱. ل و ن: به جز به

فرّخا لذّت بیداد کزین راهگذر
به کسان می‌رسد آن کس که به خود هم نرسد
هر کجا دشنه شوق تو جراحات بارد
جز خراشی به جگرگوشه ادهم نرسد
طوبی فیض تو هر جا گل و بار افشانند
جز نسیمی به پرستشگاه مریم نرسد
سوزد از تاب سموم دم گرم غالب
دل گرش تازگی از اشک دمام نرسد

هر ذره را فلک به زمین بوس می‌رسد
گر خاک راست دعوی ناموس می‌رسد
زان می که صاف آن به بتان وقف کرده‌اند
دُرد ته پیاله به طاووس می‌رسد
زین سان که خو گرفته عاشق‌کشی ست حُسن
مر شمع را شکایت فانوس می‌رسد
خود پیش خود کفیل گرفتاری منست
هر دم به پرسش دل مأیوس می‌رسد
بیرون میا ز خانه به هنگام نیمروز
رشک آیدم که سایه به پابوس می‌رسد
ارباب جاه را ز رعونت گزیر^۱ نیست
کاین نشئه از شراب خُم کوس می‌رسد
گفتم به وهم پرسش عبرت برای چه؟
گفتا ز طوف دخمه^۲ کاووس می‌رسد

۱. ل: گریز

۲. ل و ت: وخمه

سجاده رهن می نپذیرفت مَی فروش
کاین را نسب به خرقهٔ سالوس می رسد
خون موجزن ز مغز رگ جان ندیده‌ای
دانی که از تراوش کیموس می رسد
خشک‌ست گر دماغ وَرَع **غالباً** چه بیم
کز ذوق سودن کفِ افسوس می رسد

ز رشک‌ست این که در عشق آرزوی مردنم باشد
تو جان عالمی، حیف‌ست گر جان در تنم باشد
زهی قسمت که ساز طالع عیشم کنند آن را
اگر خود جزوی از گردون به کام دشمنم باشد
بیاسا ساعتی تا بر دم تیغت گلو سایم
که از خود نیز در کشتن حقی بر گردنم باشد
شناسم سعی بخت خویش در نامهربانیا
بلرزم برگلستان گر گلی در دامنم باشد
تو داری دین و ایمانی بترس از دیو و نیرنگش
چو نبود توشهٔ راهی چه باک از رهنم باشد
به ذوق عافیت یاران روند از خویش و چون من هم
خلد در پای من خاری که در پیراهنم باشد
بدان تا با من آویزد چو حرف رنگ و بو گوید
دلَم با اوستی امّا زبان با گلشنم باشد
بدین آهنگهای پست نتوان غم برون^۱ دادن
مگر صور قیامت‌ساز شور شیونم باشد

به سودایت همان انداز از خود رفتنی دارم
اگر چون ناله زنجیر بند از آهنم باشد
به زر^۱ همدوش قارون خفتن از دون همّتی خیزد
بیا تا در سخن پیچم که غالب همفتم باشد

تراگویند عاشق دشمنی آری چنین باشد
ز رشک غیر باید مُرد گر مهر تو کین باشد
از آن سرمایه خوبی به وصلم کام دل جستن
بدان ماند که موری خرمنی را در کمین باشد
محبت هر چه با آن تیشه زن کرد از ستم نبود
چنین افتد چو عاشق سخت و شاهد نازنین باشد
به روزی کش شبی با مدعی باید به سر بردن
به من ضایع کند گر صد نگاه خشمگین باشد
نسوزد بر خودم دل گر بسوزد برق خرمن را
که دامن آنچه از من رفت حق خوشه چین باشد
به پیر خانقه در روضه یکجا خوش توان بودن
به شرط آن که از ما باده وز شیخ انگبین باشد
جفاهای ترا آخر وفایی هست پندارم
درین میخانه صاف می به جام واپسین باشد
بری از شحنه دل تا خون بریزی بی گناهی را
نترسی از خدا آیین بی باکی نه این باشد
چه رفت از زُهره با هاروت خاکم در دهن بادا
تو مریم باشی و کار تو با روح الامین باشد

از آن گردی که در راهش نشیند بر رخم غالب
چه خیزد چون هم از من رخ هم از من آستین باشد

به ره با نقش پای خویشم از غیرت سری باشد
که ترسم دوست‌جویان را^۱ به کویش رهبری باشد
نمی‌گیری به خون خلق بی‌پروانگهان را
تواند بود یا رب بعد محشر محشری باشد؟
چه گویم سوز دل با چون تو غم نادیده بدمستی؟
مثالی وانمایم گر کباب و اخگری باشد
رسد هر روزم از خلد برین ناخوانده مهمانی
جحیم من گر از داغ بهشتی پیکری باشد
نخواهد بود رسم آنجا به دیوان داوری بردن
گرفتم کشور مهر و وفا را داوری باشد
توان صیقل بهای تیغ قاتل هم ادا کردن
اگر فساد را در دهر مزد نشتری باشد
مکیدم آنقدر کز بوسه و دشنام خالی شد
لب یارست و حرفی چند گو با دیگری باشد
به ذوق لذتی کز خار و خاراست پهلوی را
بنالم همچنین گر هم ز نسرین بستری باشد
به جانی گر خود از کوهست در وی لرزه اندازد
به چشمی گر خود از سام است گردی لشکری باشد
ستایم حق‌شناسیهای محبوبی که در محفل
دلش با چشم پر خون و لبش با ساغری باشد

نبود ار تیشه پیدا سر به سنگی می‌زدم لیکن
ستم باشد که در بیهوده میری همسری باشد
بیاید هم ز من آنچه از ظهوری یافتم **غالب**
اگر جادو بیانات را ز من واپستری^۱ باشد

تا چند بُلهوس می و عاشق ستم کشد
کوفتنه تا به داوری هم علم کشد
دل را به کار ناز چه سرگرم کرده‌ای؟
یعنی به خویش هم کند و از تو هم کشد
رشکست و دفع دخل مقدر عتاب چیست؟
بگذار در دلم مژه چندان که نم کشد
صیدت ز بیم جان نرمد بلکه می‌رود
تا دشت را ز شوق در آغوش رم کشد
دشوار نیست چاره عیش گریز پای
دور قدح چو سلسله گر سر به هم کشد
آنی که تاب جذبه ذوق نگاه تو
رنگ از گل و می از رز و صید از حرم کشد
شوقم که روشناس دل نازنین تست
کی مَنّت نوشتن و ناز قلم کشد
زشت آن که تا ز زحمت پشت و شکم رهد
هم رنج کارسازی پشت و شکم کشد
صهبا حلال زاهد شب‌زنده‌دار را
اما به شرط آن که همان صبحدم کشد

از تازگی به دهر مکرر نمی‌شود
نقشی که کلک غالب خونین‌رقم کشد

شوخی چشم حبیب فتنه ایام شد
قسمت بخت رقیب گردش صد جام شد
تا تو به عزم حرم ناقه فگندی به راه
کعبه ز فرش سیاه مردمک احرام شد
پیچ و خم دستگاه کرد فزون حرص جاه
ریشه چو آمد برون دانه ما دام شد
هست تفاوت بسی هم ز رطب^۱ تا نبیذ
لذت دیگر دهد بوسه چو دشنام شد
ای که ترا خواستم لب ز مکیدن فگار
خود لبم اندر طلب خسته ابرام شد
گر همه مهری بروور^۲ همه خشمی بخسب
صبح امید مرا روز سیه شام شد
ساده دلم در امید خشم تو گیرم به مهر
بوسه شود در لبم هر چه ز پیغام شد
همچو خسی کش شرر چهره گشایی کند
صورت آغاز ما معنی انجام شد
دیگرم از روزگار شکوه چه درخور بود
ناله شررتاب شد اشک جگرفام شد
ای شده غالب ستای دشمنی بخت بین
خود صفت دشمن ست آنچه مرا نام شد

۱. ل: طلب

۲. ل و ن: در

دل اسباب طرب گم کرده در بندِ غم نان شد
زراعتگاه دهقان می شود چون باغ ویران شد
گرفتم کز تغافل طاقت ما باج می گیرد
حریف یک نگاه بی محابای تو نتوان شد
تو گسترده به صحرا دام و از رشک گرفتاری
کف خاکم به رنگ قمری بسمل پر افشان شد
جنون کردیم و مجنون شهره گشتیم از خردمندی
برون دادیم راز غم به عنوانی که پنهان شد
بدین رنگست گر کیفیتِ مردن خوشا حسرت
لب از ذوق کف پای تو عشرتخانه جان شد
سراپا زحمت خویشیم از هستی چه می پرسی
نفس بر دل دم شمشیر و دل در سینه پیکان شد
فراغت برنتابد همّت مشکل پسندِ من
ز دشواری به جان می افتدم کاری که آسان شد
چه پرسی وجه حیرانی که هنگام تماشايت
نگاه از بیخودها دست و پا گم کرد و مژگان شد
ز ما گرمست این هنگامه بنگر شور هستی را
قیامت می دمد از پرده خاکی که انسان شد
نشاط انگیزی انداز سعی چاک را نازم
به پیراهن نمی گنجد گریبانی که دامان شد
شب غربت همانا شیوه غمخواری دارد
که هم در ماتم صبح وطن زلفش پریشان شد
قضا از ذوق معنی شیرهای می ریخت در جانها
نمی از لای پالایش چکید و آب حیوان شد
دل سوزت نهان دارد ولی در سینه کوبیها
چراغی جسته از چشمش اگر داغی نمایان شد

چو اسکندر ز نادانی هلاک آب حیوانی
خوشا سوهن که هر کس غوطه در وی زد تنش جان شد
خدا را ای بتان گرد دلش گردیدنی دارد
دریغا آبروی دیرگر **غالب** مسلمان شد

دیگر از گریه به دل رسم فغان یاد آمد
رگ پیمانه زدم شیشه به فریاد آمد
دل در افروختنش منت دامن نکشید
شادم از آه که هم آتش و هم باد آمد
تا ندانی جگر سنگ گشودن هدرست
تیشه داند که چه‌ها بر سر فرهاد آمد
داغم از گرمی شوق تو که صد ره به دلم
همچنان بر اثر شکوه بیداد آمد
خیز و در ماتم ما سرمه فروشوی ز چشم
وقت مشاطگی حُسنِ خداداد آمد
رفته بودی دگر از جا به سخن‌سازی غیر
منت از بخت که خاموشی ما یاد آمد
خشک و تر سوزی این شعله تماشا دارد
عشق یکرنگ‌کن بنده و آزاد آمد
دید پر ریخته و از قفسم کرد آزاد
رحم در طینت ظالم ستم ایجاد آمد
بر در یار چه غوغاست عزیزان بروید
خونبها مزد سبکدستی جلاد آمد
داده خونین‌نفسی درس خیالم **غالب**
رنگ بر روی من از سیلی استاد آمد

ز گرمی نگهت خون دل به جوش آمد
ز شادی ستمت سینه در خروش آمد
به جان نوید، که شرم از میانه هم رفت
به عیش مژده که وقت وداع هوش آمد
خیال یار در آغوشم آنچنان بفشرد
که شرم امشبم از شکوه‌های دوش آمد
به آستین بفشان و به تیغ خوش بردار
که جان غبار تن و سروبال دوش آمد
فدای شیوه رحمت که در لباس بهار
به عذرخواهی رندان باده‌نوش آمد
ز وصل یار قناعت کنون به پیغامی ست
خزان چشم رسید و بهار گوش آمد
زمام حوصله نگرفت و کوهکن جان داد
چه نرم‌شانه گذشت و چه سخت‌کوش آمد
شهید چشم تو گشتم که خوش سخن گویی ست
هلاک طرز لبم شو که پُرخموش آمد
ترا جمال و مرا مایه سخن سازی ست
بهار، زینت دکان گلفروش آمد
مپرس وجه سواد سفینه‌ها غالب
سخن به مرگ سخن‌رس سیاه‌پوش آمد

چو زه به قصد نشان بر کمان بجنباند
تپد ز رشک دلم تا نشان بجنباند
دعا کدام و چه دشنام؟ تشنه سخنیم
به کام ماست زبان چون زبان بجنباند

ز قتل غیر چه خواهد گرش غرض شغلست
 بگو به لهُو سرم بر سنان بجنباند
 ز غیر نیست ز حُسنست کش مجال نداد
 که لب به زمزمه الامان بجنباند
 به ناله ذوق سماع از تو چشم نتوان داشت
 اگر به جنبش مهر آسمان بجنباند
 که رفته از در زندان که بی‌قراری من
 کلید در به کف پاسبان بجنباند؟
 به خانقه چه کند تا پیروشی که به باغ
 ز غمزه خون به رگ ارغوان بجنباند؟
 سپهر از رخ ناشسته تو شرمش باد
 که عکس ماه در آب روان بجنباند
 هنوز بی‌خبری زانکه جبهه بر در تو
 نسوده‌ایم چنان کاستان^۱ بجنباند
 نشسته‌ام به ره دوست پَر ز دوست مباد
 که کس به من رسد و ناگهان بجنباند
 خبر ز حال اسیران باغ چون نبود؟
 مرا که چیدن دام آشیان بجنباند
 جنون ساخته دارم چه خوش بود غالب
 که دوست سلسله امتحان بجنباند

نهم جبین به درش آستان بگرداند	نشینمش به سر ره عنان بگرداند
اگر شفاعت من در تصوّرش گذرد	به بزم انس رخ از همدمان بگرداند
به بزم باده به ساقیگری ازو چه عجب	که پیر صومعه را در میان بگرداند؟

اگر نه مایل بوس لب خودست چرا به لب چو تشنه دمامد زبان بگرداند؟
 به بند دام بلای تو صعوه را گردون هما به گرد سر آشیان بگرداند
 چو غمزه تو فسون اثر فرو خواند بلای راهزن از کاروان بگرداند
 بهار را ز رخت تا چه رنگ در نظرست؟ که دم به دم ورق ارغوان بگرداند
 تو نالی از خلۀ خار و ننگری که سپهر سر حسین علی بر سنان بگرداند
 برو^۱ به شادی و اندوه دل منه که قضا چو قرعه بر نمط امتحان بگرداند،
 یزید را به بساط خلیفه بنشانند کلیم را به لباس شبان بگرداند

اگر به باغ ز کلکم سخن رود غالب
 نسیم روی گل از باغبان بگرداند

نادان صنم من روش کار نداند
 بر هر که کند رحم سر از بار نداند
 بی دشنه و خنجر نبود معتقد زخم
 دلهای عزیزان به غم افگار نداند
 بر تشنه لب بادیه سوزد دلش از مهر
 اندوه جگر تشنه دیدار نداند
 گویم سخن از رنج و به راحت کندش طرح
 روز سیه از سایه دیوار نداند
 دل را به غم آتشکده راز نسجد
 دم را به تف ناله شرربار نداند
 عنوان هواداری احباب نبیند
 پایان هوسناکی اغیار نداند
 دشوار بود مردن و دشوارتر از مرگ
 آنست که من میرم و دشوار نداند

دانم که ندانست و ندانم که غم من
 خود کمتر از آنست که بسیار نداند
 از ناکسی خویش چه مقدار عزیزم
 در عربده خوارم کند و خوار نداند
 گُردم سر آوازه آزادگی خویش
 صد ره نهدم بند و گرفتار نداند
 فصلی ز دل آشوبی درمان بسرایید
 تا چند به خود پیچم و غمخوار نداند
 پیمانۀ بر آن رند حرامست که **غالب**
 در بیخودی اندازه گفتار نداند

گر چنین ناز تو آماده یغما ماند	به سکندر نرسد هر چه ز دارا ماند
دل و دینی به بهای تو فرستم حاشا	وام گیر ^۱ آنچه ز بیعانه سودا ماند
هم به سودای تو خورشیدپرستم آری	دل ز مجنون برد آهو که به لیلا ماند
با وجود تو دم از جلوه‌گری نتوان زد	در گلستان تو طاووس به عنقا ماند
شکوه دوست ز دشمن نتوانم پوشید	گر غم هجر چنین حوصله‌فرسا ماند
ساز آوازه بدنامی رهن شدنت	آه از آن خسته که از پویه به ره واماند
بنده‌ای را که به فرمان خدا راه رود	نگذارند که در بند زلیخا ماند
مه به باغ از افق سرو شبی کرد طلوع	سرو گفتند بدان ماه سراپا ماند
بعد صد شکوه به یک عذر تسلی نشوم	کاینچنین مهر ز سردی به مدارا ماند

در بغل دشنه نهان ساخته **غالب** امروز
 مگذارید که ماتم‌زده تنها ماند

نفس از بیم خویت رشته پیچیده را ماند
 نگاه از تاب رویت موی آتش دیده را ماند
 ز جوش دل هنوزش ریشه در آبست پنداری
 به مژگان قطره خون غنچه ناچیده را ماند
 ز بس کز لاله و گل حسرت ناز تو می جوشد
 خیابان محشر دلهای خون گردیده را ماند
 خوشا دلدادۀ چشم خودش بودن در آیینه
 ز سرگرمی نگه صیاد آهودیده را ماند
 غبار از جاده تا اوج سپهر ساده می بالد
 ز جوش وحشتم صحرا دل رنجیده را ماند
 به هر جا می خرامی جلوه ات در ماست پنداری
 دل از آینه داریهای شوق دیده را ماند
 چه غم زافتادگیها چون روان پالاست اندوه
 تن از مستی به کویت جان آرامیده را ماند
 بهار از رنگ و بو در پیشگاه جلوه نازش
 گدایان نثار از رهگذر برچیده را ماند
 رقیبش برده از راه و وفا بنگر که در چشمم
 غبار راه او مژگان برگردیده را ماند
 جهان دودی ست^۱ از سودا که می گرداندش **غالب**
 تو گویی گنبد گردون سر شوریده را ماند

دریغا که کام و لب از کار ماند	سخنهای ناگفته بسیار ماند
گدایم نهانخانه ای را که در وی ^۲	در از بستگی ها به دیوار ماند
جنون پرده دارست ما را که ما را	ز آشفتگی سرب به دستار ماند

۱. ن: جهان ود لیست ۲. ل: دردی

نگه را سیه‌خال طرف عذارش به تمغاچی رهروآزار ماند
 ادایی ست او را که از دلربایی نهفتن ز شوخی به اظهار ماند
 چه جویم مراد از شگرفی؟ که او را نشستن ز شنگی به رفتار ماند
 در آیینۀ ما که ناساز بختیم خطِ عکس طوطی به زنگار ماند
 گروهی ست در دهر هستی که آن را ز پیچش نفس‌ها به زُنا ماند
 بجز عقدۀ غم چه بر دل شمارد زبانی که در بند گفتار ماند
 ز قحط سخن مائدم خامه غالب
 به نخلی کز آوردن بار ماند

باید ز می هر آینه پرهیز گفته‌اند
 آری دروغ مصلحت‌آمیز گفته‌اند
 فصلی هم از حکایت شیرین شمرده‌ایم
 آن قصۀ شکر که به پرویز گفته‌اند
 خون ریختن به کوی تو کردار چشم ماست
 مردم ترا برای چه خونریز گفته‌اند؟
 گویم زسوز سینه و گوید که این همه
 تا خود نگشته آتش دل تیز گفته‌اند
 نشکفت دل ز باد تو گویی دروغ بود
 از نوبهار آنچه به پاییز گفته‌اند
 انداخت خار در ره و انداز خوانده‌اند
 انگیخت گرد فتنه و انگیز گفته‌اند
 گفتا سخن ز بی‌سر و پایان نه زیرکی ست
 با قیس ره‌نوردی شب‌دیز گفته‌اند
 نازی به صد مضایقه عجزی به صد خوشی
 گر از تو گفته‌اند ز ما نیز گفته‌اند

غالب ترا به دیر مسلمان شمرده‌اند
آری دروغ مصلحت‌آمیز گفته‌اند

بهر خواری بس که سرگرم تلاشم کرده‌اند
پاره‌ای^۱ نزدیک در هر دورباشم کرده‌اند
ترسم از رسواییم آخر پشیمانی کشید
رازم و این شاهدان مست فاشم کرده‌اند
چرخ هر روزم غم فردا به خوردن می‌دهد
تا قیامت فارغ از فکر معاشم کرده‌اند
غیر گفתי روشناس چشم گوهر بار هست
رازدان ناله‌ الماس‌پاشم کرده‌اند
هر چه از بی‌طاقتی مزد ثباتم داده‌اند
هر چه از اندوه صرف انتعاشم کرده‌اند
از تف داغت به دل دوزخ سرشتم خوانده‌اند
وز دم^۲ تیغت به تن مینوقماشم کرده‌اند
هم به صحرای جنون مجنون خطابم داده‌اند
هم به کوه بیستون خاراتراشم کرده‌اند
چشم نبوم از چه رو خارم به جیب افشانده‌اند
دل نباشم تا چرا رزق خراشم کرده‌اند
از چه غالب خواجه‌گیهای جهان ننگ منست
گر نه با سلمان و بوذر خواجه‌تاشم کرده‌اند؟

مژده صبح درین تیره شبانم دادند شمع کشتند و ز خورشید نشانم دادند
رخ گشودند و لب هرزه‌سرایم بستند دل ربودند و دو چشم نگرانم دادند

سوخت آتشکده ز آتش نفسم بخشیدند ریخت بتخانه ز ناقوس فغانم دادند
 گهر از رایت شاهان عجم برچیدند به عوض خامه گنجینه فشانم دادند
 افسر از تارک ترکان پشنگی بردند به سخن ناصیه فر کیانم دادند
 گوهر از تاج گسستند و به دانش بستند هر چه بردند به پیدا به نهانم دادند
 هر چه در جزیه ز گبران می ناب آوردند به شب جمعه ماه رمضانم دادند
 هر چه از دستگه پارس به یغما بردند تا بنالم هم از آن جمله زبانم دادند
 دل ز غم مرده و من زنده همانا این مرگ بود ارزنده به ماتم که امانم دادند

هم ز آغاز به خوف و خطرستم غالب

طالع از قوس و شمار از سرطانم دادند

پروا اگر از عربده دوش نکردند
 امشب چه خطر بود که می نوش نکردند
 در تیغ زدن منت بسیار نهادند
 بردند سر از دوش و سبکدوش نکردند
 از تیگرگی طره شیرنگ نظرها
 پرواز در آن صبح بناگوش نکردند
 داغ دل ما شعله فشان مانند به پیری
 این شمع شب آخر شد و خاموش نکردند
 روزی که به می زور و به نی شور نهفتند
 اندیشه به کار خرد و هوش نکردند
 گر داغ نهادند و گر درد فزودند
 نازم که به هنگامه فراموش نکردند
 خون می خورم از حُسن که این گنج روان را
 در کار تهیدستی آغوش نکردند
 اکنون خطری نیست که تا پر نشد از دل
 خود چاه زنخدان تو خس پوش نکردند

گر خود به غلامی نپذیرند گدا باش
 بر در بزن آن حلقه که در گوش نکردند
 غالب ز تو آن باده که خود گفت نظیری
 «در کاسه ما باده سرجوش نکردند»

عجب که مژده دهان رو به سوی ما آرند کدام مژده که آرند و از کجا آرند؟
 ز دوستان نبود خوشنما درین هنگام که وایه بهر گدای شکسته پا آرند
 ز غم چنان شده ام مضمحل که اعدا را سزد که گنج گهر بهر رونما آرند
 نه روی خواستن از حق بود جز آنان را که بنده وار همی طاعتش بجا آرند
 نه بی رضای خدا کارها روان گردد سپهر و انجم اگر ساز مدعا آرند
 نماند ساز مرا هیچ نغمه همنفسان جز آن که برشکنندش چو در نوا آرند
 نخست عمر دگر خواهد از خدا غالب
 اگر نوید پذیرایی دعا آرند

شوقم ز پند بر در فریاد می زند
 بر آتش من آب دم از باد می زند
 تا افگنی چه ولوله اندر نهاد ما
 کایینه از تو موج پریراد می زند
 از جوی شیر و عشرت خسرو نشان نماند
 غیرت هنوز طعنه به فرهاد می زند
 هرگز مذاق درد اسیری نبوده است
 با ناله ای که مرغ قفس زاد می زند
 ممنون کاوش مژه و نیشتر نیم
 دل موج خون ز درد خداداد می زند

خونی که دی به جییم ازو خار خار بود
 امروز گل به دامن جلّاد می‌زند
 اندر هوای شمع همانا ز بال و پر
 پروانه دشنه در جگر باد می‌زند
 زین بیش نیست قافله رنگ را درنگ
 گل یک قدح به سایه شمشاد می‌زند
 ذوقم به هر شراره که از داغ می‌جهد
 دل را نوای دیر بماناد می‌زند
 چون دید کز شکایت بیداد فارغم
 بر زخم سینهام نمک داد می‌زند
 تا دستبرد آتش سوزان دهد به باد
 سنگ از شرار خنده به پولاد می‌زند
 غالب سرشک چشم تو عالم فروگرفت
 موجی ست دجله را که به بغداد می‌زند

ننگ فرهادم به فرسنگ از وفا دور افگند
 عشق کافر شغل جان دادن به مزدور افگند
 شادم از دشمن که از رشک گدازم در دلش
 نیست زخمی کز چکیدن طرح ناسور افگند
 قربتی خواهم به قاتل کاستخوان سینهام
 قرعه فالی به نام زخم ساطور افگند
 از شهیدان ویم کز بیم برق خنجرش
 لرزه در حور افتد و جام از کف حور افگند
 شرم جور خاص خاص اوست لیکن در جواب
 چون فروماند سخن در رسم جمهور افگند

چون بجوید کام تا لختی پرستاری کنم
 خویش را بر رختخوابِ ناز رنجور افگند
 وقت کار این جنبش خلخال کاندلر ساقِ تست
 حلقهٔ رغبت به گوش خون منصور افگند
 گر قضا ساز تلافی درخور عشرت کند
 آه از آن خونابه کاندلر جام فغفور افگند
 گر مسلمانی یکی بین زَرْدَه‌شست‌ست آن که او
 اختلافی در میان ظلمت و نور افگند
 آمدم بر راه و غالبِ گِرد دل می‌گردد^۱
 لغزش پایی که باز از جاده‌ام دور افگند

بتان شهر ستم‌پیشه شهریارانند	که در ستم روش‌آموز روزگارانند
برند دل به ادایی که کس گمان نبرد	فغان زپرده‌نشینان که پرده‌دارانند
به جنگ تا چه بود خوی دلبران کاین قوم	در آشتی نمک زخم دلفگارانند
نه زرع و کشت شناسند نی حدیقه و باغ	ز بهر باده هواخواه باد و بارانند
ز وعده گشته پشیمان و بهر دفع ملال	امیدوار به مرگ امیدوارانند
ز روی خوی و مَنیش نور دیدهٔ آتش	به رنگ و بوی جگرگوشهٔ بهارانند
تو سرمه بین و ورق درنورد و دم درکش	مبین که سحرنگاهان سیاهکارانند
ز دید و داد مزن حرف خردسالانند	به گرد راه منه چشم نی‌سوارانند

ز چشم‌زخم بدین حیلہ کی رهی غالب

دگر مگو که چو من در جهان هزارانند

دلستانان بحل‌اند ار چه جفا نیز کنند
 از وفایی که نکردند حیا نیز کنند

چون ببینند بترسند و به^۱ یزدان گروند^۲
 رحم خود نیست که بر حال گدا نیز کنند
 خسته تا جان ندهد وعده دیدار دهند
 عشوہ خواهند که در کار قضا نیز کنند
 خون ناکامی سی ساله هدر خواهد بود
 مهر با ما اگر از بهر خدا نیز کنند
 اندر آن روز که پرسش رود از هر چه گذشت
 کاش با ما سخن از حسرت ما نیز کنند
 از درختان خزان دیده نباشم کاینها
 ناز بر تازگی برگ و نوا نیز کنند
 گر بود کوتاهی از عمر، تو دانی و اجل
 گفته‌ای کار به هنگام روا نیز کنند
 نشوی رنجه ز رندان به صبحی کاین قوم
 نفس باد سحر غالیه‌ها نیز کنند
 گفته باشی که ز ما خواهش دیدار خطاست
 این خطایی ست که در روز جزا نیز کنند
 خلق غالب نگر و دشمنه سعدی که سرود
 «خوبرویان جفاییشه وفا نیز کنند»

آنان که وصل یار همی آرزو کنند
 باید که خویش را بگدازند و او کنند
 وقتست کز روانی می ساقیان بزم
 پیمانہ را حباب لب آب جو کنند

۲. ل و ت: گردند

۱. ل و ت: بترسند به

می‌نالی از نیی که به ناخن شکسته‌اند
 ای وای ناخنی به دلت گر فرو کنند
 دیوانه وجه رشته ندارد مگر همان
 تاری کشد ز جیب که چاکی رفو کنند
 خون هزار ساده به گردن گرفته‌اند
 آنان که گفته‌اند نکویان نکو کنند
 لب‌تشنه جوی آب شمارد سراب را
 می‌زید ار به هستی اشیا غلو کنند
 از بس به شوق روی تو مست‌ست نوبهار
 بوی می‌آید ار دهن غنچه بو کنند
 پیمانه را به ماتم صهبا نشانندست
 ای وای گر ز خاک وجودم سبو کنند
 آلوده ریا ن‌توان بود **غالب**
 پاکست خرقه‌ای که به می شستشو کنند

به مقصدی که مر آن را ره خدا گویند
 برو برو که از آن سو بیا بیا گویند^۱
 کسی که پای ندارد چگونه راه رود
 خود اهل شرع درین داوری چه‌ها گویند؟
 ز رمز نخل «انا الله» گوی ناآگاه
 حدیث جلوه‌گه و موسی و عصا گویند
 مگر ز حق نبود شرم حق‌پرستان را
 که نام حق نبرند و همین «انا» گویند

۱. ل و ن و د و لک این غزل را ندارد.

ز قول‌شان نبود دل‌نشینِ اهل نظر
 جز آن صفات که از ذات کبریا گویند
 نخوانده در کتب و ناشنیده از فقها
 به غیر بی‌مزه واگویه‌ها که واگویند
 دم از وجودی و ذنبی زدند بی‌خبران
 چه‌سان عطیۀ حق را گناه ما گویند؟
 بلی‌گناه بود دعوی وجود ز ما
 به اهل راز چنین گوی تا بجا گویند
 دگر ملامت‌یان را چه زهرۀ پاسخ
 اگر به خشم گرایند و ناسزا گویند
 نکرده زر مس خود را و بهر عرض فریب
 به پیش خلق حکایت ز کیمیا گویند
 کسان که دعوی نیکی همی کنند مرا
 اگر نه نیک شمارند بد چرا گویند؟
 طمع مدار که یابی خطاب مولانا
 بس ست همچو تویی را که پارسا گویند
 بگوی مرده که در دهر کارِ غالب زار
 از آن گذشت که درویش و بینوا گویند

به عشق از دو جهان بی‌نیاز باید بود
 مجازسوزِ حقیقت‌گداز باید بود
 به جیب حوصله نقد نشاط باید ریخت
 به جان شکوه تغافل طراز باید بود
 چو لب ز هرزه‌نویان شوق نتوان شد
 چو دل ز پرده‌سرایان راز باید بود

چو بزم عشرتیان تازه‌رو توان جوشید
چو شمع خلوتیان جان‌گداز باید بود
کمر نهفته به تاراج خویش باید بست
شریک مصلحت سعی ناز باید بود
چو شوق بال گشاید توان به خود بالید
چو ناز جلوه‌گر آید نیاز باید بود
به صحن می‌کده سرمست می‌توان گردید
به کنج صومعه وقت نماز باید بود
به خون‌تپیده ذوق نگاه نتوان زیست
شهید آن مژده‌های دراز باید بود
نگه ز دیده بیدار جو که سائل را
به کدیه^۱ طالب درهای باز باید بود
چه بر ز راحت^۲ آزادگی خوری غالب؟
ترا که این همه با برگ و ساز باید بود

دانست کز شهادتم امید حور بود	برگشتم ز دین دم بسمل ضرور بود
رفت آن که ما ز حُسن مدارا طمع کنیم	سر رشته در کفِ «ارنی گوی» طور بود
مجرم مسنج رند «أنا الحق» سرای ^۳ را	معشوقه خودنمای و نگهبان غیور بود
سالک نگفته‌ایم که منزل‌شناس نیست	بی‌جاده ماند راه از آن رو که دور بود
نازم به امتیاز که بگذشتن از گناه	با دیگران ز عفو و به ما از غرور بود
ای آن که از غرور به هیچم نمی‌خری	زان پایه بازگوی که پیش از ظهور بود
درد دلم به حشر ز شدت نهفته ماند	خون باد ناله‌ای که هم‌آهنگ صور بود
دل از تو بود و تو پی الزام ما ز ما	بردی نخست آنچه ز جنس شعور بود
قطع پیام کردی و دانستم آشتی‌ست	دلّاله خو بروی و دلم ناصبور بود

۱. ل و ن و ت و د و لک: گریه

۲. ل و ن: زراعت

۳. ل: سرائی

دادی صلاى جلوه و غالب كناره كرد
كو بخش آن گدا كه ز غوغا نفور بود

قدرِ مشتاقان چه داند؟ درد ما چنـدش بود؟
آن كه دايم كار با دلـهای خرسندش بود
شاهد ما همنشين آرای و رنگين محفلـست
لا جرم در بند خویشـست آن كه در بندش بود
در نگارین روضهٔ فردوس نگشاید دلش
آن كه در بند دروغ راستـماندش بود
آن كه از شنگی به خاموشی دل از ما میـبرد
وای گر چون ما زبان نكته پیوندش بود
در ستم حقـناشناسش گفتن از انصاف نیست
آن كه چندین تكیه بر حلم خداوندش بود
هیچ دانی این همه شور عتاب از بهر چیست؟
تا جگرها تشنهٔ موج شـكرخندش بود
نازم آن خودبین كه ناید غیر خویشش در نظر
گر به خاك رهگذار دوست سوگندش بود
آن كه خواهد در صف مردان بقای نام خویش
خون دشمن سرخـتر از خون فرزندش بود
با خرد گفتم نشانِ اهل معنی بازگوی
گفت گفتاری كه با كردار پیوندش بود
غالباً زنهار بعد از ما به خون ما مگیر
قاتل ما را كه حاكم آرزومندش بود

چه خیزد از سخنی كز درون جان نبود بریده باد زبانی كه خونچكان نبود

حکیم ساقی و می تند و من ز بدخویی^۱ ز رطل باده به خشم آیم ار گران نبود
 نگفته‌ام ستم از جانب خداست ولی خدا به عهد تو بر خلق مهربان نبود
 ز نازکی نتواند نهفت راز مرا خیال بوسه بر آن پای بی‌نشان نبود
 چو عشرتی که کند فاسق تُنُک‌مایه ز زخم خون به زبان لیسم^۲ ار روان نبود
 ز خویش رفته‌ام و فرصتی طمع دارم که باز گردم و جز دوست ارمغان نبود
 زمام ناقه به دست تصرف شوق‌ست به سوی قیس گرایش ز ساربان نبود
 فرو برد نفس سرد من جهنم را اگر نشاط عطای تو در میان نبود
 مرا که لب به طلب آشنا نخواسته‌ای روا مدار که شاهد ضمیردان نبود
 امید بُلّهوس و حسرت من افزون شد ازین نوید که اندوه، جاودان نبود
 به التفات نگارم چه جای تهنیت‌ست دعا کنید که نوعی ز امتحان نبود

عجب بود سر همخوابی کسی غالب

مرا که بالش و بستر ز پرنیان نبود

دوش کز گردش بختم گله بر روی تو بود
 چشم سوی فلک و روی سخن سوی تو بود
 آنچه شب شمع گمان کردی و رفتی به عتاب
 نفسم پرده‌گشای اثر خوی تو بود
 چرخ کج باخت به من در خم دام تو فگند
 نعل واژون بلا حلقه گیسوی تو بود
 دوست دارم گرهی را که به کارم زده‌اند
 کاین همان‌ست که پیوسته در ابروی تو بود
 چه عجب صانع اگر نقش دهانت گم کرد
 کو خود از حیرتیاں رخ نیکوی تو بود

شب چه دانی ز تو در بزم به خوبان چه گذشت
 خاصه بر صدرنشینی که به پهلوی تو بود
 مردن و جان به تمنای شهادت دادن
 هم ز اندیشه آزدن بازوی تو بود
 خلد را از نفس شعله‌فشان می‌سوزم
 تا ندانند حریفان که سر کوی تو بود
 روش باد بهاری به گمانم افکنند
 کاین گل و غنچه پی قافله بوی تو بود
 به کف باد مباد این همه رسوایی دل
 کاخر از پردگیان شکن موی تو بود
 هم از آن پیش که مشاطه بدآموز شود
 نقش هر شیوه در آئینه زانوی تو بود
 لاله و گل دمد از طرف مزارش پس مرگ
 تا چه‌ها در دل غالب هوس روی تو بود

که ره انجامد و سرمایه به غارت نرود نیست ممکن که روانی ز عبارت نرود کشته تیغ ستم را به زیارت نرود که نگویی سخن و عرض بشارت نرود دیده خون گردد و از دیده بصارت نرود نام از رفتن آثار عمارت نرود تا که اندوخته کدیه^۱ به غارت نرود سیل خون از مژه رانیم و طهارت نرود محرم آنست که ره جز به اشارت نرود	تاجر شوق بدان ره به تجارت نرود چه نویسم به تو در نامه؟ کز انبوهی غم از حیّاگیر نه از جورگر آن مایه ناز وصل دلدار نه خلدست همان به، همدم دل بدان گونه بیالای که در خواهش دید قصر و مهمانکده حاتم و کسری بگذار حج درویش طمع‌پیشه نیززد به قبول توبه یک قطره خون ترک وضوگیری و ما رمز بشناس که هر نکته ادایی دارد
---	---

۱. ل و ن و ت و د و لک: گدیه

زاهد از حور بهشتی بجز این شناسد که شود دستزد شوق و بکارت نرود
غالب خسته به کوی تو رهین تپشی ست
که به شاهی ننشیند به وزارت نرود

عاشق چو گفتیش که برو زود می‌رود
نازم به خواجگی غضب‌آلود می‌رود
امشب به بزم دوست کسی نام ما نبرد
گوی^۱ سخن ز طالع مسعود می‌رود
از ناله‌ام مَرَنج که آخر شده‌ست کار
شمع خموشم و ز سرم دود می‌رود
شادم به بزم وعظ که رامش اگر چه نیست
باری حدیث چنگ و نی و عود می‌رود
فردوس‌جوی عمر به وسواس داده را
سرمایه نیز در هوس سود می‌رود
نخوت نگر که می‌خلد اندر دلش ز رشک
حرفی که در پرستش معبود می‌رود
ما هم به لاغ و لابه تسلی شویم کاش
نادان ز بزم دوست چه خشنود می‌رود
رشک وفا نگر که به دعو یکه رضا
هر کس چگونه در پی مقصود می‌رود
فرزند زیر تیغ پدر می‌نهد گلو
گر خود پدر در آتش نم‌رود می‌رود
غالب خوش‌ست فرصت موهوم و فکر عیش
تاری که نیست در سر این بود می‌رود

چاک از جیم به دامن می‌رود تا چه بر چاک از گریبان می‌رود
 جوهر طبعم درخشانست لیک روزم اندر ابر پنهان می‌رود
 گر بود مشکل مرنج ای دل که کار چون رود از دست آسان می‌رود
 جز سخن کفری و ایمانی کجاست؟ خود سخن در کفر و ایمان می‌رود
 هر شمیمی را مشامی درخورست بوی^۱ پیراهن به کنعان می‌رود
 آید و از ذوق نشناسم که کیست تا رود پنداشتی جان می‌رود
 می‌برد امانه یک‌جا می‌برد می‌رود امان پریشان می‌رود
 هر که بیند در رهش گوید همی قبله آتش‌پرستان می‌رود
 اول ماه است و از شرم تو ماه آخر شب از شبستان می‌رود
 بگذر از دشمن دلش سخت‌ست سخت آبروی تیر و پیکان می‌رود

کیست تا گوید بدان ایوان‌نشین
 آنچه بر غالب ز دربان می‌رود؟

چون گویم از تو بر دل شیدا چه می‌رود؟
 بنگر بر آبگینه ز خارا چه می‌رود
 خوابیده است تا که به کویت رسیده است
 گر سر رود به راه تو از پا چه می‌رود؟
 گویی، مباد در شکن طره خون شود
 دل زان تست از گره ما چه می‌رود؟
 پیداست بی‌نیازی عشق از فنای ما
 گر زورقی شکست ز دریا چه می‌رود؟
 آینه‌خانه‌ای ست غبارم ز انتظار
 او جانب چمن به تماشا چه می‌رود؟

گر جلوۀ رخ تو به ساغر ندیده‌ایم
چندین به ذوق باده دل از جا چه می‌رود؟
با ما که محو لذت بیداد گشته‌ایم
دیگر سخن ز مهر و مدارا چه می‌رود؟
یکره اگر به وادی مجنون کند گذار
از ساریبان ناقۀ لیلا چه می‌رود؟
ای شرم بازداشته از جلوه‌سازیت
از پشت پا بر آینه آیا چه می‌رود؟
هفت آسمان به گردش و ما در میانه‌ایم
غالب دگر می‌پرس که بر ما چه می‌رود

چون بیویی به زمین چرخ زمین تو شود
خوش بهشتی ست که کس راه‌نشین تو شود
لبم از نام تو آن مایه پُرسی که اگر
بوسه بر غنچه زنم غنچه نگین تو شود
چون بسنجد که نه آنست بکاهد از شرم
ماه یکچند ببالد که جبین تو شود
صد قیامت بگدازند و به هم آمیزند
تا خمیر دل هنگامه گزین تو شود
تاب هنگامه درد آرم و گویم هیئات
چه کنم تا غم هجر تو یقین تو شود؟
به سخن پیچم و اندوه‌گسارش گردم
بُرَم از غیر دلی^۱ را که حزین تو شود

جلوه جز در دل آگاه سرایت نکند
من در آتش فتم از هر که قرین تو شود
چشم و دل باختهم داد هنر خواهد داد
آن که چون من همه دان و همه بین تو شود
کفر و دین چیست جز آرایش پندار وجود؟
پاک شو پاک، که هم کفر تو دین تو شود
دوزخ تافته‌ای هست نهادت **غالب**
آه از آن دم که دم بازپسین تو شود

دل نه تنها ز فراق تو فغان ساز دهد
رفتن عکس تو از آینه آواز دهد
مغز جان سوخت ز سودا و به کام تو هنوز
زهر رسوایی ما چاشنی راز دهد
خاک خون باد که در معرض آثار وجود
زلف و رخ درکشد و سنبل و گل باز دهد
داغم از پرورش چرخ که در بزم امید
سر شمعی که فروزد به دم گاز دهد
دل چو بیند ستم از دوست نشاط آغازد
شیشه سازی ست که تا بشکند آواز دهد
های پرکاری ساقی که به ارباب نظر
می به اندازه و پیمانه به انداز دهد
طرهات مشک به دامن نسیم افشاند
جلوهات گل به کف آینه‌پرداز دهد

سعی زین بالفشانی جگرم سوخت دریغ
 کاش آبی ز نم خجالت پرواز^۱ دهد
 ای که بر خوان وصال توقناعت کفرست
 هان صلایی که مرا حوصله از دهد
 من سر از پا نشناسم به ره سعی و سپهر
 هر دم انجام مرا جلوۀ آغاز دهد
 پرده‌داران به نی و ساز فشارش دادند
 ناله می‌خواست که شرح ستم ناز دهد
 هر نسیمی که ز کوی تو به خاکم گذرد
 یادم از ولولۀ عمر سبک تاز دهد
 چون ننازد سخن از مرحمت دهر به خویش
 که برد عرفی و غالب به عوض باز دهد

دگر فریب بهارم سر جنون ندهد
 گل‌ست و جامۀ آلی که بوی خون ندهد
 گسسته تار امیدم دگر به خلوت انس
 به زخمۀ گله‌سازم نوا برون ندهد
 ز قاتلی به عذابم که تیغ و خنجر را
 به حکم وسوسه زهراب بی‌شگون ندهد
 بدان پری‌ست نیازم که بهر تسخیرش
 ز مهر دل به زبان رخصت فسون ندهد
 جنون مگو ادبش نیست بلکه خودداری‌ست
 که تن به همدمی عقل ذوفنون ندهد

کفیل هوش خودم وقت می به بزم حبیب
 به شرط آن که ز یک قلزمم فزون ندهد
 به بوی گنج گزیدم خرابه ورنه^۱ جنون
 به هرزه ذوق دلاویزی سکون ندهد
 شریک کار نیاورد تاب سختی کار
 جواب ناله ما غیر بیستون ندهد
 به من گرای و وفا جو که ساده برهمنم
 به سنگ هر که دهد دل به غمزه چون ندهد؟
 ترا به حربه چه حاجت نه آن بود غالب
 که جان به لذت آویزش درون ندهد؟

غم چو به هم درافگند رو که مراد می دهد
 دانه ذخیره می کند کاه به باد می دهد
 آخر منزل نخست خوی تو راه می زند
 اول منزل دگر بوی تو زاد می دهد
 ای که به دیده نم ز تست وی که به سینه غم ز تست
 نازش غم که هم ز تست خاطر شاد می دهد
 شوخی دلگشا تنت برگ نبات می نهد
 سختی بی وفا دلت رزق جماد می دهد
 مست عطای خود کند ساقی ما نه مست می
 داده ز یاد می برد بس که زیاد می دهد
 دوست ز رفته بگذرد لیک غبار ما هنوز
 در رهش از فزون سری مالش باد می دهد

آنچه به من نبشته‌ای نیست ز نامه‌بر نهان
شوخی نامه در کفش نامه گشاد می‌دهد
می‌دهیم به خلد جا رحم کجاست ای خدا
آب و هوای این فضا کوی که یاد می‌دهد؟
خوبه جفا گرفته را تازه کند خراش دل
ور نه بهانه جوی من چیست که داد می‌دهد؟
توسن کلک غالباً مصرع فیضی‌ش عنانست
«صبح چو ترک مست من شیشه گشاد می‌دهد»

داغم از پرده دل رو به قفا می‌آید
تا ببینم که ازین پرده چه‌ها می‌آید
همچو رازی که به مستی ز دل آید بیرون
در بهاران همه بویت ز صبا می‌آید
جلوه ای داغ که ذوقم ز نمک می‌خیزد
مژده ای درد که ننگم ز دوا می‌آید
سود غارت‌زدگیهای غمت را نازم
که نفس می‌رود و آه رسا می‌آید
زیستم بی‌تو و زین ننگ نگشتم خود را
جان فدای تو میا کز تو حیا می‌آید
دعوی گمشدگی محضر رسواییهاست
کز پی مور به ویرانه ما می‌آید
راز از سینه به مضراب نریزم بیرون^۱
ساز عاشق ز شکستن به صدا می‌آید

برگ گل پرده سازست تمنای ترا
 بو که دریافته باشی چه نوا می آید
 درهم افشردن اندام تو چون ما می خواست
 خنده بر تنگی آغوش قبا می آید
 رفته در حسرت نقش قدمی عمر به سر
 جاده ای را که به سرمنز ما می آید
 اتفاق سفر افتاد به پیری **غالب**
 آنچه از پای نیامد ز عصا می آید

نه از شرمست کز چشم وی آسان بر نمی آید
 نگاهش با درازیهای مژگان بر نمی آید
 ازین شرمندگی کز بند سامان بر نمی آید
 سرشوریده ما از گریبان بر نمی آید
 گر از رسوایی ناز تو پروا نیست عاشق را
 چرا دل خون نمی گردد چرا جان بر نمی آید
 به بزم سوختن دود از چراغان بر نمی خیزد
 به باغ خون شدن بو از گلستان بر نمی آید
 سرت گردم بزن تیغ و دری بر روی دل بگشا
 دلم تنگست کار از زخم پیکان بر نمی آید
 شکفتن عرض بی تابی ست هان ای غنچه می دانم
 دلت با ناله مرغ سحرخوان بر نمی آید
 همان خون کردن و از دیده بیرون ریختن دارد
 دلی کز عهده غمهای پنهان بر نمی آید
 مگر آتش نفس دیوانه ای مُرد از اسیرانت
 که دود از روزن دیوار زندان بر نمی آید

چه گیرایی ست کاین تار ز مو باریکتر دارد
کسی از دام این نازک میانان برنمی آید
مجو آسودگی گر مرد راهی کاندیرین وادی
چو خار از پا برآمد پا ز دامن برنمی آید
برم پیش که یا رب شکوه اندوه دلتنگی؟
نفس چندان که می نالم پریشان برنمی آید
به دوش خلق نعشم عبرت صاحب‌دلان باشد
به پای خود کسی از کوی جانان برنمی آید
برآر از بزم بحث ای جذبه توحید **غالب** را
که تُرک ساده ما با فقیهان برنمی آید

چه عیش از وعده چون باور ز عنوانم نمی آید
به نوعی گفت می آیم که می دانم نمی آید
به ویرانی خوشم لیکن جهان چون بی تو ویران است
اگر باشم به چین یاد از بیابانم نمی آید
گذشتم زان که بر زخم دل صد پاره خون گرید
خود او را خنده بر چاک گریبانم نمی آید
روش نگسسته و در سایه دیوار ننشسته
به کویش رشک بر مهر درخشانم نمی آید
دعای خیر شد در حق من نفرین به جان کردن
ز نفرین بس که می رنجد به لب جانم نمی آید
از آن بدخو ندانم چون دهد دلّاله در پیدا
نویدی کز نوازشهای پنهانم نمی آید

به راه کعبه زادم نیست، شادم کز سبکباری
 به رفتن پای^۱ بر خار مغیلا نمى آید
 دلش خواهد که تنها سوى من روى آورد لیکن
 فریب هم‌رهان دانم ز نادانم نمى آید
 دبیرم، شاعرم، رندم، ندیمم شیوه‌ها دارم
 گرفتم رحم بر فریاد و افغانم نمى آید
 شود بر هم ولى نز مهر، پندارد که در خوابم
 شبی کاواز نالیدن ز زندانم نمى آید
 ندارم باده **غالب**، گر سحرگاهش سر راهی
 ببینی مست دانی کز شبستانم نمى آید

کسی با من چه در صورت‌پرستی حرف دین گوید
 ز آزرگفت دانم گر ز صورت‌آفرین گوید
 دلم در کعبه از تنگی گرفت، آواره‌ای خواهم
 که با من وسعت بتخانه‌های هند و چین گوید
 به خشمم ناسزا مى‌گوید و از لطف گفتارش
 گمان دارم که حرف دلنشینی بعد ازین گوید
 شناسد جای غم دل را و خود را دلریا داند
 عجب دارد اگر دلدادۀ خود را غمین گوید
 چو خواهم داد از غم^۲ در جوابم لب فروبندد
 وگر گویم که جان خواهم به غم داد آفرین گوید
 رهم افتاده بهر دانه سوى دام صیّادی
 که حرف ذبح با همراز خویش اندر کمین گوید

۱. ل: پائی

۲. ل: دادا از غم

ز بی‌تابی برون اندازد از خویش آستین دورش
گریبان آنچه دید از دست گر با آستین گوید
دل از پهلوی برون آرم جمش جام خود انگارد
وگر^۱ لختی برافشانم سلیمان‌ش نگین گوید
گذارد آنچه برق از خرمن اندر دشت بگذارم
که ترسم چون بچینم کس به طنزم^۲ خوشه‌چین گوید
چرا راندند **غالب** را از آن در؟ رهروی باید
که راز خلوت شه با گدای رهنشین گوید

ز بس تاب خرام کلکم آذر بیزد^۳ از کاغذ
مداد اندوزم از دودی که هر دم خیزد از کاغذ
ندانم تا چه خواهد کرد با چشم و دل دشمن
رم کلکم که در جنبش غبار انگیزد از کاغذ
به کزlk از ورق چون بستم سطر مکرر را
تو گویی سونش لعل و گهر می‌ریزد از کاغذ
ندانم حسرت روی که می‌خواهم رقم کردن
که هر جا بنگرم ذوق نگاهم خیزد از کاغذ
من و ناسازی خویی که در تحریر بیدادش
رمد حرف از قلم گر خود قلم نگریزد از کاغذ
چه باشد نامه گل جانب مرغ اسیر آن به
که کس گلدسته‌ای پیش قفس آویزد از کاغذ
چو استیلائی شوقم دید کرد از نامه محرومم
مگر بر آتشم بی‌درد دامن می‌زد از کاغذ

ز بی‌تابی رقم سویش دود چون نامه بنویسم
 به عنوانی که دانی دود برمی‌خیزد از کاغذ
 چه گویم از حرام آن که در انگارهٔ قدّش
 صریر خامه شور رستخیز انگیزد از کاغذ
 ظهور آمد تنزّل هان به چشم کم مبین **غالب**
 به پیدایی ز خاکستم چو نام ایزد از کاغذ

به مرگ من که پس از من به مرگ من یاد آر
 به کوی خویشتن آن نعش بی‌کفن یاد آر
 من آن نیم که ز مرگم جهان به هم نخورد
 فغان زاهد و فریاد برهمن یاد آر
 به بام و در ز هجوم جوان و پیر بگوی
 به کوی و برزن از اندوه مرد و زن یاد آر
 به ساز ناله گروهی ز اهل دل دریاب
 به بند مرثیه جمعی ز اهل فن یاد آر
 ملال خلق و نشاط رقیب در همه حال^۱
 غریو خویش به تحسین تیغ زن یاد آر
 به خود شمار وفاهای من ز مردم پرس
 به من حساب جفاهای خویشتن یاد آر
 چه دید جان من از چشم پرخمار بگوی
 چه رفت بر سرم از زلف پرشکن یاد آر
 خروش و زاری من در سیاهی شب زلف
 دم فتادن دل در چّه ذقن یاد آر

۱. ل و ن و لک: هر حال

بسنج تا ز تو بر من در آن محل چه گذشت
نخوانده آمدن من در انجمن یاد آر
ز من پس از دو سه تسلیم یک نگه وانگه
ز خود پس از دو سه دشنام یک سخن یاد آر
هزار خسته و رنجور در جهان داری
یکی ز **غالب** رنجور خسته‌تن یاد آر

ای دل از گلبن امید نشانی به من آر
نیست گر تازه گلی برگ خزانی به من آر
تا دگر زخم به ناسور توانگر گردد
هدیه‌ای از کف الماس‌فشانی به من آر
همدم روز‌گدایی سبک از جا برخیز
جان گرو، جامه گرو رطل گرانی به من آر
دلم ای شوق ز آشوب غمی نگشاید
فتنه‌ای چند ز هنگامه‌ستانی به من آر
گیرم ای بخت هدف نیستم آخر گاهی
غلط‌انداز خدنگی ز کمانی به من آر
ای نیاورده به کف نامه شوقی ز کفی
بی‌زبان مژده وصلی ز زبانی به من آر
ای در اندوه تو جان داده جهانی از رشک
مکش از رشکم و اندوه جهانی به من آر
ای ز تار دم شمشیر توام بستر خواب
شمع بالین ز درخشنده سنائی به من آر
یا رب این مایه وجود از عدم‌آورده تست
بوسه‌ای چند هم از گنج دهانی به من آر

سخن ساده دلم را نفریبد غالب
نکته‌ای چند ز پیچیده بیانی به من آر

مژده ای ذوق خرابی که بهارست بهار
خرد آشوب‌تر از جلوۀ یارست بهار
چه جنون تا ز هوای گل و خارست بهار
کاینچنین قطره‌زن از ابر بهارست بهار
نازم آیین کرم را که به سرگرمی خویش
دشت را شمع و چراغ شب تارست بهار
شوخی خوی ترا قاعده‌دانست خزان
خوبی روی ترا آیینه‌دارست بهار
در غمت غازه رخساره هوش‌ست جنون
در رخت شانه گیسوی غبارست بهار
هم حریفان ترا طرف بساطست چمن
هم شهیدان ترا شمع مزارست بهار
جعد مشکین ترا غالیه‌سایست نسیم
رخ رنگین ترا غازه‌نگارست بهار
وحشتی می‌دمد از گرد پرافشانی رنگ
از کمینگاه که رم‌خورده شکارست بهار؟
به جهان گرمی هنگامه حُسن‌ست ز عشق
شورش اندوز ز غوغای هزارست بهار
سنبل و گل اگر از^۱ گلشنیانست چه غم
بهر ما گلخنیان دود و شرارست بهار

۱. ل و ن: سنبل و گل از

خارها در ره سودازدگان خواهد ریخت
ور نه در کوه و بیابان به چه کارست بهار؟
می‌توان یافتن از ریزش شبنم **غالب**
که ز رشک نفسم در چه فشارست^۱ بهار

بی‌دوست ز بس خاک فشاندیم به سر بر
صد چشمه روانست بدان راهگذر بر
غلطانی اشکم بود از حسرت دیدار
آبی‌ست نگاهم که بییچد به گهر بر
از گریه من تا چه سرایند ظریفان
زین خنده که دارم به تمنای اثر بر
امید که خال رخ شیرین شود آخر
چشمی که سیه ساخته خسرو به شکر بر
از خلد و سقر تا چه دهد دوست که دارم
عیشی به خیال اندر و داغی به جگر بر
بالد به خود آن مایه که در باغ نگنجد
سروی که گشندش به تمنای تو در بر
عمری که به سودای تو گنجینه غم بود
اینک به تو دادیم تو در عیش به سر بر
جان می‌دهم از رشک به شمشیر چه حاجت
سرپنجه به دامن زن و دامن به کمر بر
مطرب به غزلخوانی و **غالب** به^۲ سماع است
ساقی می و آلات می از حلقه به در بر

۱. ت: فسادست

۲. ت: سماعت

بستی دارم ز شنگی روزگاران خو، بهاران بر
 به مستی خویش را گرد آر و گوی از هوشیاران بر
 خُمی از می به ما بفرست وانگه هر قدر خواهی
 روان کن جوی از شیر و دل از پرهیزگاران بر
 مرا گویی که تقوی ورز قربانت شوم خود را
 بیارای و به خلوتخانه تقوی شعاران بر
 چه پرسی کاینچنین داغ از کدامین تخم می خیزد
 دلم از سینه بیرون آر و پیش لاله کاران بر
 درین بیهوده میری آنچه با من در میان داری
 بگو لختی و از من زحمت انده گساران بر
 ندارد شیر و خرما ذوق صهبا رحم می آید
 نشاط عید از ما هدیه سوی روزه داران بر
 بیا رضوان مگر ته جرعه ای بخشندت از ساغر
 گل از گلبن بیفشان و به بزم شادخواران بر
 پشیمان می شوی از ناز بگذر زین گرانجانان
 دل از دلدادگان جوی و قرار بی قراران بر
 نمک کم نیست هان همّت بیا و داد شوخی ده
 غرور ننگ زنه‌ار از نهاد دلفگاران بر
 می‌رس ای قاصد اهل وطن از من که من چونم
 سپارش نامه از اغیار گر یابی به یاران بر
 شکست ما بود آرایش خویشان ما **غالب**
 زنند از شیشه ما گل به فرق کوهساران بر

بیا و جوش تمنّای دیدنم بنگر
 چو اشک از سرمژگان چکیدنم بنگر

ز من به جرم تپیدن کناره می‌کردی
بیا به خاک من و آرمیدم بنگر
گذشته کار من از رشک غیر شرمت باد
به بزم وصل تو خود را ندیدم بنگر
شنیده‌ام که نبینی و ناامید نیم
ندیدن تو شنیدم شنیدم بنگر
دمید دانه و بالید و آشیانگه شد
در انتظارِ هما دام چیدم بنگر
نیازمندی حسرت کشان نمی‌دانی
نگاه من شو و دزدیده دیدم بنگر
اگر هوای تماشای گلستان داری
بیا و عالم در خون تپیدم بنگر
جفای شانه که تاری گسسته زان سر زلف
ز پشت دست به دندان گزیدم بنگر
بهار من شو و گل گل شگفتنم دریاب
به خلوتم بر و ساغر کشیدم بنگر
به دادِ من نرسیدی ز درد جان دادم
به دادِ طرز تغافل رسیدم بنگر
تواضعی نکنم، بی‌تواضعی غالب
به سایهٔ خم تیغش خمیدم بنگر
در گریه از بس نازکی رخ مانده بر خاکش نگر
وان سینه سودن از تپش بر خاک نمناکش نگر

برقی که جانها سوختی دل از جفا سردش^۱ ببین
 شوخی که خونها ریختی دست از حنا پاکش نگر
 آن کو به خلوت با خدا هرگز نکردی التجا
 نالان به پیش هر کسی از جور افلاکش نگر
 تا نام غم بردی زبان می‌گفت دریا در میان
 دریای خون اکنون روان از چشم سفاکش نگر
 آن سینه کز چشم جهان مانند جان بودی نهان
 اینک به پیراهن عیان از روزن چاکش نگر
 بر مقدم صید افگنی گوشی بر آوازش ببین
 در بازگشت توسنی چشمی به فتراکش نگر
 بر آستان دیگری در شکر دربارش ببین
 در کوی از خود کمتری در رشک خاشاکش نگر
 تا گشته خود نفرین شنو تلخ‌ست بر لب خنده‌اش
 زهری که پنهان می‌خورد پیدا ز تریاکش نگر
 ها خوبی چشم و دلش ها گرمی آب و گلش
 چشم گهربارش ببین آه شررناکش نگر
 خواند به امید اثر اشعار غالب هر سحر
 از نکته‌چینی درگذر فرهنگ و ادراکش نگر

بر دل نفس غمم سرآور	چون ناله مرا زمن برآور
یا پایه‌ آرزو بیفزای	یا خواهش ما ز در درآور
عمری ز هلاک تلخ‌تر رفت	مرگی ز حیات خوشتر آور
دردی به شکست ما برانگیز	نی‌نی‌ علی‌ به خیبر آور
بی‌کاری ما گدازش ماست	زخمی به تراوش اندر آور

وانگاه ز ما به عرصه حشر چسبیده تنی به بستر آور
 ور زان که به هیچ می‌نیرزیم ما را بُربای و دیگر آور
 رنگین چمنی ز شعله آرای ابـراهمی ز آذر^۱ آور
 آثار سهیل از یمن جوی خورشید زطرف خاور آور
 لبهای به شکر دُرفشان را دل‌های به غم توانگر آور
 جانهای به راحت آشنا را طوبی بنشان و کوثر آور
 ای ساخته غالب از نظیری
 ها^۲ قطره‌ربای گوهر آور

ای ذوق نواسنجی بازم به خروش آور
 غوغای شیبخونی بر بُنگه هوش آور
 گر خود نجهد از سر از دیده فروبارم
 دل خون کن و آن خون را در سینه به جوش آور
 هان همدم فرزانه دانی ره ویرانه
 شمعی که نخواهد شد از باد خموش آور
 شورابه این وادی تلخ‌ست اگر رادی
 از شهر به سوی من سرچشمه نوش آور
 دانم که زری داری هر جا‌گذاری
 می‌گر ندهد سلطان از باد‌فروش آور
 گر مغ به کدو ریزد بر کف نه و راهی شو
 ور شه به سبو بخشد بردار و به دوش آور
 ریحان دمد از مینا رامش چکد از قُلُقُل
 آن در ره چشم افکن این از پی گوش آور

گاهی به سبکدستی از باده ز خویشم بر
 گاهی به سیه‌مستی از نغمه به هوش آور
غالب که بقایش باد همپای تو گر ناید
 باری غزلی، فردی زان موینه‌پوش آور

ای شوق به ما عربده بسیار میاموز
 ابرام به درویزه دیدار میاموز
 از نغمه مطرب نتوان لخت دل افشاند
 ای ناله پریشان رو و هنجار میاموز
 صورتکده شد کلبه من سر به سر ای چشم
 انگ‌یختن نقش ز دیوار میاموز
 همّت ز دم تیشه فرهاد طلب کن
 مجنون مشو و مردن دشوار میاموز
 ای غمزه ز همطرحی نخچیر چه خیزد؟
 رم شیوه آهوست به دلدار میاموز
 منگر به سوی نعل من و لب مگز^۱ از ناز
 جان دادن بیهوده به اغیار میاموز
 با غنچه مگردان ورق بحث شکفتن
 برداشتن پرده ز رخسار میاموز
 طوطی شکرش طعمه و بلبل جگرش قوت
 جان تازه کن از ناله و گفتار میاموز
 از ذوق میان تو شدن سر به سر آغوش
 بی‌مهر فن ماست به زُتار میاموز

بلبل ز خراش رخ گلبرگ بیندیش
شغل نگه شوق به منقار میاموز
سررشته هر کار نگهدار به مستی
آشفته‌گی طره به دستار میاموز
غالب هله کردارگزاران به کمینند
گفتم به تو آزاده رو و کار میاموز

خون قطره قطره می‌چکد از چشم تر هنوز
نگسسته‌ایم بخیه زخم جگر هنوز
با آن که خاک شد به سر راه انتظار
پر می‌زند نفس به هوای^۱ اثر هنوز
تا خود پس از رسیدن قاصد چه رو دهد؟
خوش می‌کنم دلی به امید خبر هنوز
بختم ز بزم عیش به غربت فگند و من
مستم چنان که پا نشناسم ز سر هنوز
دیدار جوست دیده و دارد خجل مرا
از جوش دل نبستن راه نظر هنوز
شد روز رستخیز و به یاد شب وصال
محوم همان به لذت بیم سحر هنوز
ای سنگ بر تو دعوی طاقت مسلمست
خود را ندیده‌ای به کف شیشه‌گر هنوز
پرویزنست تارکم از زخم خارِ پا
از سر برون نرفته هوای سفر هنوز

بلبل سزد ز غیرت پروانه سوختن
 رنگین به شعله نیست ترا بال و پر هنوز
 غالب نگشته خاک به راهت تو و خدا
 گردی ست پرفشان به سر رهگذر هنوز

با همه گمگشتگی خالی بود جایم هنوز
 گاه گاهی در خیال خویش می آیم هنوز
 تا سر خار کدامین دشت در جان می خلد
 کز هجوم شوق می خارد کف پایم هنوز
 خشک شد چندان که می جزو بدن شد شیشه را
 همچنان گویی در انگورست صهبایم هنوز
 بعد مردن مشت خاکم در نورد صرصرست
 بی قراری می زند موج از سراپایم هنوز
 تازه دور افتاده طُرف بساط عشرتم
 می توان افشرد می از لای پالایم هنوز
 چشمم از جوش نگه خون گشت و از مژگان چکید
 همچنان در حلقه دام تماشایم هنوز
 صد قیامت در نورد هر نفس خون گشته است
 من ز خامی در فشار بیم فردایم هنوز
 تا کجا یا رب فروشت اشک من ظلمت ز خاک
 لاله بی داغ از زمین روید به صحرایم هنوز
 با تغافل برنیامد طاقتم لیک از هوس
 در تملّای نگاه بی محابایم هنوز
 همرهان در منزل آرامیده و غالب ز ضعف
 پا برون نارفته از نقش کف پایم هنوز

یقینِ عشق کن و از سرگمان برخیز
 به آشتی بنشین یا به امتحان برخیز
 گل از تراوش شبِ نیم به تست چشمک زن
 ز رختخواب به لبهای می چکان برخیز
 به بزم غیر چه جویی لبِ کرشمه ستای
 به دور باش تقاضای الامان برخیز
 چرا به سنگ و گیا پیچی ای زبانه طور
 ز راه دیده به دل در رو و ز جان برخیز
 تو دودی ای گِلِه کام و زبان نه درخور تست
 به دل فرو شو و از مغز استخوان برخیز
 گر از کشاکش جا رفته ای خودی باقی ست
 به ذوق آن که نباشی ازین میان برخیز
 فناست آن که بدان کین ز روزگار کشی
 غبار گرد و ازین تیره خاکدان برخیز
 رقیب یافته تقریب رخ به پا سودن
 ترا که گفت که از بزم سرگران برخیز؟
 عیادتست نه پرخاش تندخویی چیست؟
 بیا و غمزده بنشین و لب‌گزان برخیز
 سیوچه ای دهمت هر سحر ز می **غالب**
 خدای را ز سر کوچه مُغان برخیز

یا رب ز جنون طرح غمی در نظرم ریز	صد بادیه در قالب دیوار و درم ریز
از مهر جهانتاب امید نظرم نیست	این تشت پر از آتش سوزان به سرم ریز
دل را زغم گریه بیرنگ به جوش آر	اجزای جگر حل کن و در چشم ترم ریز

هر برق که نظاره گدازست نهادهش بگداز^۱ و به پیمانه ذوق نظرم ریز
 سرمست می لذت دردم به خرام آر وین شیشه دل بشکن و در رهگذرم ریز
 هر خون که عبث گرم شود در دلم افکن هر برق که بی صرفه جهد بر اثرم ریز
 هر جا نم آبی ست به مژگان ترم بخش از قلزم و جیحون کف خاکی به سرم ریز
 از شیشه گر آیین نتوان بست شبنم را باری گل پیمانه به جیب سحرم ریز
 گیرم که به افشاندن الماس نیزم مشتی نمک سوده به زخم جگرم ریز
 این سوز طبیعی نگدازد نفسم را صد شعله بیفشار و به مغز شررم ریز
 مسکین خبر از لذت آزار ندارد خارم کن و در رهگذر چاره گرم ریز
 وجهی که به پامزد توان داد ندارم آبم کن و اندر قدم نامه برم ریز

دارم سر همطرحی غالب چه جنونست؟
 یا رب ز جنون طرح غمی در نظرم ریز

لطفی به تحت هر نگه خشمگین شناس
 آرایش جبین شگرفان ز چین شناس
 باز آ که کار خود به نگاهت سپرده ایم
 ما را خجل ز تفرقه مهر و کین شناس
 بی پرده تاب محرمی راز ما مجوی
 خون گشتن دل از مژه و آستین شناس
 داغم که وحشت تو بیفزود زانتظار
 جز صید دام دیده نباشد کمین شناس
 می خواهد انتقام ز هجران کشیدنی
 خونگرمی دل از نفس آتشین شناس
 آرایش زمانه ز بیداد کرده اند
 هر خون که ریخت، غازه روی^۲ زمین شناس

۱. ل و ن: بگزار (بگذار) ۲. ل: روئی

در راه عشق شیوه دانش قبول نیست
 حیفست سعی رهرو پا از جبین شناس
 از دهر غیر گردش رنگی پدید نیست
 این روضه را سراب گل و یاسمین شناس
 حسرت صلائی ربط سَر و دست می‌زند
 نقش ضمیر شاه ز تاج و نگین شناس
 بی‌غم نهادِ مرد گرامی نمی‌شود
 ز نهار قدر خاطر اندوهگین شناس
 دور قدح به نوبت و میخوارگان گروه
 آوخ ز ساقیان یسار از یمین شناس
غالب مذاق ما نتوان یافتن ز ما
 رو شیوه نظیری و طرزِ حزین شناس

داغ تلخ گویانم لذت سم از من پرس
 محو تندخویانم حیرت رم از من پرس
 موجی از شرابستم لختی از کبابستم
 شور من هم از من جوی سوز من هم از من پرس
 نیست با غنودنها برگ پرگشودنها
 از عدم برون آمد سعی آدم از من پرس
 نفس چون زبون گردد دیو را به فرمان گیر
 محرم سلیمانم نقش خاتم از من پرس
 ای که در دل آزاری بیش را کم انگاری^۱
 در شمار غمخواری بیشی کم از من پرس

بوسه از لبانم ده عمر خضر از من خواه
 جام می به پیشم نه عشرت جم از من پرس
 تیغ غمزه با اغیار آنچه کرد می دانی
 خنجر تغافل را تیزی دم از من پرس
 خلد را نهادم من لطف کوثر از من جوی
 کعبه را سوادم من شور زمزم از من پرس
 ورد من بود **غالب** یا علی بوطالب
 نیست بخل با^۱ طالب اسم اعظم از من پرس

کاشانه نشین عشوه گری را چه کند کس؟
 بی فتنه سر رهگذری را چه کند کس؟
 بگداخت دل از ناله مگر این همه بس نیست
 بیهوده امید اثری را چه کند کس؟
 کیموس میمای و ز اخلاط مفرمای
 تا دشنه نباشد، جگری را چه کند کس؟
 در هدیه دل و دین به صد ابرام پذیرد
 منت نه سرمایه بری^۲ را چه کند کس؟
 انصاف دهم چون نگراید به من از مهر
 دلدادۀ آشفته سری را چه کند کس؟
 با خویشان از رشک مدارا نتوان کرد
 در راه محبت خضری را چه کند کس؟
 گر سرخوشی از باده مرادست بیاشام
 واعظ تو و یزدان، خبری را چه کند کس؟

نایافته بارم به نراندن چه شکیم
گیرم که خود از تست دری را چه کند کس؟
آن نیست که صحرای سخن جاده ندارد
واژون روش کج‌نگری را چه کند کس؟
غالب به جهان پادشهان از پی دادند
فرمانده بیدادگری را چه کند کس؟

تیغ از نیام بیهده بیرون نکرده کس
ما را به هیچ کشته و ممنون نکرده کس
فرصت ز دست رفته و حسرت فشرده پای
کار از دوا گذشته و افسون نکرده کس
داغم ز عاشقان که ستمهای دوست را
نسبت به مهربانی گردون نکرده کس
یا پیش از این بلای جگرتشنگی نبود
یا چون من التفات به جیحون نکرده کس
یا رب به زاهدان چه دهی خلد رایگان؟
جور بُتان ندیده و دل خون نکرده کس
جان دادن و به کام رسیدن ز ما ولی
آه از بهای بوسه که افزون نکرده کس
شرمنده دلیم و رضاجوی قاتلیم
ما چون کنیم چاره خود چون نکرده کس؟
پیچد به خود ز وحشت من پیش‌بین من
تشبیه من هنوز به مجنون نکرده کس
گیرد مرا به پرسش بیرنگی سرشک
گویی حساب اشک جگرگون نکرده کس

غالب ز حسرتی چه سُراییی که در غزل
چون او تلاش معنی و مضمون نکرده کس

هر که را بینی ز می بیخود، ثنائیش می‌نویس
بهر دفع فتنه حرزی از برایش می‌نویس
ای رقم سنج یمین دوست بیکاری چرا
خود سپاس دست خنجر آزمایش می‌نویس
آنچه همدم هر شب غم بر سرم می‌گذرد
هر سحر یکسر به دیوار سرایش می‌نویس
گر همین دیو و غریو و رنگ و نیرنگست و بس
هر کجا شیخی ست کافر ماجرایش می‌نویس
خواریی کاندر طریق دوستداری رو دهد
از مداد سایه بال هُمایش می‌نویس
می‌فرستی نامه وین را چشم‌زخمی در پی‌ست
چشم حاسد کور بادا در دعایش می‌نویس
هر که بعد از مرگ عاشق بر مزارش گل بَرَد
فتوی از من در بتان زود آشنایش می‌نویس
رحمی از معشوق هر جا در کتابی بنگری
بر کنار آن ورق جانها فدایش می‌نویس
ای که با یارم خرامی گر دل و دستیت هست
نام من در رهگذر بر خاک پایش می‌نویس
هر کجا غالب تخلص در غزل بینی مرا
می‌تراش آن را و مغلوبی به جایش می‌نویس

من و نظاره رویی که وقت جلوه از تابش
همی بر خویشتن لرزد پس آینه سیمابش

به ذوق باده داغ آن حریف دوزخ آشامم
 که هر جا بنگرد آتش بگردد در دهن آبش
 زلیخا چهره با یعقوب شد نازم محبت را
 به بوی پیرهن ماند قماش پرده خوابش
 به گیتی ترک ذوق کامجویی مشکل است اما
 نوید خرمی آن را که گیرد دل ز اسبابش
 به فیض شرع بر نفس مزور یافتم دستی
 چون آن دزدی که گیرد شحنة ناگهان به مهتابش
 به هستی چتر بستنهای طاووس است پنداری
 نشست ساقی و انگیز مینای می نابش
 خرابی چون پدید آمد به طاعت داد تن زاهد
 خمیدنهای دیوار سرا، گردید محرابش
 بساطی نیست بزم عشرت قربانی ما را
 مگر بافند از تار دم ساطور قصّابش
 ز تار شمع تیز آهنگ ذوق ناز می‌بالد
 به شرط آن که سازی از پر پروانه مضربش
 مناز ای منعم و دیماه گلخن تاب را بنگر
 که خوابش مخمل و خاکستر گرمست سنجابش
 از این رخت شراب آلوده‌ات ننگ آیدم **غالب**
 خدا را یا بشو یا بفگن اندر راه سیلابش

خوشا حالم تن آتش بستر آتش	سپندی کو که افشانم بر آتش
ز رشک سینه گرمی که دارم	کشد از شعله بر خود خنجر آتش
به خلد از سردی هنگامه خواهم	برافروزم به گرد کوثر آتش
خنک شوقی که در دوزخ بغلتد	می آتش شیشه آتش ساغر آتش
دلی دارم که در هنگامه شوق	سرشتش دوزخست و گوهر آتش

به سان موج می‌بالم به طوفان به رنگ شعله می‌رقصم در آتش
 بدان ماند ز شاهد دعوی مهر که ریزد از دم افسونگر آتش
 دلم را داغ سوز رشک می‌پسند مزین یا رب به جان کافر آتش
 چهارست آن که هر یک را از آن چار بود از ناخوشی آبشخور آتش
 قمر در عقرب و غالب به دهلوی
 سمندر در شط و ماهی در آتش

ز لُکنت می‌تپد نبض رگ لعل گهربارش
 شهید انتظار جلوۀ خویش ست گفتارش
 ادای لابیالی شیوه مستی در نظر دارم
 سر پرشورم از آشفستگی ماند به دستارش
 ندانم رازدار کیست دل؟ کز ناشکیبایی
 کشم تا یک نفس لرزد به خود صد ره ز هنجارش
 بدین سوزم رواجی نیست هی فرهاد را نازم
 که از تاب شرار تیشه‌ای گرمست بازارش
 چو بینم زلف خم در خم به عارض هشته‌ای گویم
 که اینک حلقه در گوش کمند عنبرین تارش
 ز هم پاشیدن گل افگند در تاب بلبل را
 اگر خود پاره‌های^۱ دل فرو ریزد ز منقارش
 بستی دارم که گویی گر به روی سبزه بخرامد
 زمین چون طوطی بسمل تپد از ذوق رفتارش
 بداگر دوست زندان مرا تاریک بگذارد
 بدین حُسنی که درگیرد چراغ از تاب رخسارش

۱. ل و ن: پاره‌هایی، ت: پاره‌های

بنای خانه‌ام ذوق خرابی داشت پنداری
 کز آمد آمد سیلاب در رقص ست دیوارش
 غم افگند در دشتی که خورشید درخشان را
 گدازد زهره وقت جذب شب‌نم از سر خارش
 وکالت کرد خواهم روز محشر کشتگانش را
 نباشد تا در آن هنگامه جز با من سر و کارش
 نه از مهرست کز غالب به مردن نیستی راضی
 سرت گردم تو می‌دانی که مردن نیست دشوارش

مپرس حال اسیری که در خم هوشش
 به قدر کسب هوا نیست روزن قفسش
 به عرض شهرت خویش احتیاج ما دارد
 چو شعله‌ای که نیاز اوفتد به خار و خشش
 صفا نیافته قلب از غش و مرا عمری ست
 که غوطه می‌دهم اندر گداز هر نفسش
 ز یأس گشته سگ نفس در تلاش دلیر
 مگر ز رشته طول امل کنم مرسش
 ز رنگ و بوی گل و غنچه در نظر دارم
 غبار قافله عمر و ناله جرسش
 مرا به غیر ز یک جنس در شمار آورد
 فغان که نیست ز پروانه فرق تا مگشش
 جگر ز گرمی این جرعه تشنه‌تر گردید
 فغان ز طرز فریب نگاه نیم‌رسش
 خوشم که دوست خود آن مایه بی‌وفا باشد
 که در گمان ننگ‌الم امیدگاه کشش

بهار پیشه جوانی که غالبش نامند
کنون ببین که چه خون می‌چکد ز هر نفسش

بیا به باغ و نقاب از رخ چمن برکش
دل عدو نه اگر خون شود در آذر کش
بیا و^۱ منظر بام فلک نشیمن ساز
بیا و^۲ شاهد کام دو کَوْن^۳ در برکش
سمن به جیب غنا از نوای مطرب ریز
تتق به روی هوا از بخور مجمر کش
نسیم طرز خرام تو در نظر دارد
تو طیلسان روش را طراز دیگر کش
هزار آینه ناز در مقابل نه
هزار نقش دل افروز در برابر کش
اگر به باده گرایی قدح ز نرگس خواه
وگر به سبحة ز شبنم به رشته گوهر کش
به لاله گوی که هان بُسَدین قدح درده
به مرغ گوی که هین خسروی نوا برکش
بدان ترانه که ممنوع نیست مستی کن
از آن شراب که نبود حرام ساغر کش
مذاق مشرب فقر محمّدی داری
می مشاهده حق نیوش و دم درکش
ز سرفرازی^۴ بخت جوان به خویش ببال
به روی چرخ ز طرف کلاه خنجر کش

۳. ت: دوگون

۲. ل و ن و ت: بیاد

۱. ل و ن و ت: بیاد

۴. ل و ن: سرفرازی (ز ندارد)

نشاط ورز و گهر پاش و شادمانی کن
 جهان ستان و قلمرو گشای و لشکر کش
 ترا که گفت که منت کشی ز چرخ کبود
 به قهر کام دل خویشتن از اختر کش
 ز نقش بندگی خویش در خردمندی
 رقم به ناصیه والی دو پیکر کش
 ز فرّ فرّخی بخت در جهانداری
 علم به سرحد فرمانروای خاور کش
 سپس به تیغ تو خونم هدر که خواهم گفت
 بگیر غالب دلخسته را و در برکش

دود سودایی تُتَق بست آسمان نامیدمش
 دیده بر خواب پریشان زد جهان نامیدمش
 وهم خاکی ریخت در چشمم بیابان دیدمش
 قطره‌ای بگداخت بحر بیکران نامیدمش
 باغ دامن زد بر آتش نوبهاران خواندمش
 داغ گشت آن شعله از مستی خزان نامیدمش
 قطره خونی گره گردید دل دانستمش
 موج زهرابی به طوفان زد زبان نامیدمش
 غربتم ناسازگار آمد وطن فهمیدمش
 کرد تنگی حلقه دام آشیان نامیدمش
 بود در پهلوی به تمکینی که دل می‌گفتمش
 رفت از شوخی به آیینی که جان نامیدمش
 هر چه از جان کاست در مستی به سود افزودمش
 هر چه با من ماند از هستی زیان نامیدمش

تا ز من بگسست عمری خوشدلش پنداشتم
 چون به من پیوست لختی بدگمان نامیدمش
 او به فکر کشتن من بود آه از من که من
 لاابالی خواندمش نامهربان نامیدمش
 تا نهم بروی سپاس خدمتی از خویشتن
 بود صاحبخانه امّا میهمان نامیدمش
 دل زبّان را رازدان آشناییها نخواست
 گاه بهمان گفتمش، گاهی فلان نامیدمش
 هم نگه جان می ستاند هم تغافل می کشد
 آن دم شمشیر و این پشت کمان نامیدمش
 در سلوک از هر چه پیش آمد گذشتن داشتم
 کعبه دیدم نقش پای رهروان نامیدمش
 بر امید شیوّه صبرآزمایی^۱ زیستم
 تو بریدی از من و من امتحان نامیدمش
 بود غالب عندلیبی از گلستان عجم
 من زغفلت طوطی هندوستان نامیدمش

خوشا روز و شب کلکته و عیش مقیمانش
 گُورنر مهر و مکناتن بهادر ماه تابانش
 سکندر با همه گردنکشی چاووش درگاهش
 ارسطو با همه دانشوری طفل دبستانش
 کمندِ گردن شیران رم جولان شبدیزش
 جواهر سرمه چشم غزالان گرد میدانش

به اندازِ تمنا غایبان را دل گرفتارش
به هنگام تماشا حاضران را دیده حیرانش
تن سهراب و رستم ریشه دار از بیم شمشیرش
سر اسکندر و دارا فگار از چوب دربانش
زبانها ساتگین گردان به پرسشهای پیدایش
نفسها باده پیمای نوازشهای پنهانش
به ذوق لطف عاجز پروری دلها نکو خواهش
به شکر فیض نصفت گستری لبها ثناخوانش^۱
شمار جوهر اسرار دانایی ز ایمانش
فروغ جبهه منشور خاقانی ز عنوانش
هم از خوبی به بزم اندر دل افروزست گفتارش
هم از مردی به رزم اندر جگردوزست پیکانش
اگر گویی مروّت گویم آن رنگی ز گلزارش
اگر گویی فتوّت گویم آن بویی ز بستانش
به مدحش گرچه کم گفتم ولی زان گونه دُر سفتم
که در سِلکِ غزل جا داده‌ام غالب به دیوانش

نیست معبودش حریف تاب ناز آوردنش
پیش آتش دیده‌ام روزی نیاز آوردنش
موعظت را سنگسار قُلُقُل مینا کند
از ره گوشم به دل یک ره فراز آوردنش
تا خود از بهر نثار کیست؟ من میرم ز رشک
خضر و چندین کوشش و عمر دراز آوردنش

۱. ت و د: این بیت با بیت بعدی پس و پیش آمده است.

رحمت حق باد بر همدم که داند مست مست
 بر سر نعشم به تقریب نماز آوردنش
 شوق گستاخت و من در لرزه کاخر سهل نیست
 صبحدم در دل به چشم نیم‌باز آوردنش
 وای ماگر غیر اندر خاطرش جا کرده است
 رفتن و پیرایه و پیرایه‌ساز آوردنش
 امتحان طاقت خویش ست از بیداد نیست
 خلق را در ناله‌های جانگداز آوردنش
 چون نمیرد قاصد اندر ره؟ که رشکم برنتافت
 از زبانت نکسته‌های دلنواز آوردنش
 مُفت یاران وطن کز سادگیهای منست
 در غریبی مردن و از جور بازآوردنش
 بیزبانیهای **غالب** را چه آسان دیده‌ای
 ای تو ناسنجیده تاب ضبط راز آوردنش

دوشم آهنگ عشا بود که آمد در گوش
 ناله از تار ردایی که مرا بود به دوش
 کای خس شعله‌ آواز مؤذن زنهار
 از پی گرمی هنگامه منه دل به خروش
 تکیه بر عالم و عابد نتوان کرد که هست
 آن یکی بیهده گو، این دگری بیهده کوش
 نیست جز حرف در آن فرقه اندرزسرای
 نیست جز رنگ درین طایفه ازرق پوش
 جاده بگذار و پریشان رو و در راهروی
 به فریب می و معشوق مشو رهن هوش

بوسه گر خود بود آسان مَبَر از شاهدِ مست
 باده گر خود بود ارزان مخر از باده فروش
 این نشید است که طاعت مکن و زهد مورز
 این نهیب است که رسوا مشو و باده منوش
 حاصل آنست ازین جمله نبودن که مباش
 ما نه افسانه سراییم و تو افسانه نیوش
 من که بودی کفم از مزد عبادت خالی
 چو دلم گشت توانگر به ره آورد سروش
 گفتم از رنگ به بیرنگی اگر آرم روی
 ره دگر چون سپرم گفت ز خود دیده بیوش
 جستم از جای ولی هوش و خرد پیشاپیش
 رفتم از خویش ولی علم و عمل دوشادوش
 تا به بزمی که به یک وقت در آنجا دیدم
 باده پیمودن امروز و به خون خفتن دوش
 خانقاه از روش زهد و ورع قلزم نور
 بزمگاه از اثر بوسه و مَی چشمه نوش
 شاهد بزم در آن بزم که خلوتگه اوست
 فتنه بر خویش و بر آفاق گشوده آغوش
 همچو خورشید کزو ذره درخشان گردد
 خورده ساقی می و گردیده جهانی مدهوش
 رنگها جسته ز بیرنگی و دیدن نه به چشم
 رازها گفته خموشی و شنیدن نه به گوش
 قطره نارایتی از طرف خُم و رنگ هزار
 یک خُم رنگ و سرش بسته و پیوسته به جوش
 همه محسوس بود ایزد و عالم معقول
 غالب این زمزمه آواز نخواهد، خاموش

چون عکس پل به سیل به ذوق بلا برقص
 جا را نگاهدار و هم از خود جدا برقص
 نبود وفای عهد دمی خوش غنیمت ست
 از شاهدان به نازش عهد وفا برقص
 ذوقی ست جستجو چه زنی دم ز قطع راه
 رفتار گم کن و به صدای دریا برقص
 سرسبز بوده و به چمنها چمیده ایم
 ای شعله در گدازِ خس و خار ما برقص
 هم بر نوای جغد طریق سماع گیر
 هم در هوای جنبش بال هما برقص
 در عشق انبساط به پایان نمی رسد
 چون گردباد خاک شو و در هوا برقص
 فرسوده رسمهای عزیزان فروگذار
 در سور نوحه خوان و به بزم عزا برقص
 چون خشم صالحان و ولای منافقان
 در نفس خود مباش ولی برملا برقص
 از سوختن الم ز شگفتن طرب مجوی
 بیهوده در کنار سموم و صبا برقص
غالب بدین نشاط که وابسته که ای
 بر خوشتن ببال و به بند بلا برقص

دل در غمش بسوز که جان می دهد عوض
 و ر جان دهی غمی به از آن می دهد عوض
 فارغ مشو ز دوست به می در ریاض خلد
 از ما گرفت آنچه همان می دهد عوض

داغم از آن حریف که چون خانمان بسوخت
چشمی به سوی در نگران می دهد عوض
سرمایه خرد به جنون ده که این کریم
یک سود را هزار زیان می دهد عوض
نبود سخن سرایی ما رایگان که دوست
دل می برد ز ما و زبان می دهد عوض
از هر چه نقش وهم و گمانست در گذر
کو خود برون ز وهم و گمان می دهد عوض
آن را که نیستی نظر از ماه و مشتری
چشم سهیل و زهره فشان می دهد عوض
نازم به دست سبحة شماری که عاقبت
شوقش کف پیاله ستان می دهد عوض
آه از غمش که چون ز دل آرام می برد
ناسازی ز همنفسان می دهد عوض
پاداش هر وفا به جفای دگر کند
غالب بین که دوست چه سان می دهد عوض

گویی که هان وفا که وفا بوده است شرط
آری همین ز جانب ما بوده است شرط
هی هی نه یادداشت نخستینه شرط بود
گفتی ز یاد رفت چه ها بوده است شرط
بس نیست این که می گذرد در خیال ما
گفتی به عشق آه رسا بوده است شرط
لب بر لب نهادن و جان دادن آرزوست
در عرض شوق حُسن ادا بوده است شرط

میرم ز رشک گر همه بویت به من رسد
 کامیزش شمال و صبا بوده است شرط
 گو در میان نیامده باشد ولی به دهر
 اندازه‌ای ز بهر جفا بوده است شرط
 گرمست دم به ناله سرشکی فرو ببار
 پاکی پی بساط دعا بوده است شرط
 همدم نمک به زخم دلم مشت مشت ریز
 آخر نه پرسشی به سزا بوده است شرط؟
 تا نگذرم ز کعبه چه بینم که خود ز دیر
 رفتن به کعبه رو به قفا بوده است شرط
 غالب به عالمی که توای خون دل بنوش
 از بهر باده برگ و نوا بوده است شرط

تکیه بر عهد زبان تو غلط بود غلط
 کان^۱ خود از طرز بیان تو غلط بود غلط
 آن که گفت از من دلخسته به پیش تو رقیب
 که غلط بود به جان تو غلط بود غلط
 غنچه را نیک نظر کردم ادایی دارد
 وین که ماند به دهان تو غلط بود غلط
 دل نهادن به پیام تو خطا بود خطا
 کام جستن ز لبان تو غلط بود غلط
 این مسلم که لب هیچ‌مگویی داری
 خاطر هیچمدان تو غلط بود غلط

هر جفای^۱ تو به پاداش وفایی ست هنوز
دعوی ما به گمان تو غلط بود غلط
آخر ای بوقلمون جلوه کجایی کاینجا
هر چه دادند نشان تو غلط بود غلط
شوق می‌تافت سر رشته و همی ور نه
هستی ما و میان تو غلط بود غلط
آن تو باشی که نظیر تو عدم بود عدم
سایه در سرو روان^۲ تو غلط بود غلط
می‌پسندی که بدین زمزمه میرد غالب
تکیه بر عهد زبان تو غلط بود غلط

مرا که باده ندارم ز روزگار چه حظ؟
ترا که هست و نیاشامی از بهار چه حظ؟
خوش‌ست کوثر و پاکست باده‌ای که دروست
از آن رحیق مقدس درین خمار چه حظ؟
چمن پر از گل و نسرين و دلربایی نی
به دشت فتنه ازین گُرد بی‌سوار چه حظ؟
به ذوق بی‌خبر از در در آمدن محوم
به وعده‌ام چه نیاز و ز انتظار چه حظ؟
در آنچه من نتوانم ز احتیاط چه سود؟
بدانچه دوست نخواهد ز اختیار چه حظ؟
چنین که نخل بلندست و سنگ ناپیدا
ز میوه تا نفتد خود ز شاخسار چه حظ؟

نه هر که خونی و رهزن به پایه منصورست
 بدین حضيض طبیعی ز اوج دار چه حظ؟
 به بند زحمت فرزندی و زن چه می‌کشیم
 از این نخواستہ غمهای روزگار چه حظ؟
 تو آنی آن که نشانی به جای رضوانم
 مرا که محو خیالم ز کار و بار چه حظ؟
 به عرض غصه نظیری وکیل غالب بس
 «اگر تو نشنوی از ناله‌های زار چه حظ؟»

تا رغبت وطن نبود از سفر چه حظ؟
 آن را که نیست خانه به شهر از خبر چه حظ؟
 از ناله مست زمزمه‌ام همنشین برو
 چون نیست مطلبی ز نوید اثر چه حظ؟
 درهم فگنده‌ایم دل و دیده را ز رشک
 چون جنگ با خودست ز فتح و ظفر چه حظ؟
 دل‌های مرده را به نشاط نفس چه کار؟
 گل‌های چیده را ز نسیم سحر چه حظ؟
 تا فتنه در نظر ننهی از نظر چه سود؟
 تا دشنه بر جگر نخوری از جگر چه حظ؟
 زانسوی کاخ روزن دیوار بسته‌اند
 بی‌دوست از مشاهدهٔ بام و در^۱ چه حظ؟
 لرزد به جان دوست دل ساده‌ام ز مهر
 بیچاره را ز غمزهٔ تاب کمر چه حظ؟

چون پردهٔ محافه به بالا نمی‌زند

از وی به داعیان سر رهگذر چه حظ؟
باید نبشت نکتهٔ غالب به آب زر
بی‌آنکه وجه می شود از سیم و زر چه حظ؟

شادم که بر انکار من شیخ و برهمن گشته جمع
کز اختلاف کفر و دین خود خاطر من گشته جمع
مقتول خویشان خودم جوید خونریز مرا
زینان که بر نعش منند از بهر شیون گشته جمع
در گریه تا رفتم ز خود اندوهم از سر تازه شد
بر هیئت دل لخت دل بازم به دامن گشته جمع
رقصم به ذوق روی او چون بینم اندر کوی او
هم رفته نفت و بوریا هم سنگ و آهن گشته جمع
ای آن که بر خاک درش تنهای بی‌جان دیده‌ای
بر گوشهٔ بامش نگر جانهای بی‌تن گشته جمع
نازم ادای پرفنش کز کشتگان در مخزنش
گنجی^۱ ز مغفر گشته پُر گنجی ز جوشن گشته جمع
خطش به تاراج دلم کار تبسم می‌کند
بر برق چشمک می‌زنم مورم به خرمن گشته جمع
ای عاشق بیچاره^۲ را در کوه و صحرا داده سر
فوجی ز خویشانش نگر در کوی و برزن گشته جمع
هی‌هی چه خوش باشد بُدی آتش به پیش و مرغ^۳ و می
از بذله‌سنان چند کس در یک نشیمن گشته جمع

۱. ل و ن: گنجی

۲. ل: بیچاره

۳. ت: پیش مرغ

صبح ست و گوناگون اثر غالب چه خسی بی خبر
نیکان به مسجد رفته در رندان به گلشن گشته جمع

تا تف شوق تو انداخته جان در تن شمع
شرر از رشته خویش ست به پیراهن شمع
جان به ناموس دهی چند فراهم شده اند
ور نه خود با تو چه بوده ست رگ گردن شمع؟
مجمعی از دل و جانست به گرد در دوست^۱
توده ای از پر و بالست به پیرامن شمع
روزم از تیرگی آن وسوسه ریزد به نظر
که شب تار به هنگام فرومردن شمع
بی تو از خویش چه گویم که به بزم طربم
پرده گوش گل افگار شد از شیون شمع
نازم آن حُسن که در جلوه ز شهرت باشد
خاطر آشوب گل و قاعده برهمزن شمع
برنتابد ز بتان جلوه گرفتار کسی
صبح را کرده هواداری گل دشمن شمع
می گدازم نفسی بی شرر و شعله و دود
داغ آن سوز نهانم که نباشد فن شمع
وقت آرایش ایوان بهارست که باز
کوه از جوش گل و لاله بود معدن شمع
غالب از هستی خویش ست عذابی که مراست
هم ز خود خار غم آویخته در دامن شمع

به خون تپم به سر رهگذر دروغ دروغ
 نشان دهم به رخت صد خطر دروغ دروغ
 مرو به گفتِ بدآموز و بیمناک مباش
 من و ز ناله تلاش اثر دروغ دروغ
 فریب وعده بوس و کنار یعنی چه؟
 دهن دروغ دروغ و کمر دروغ دروغ
 طراوت شکن جیب و آستینت کو
 ز نامه دم مزن ای نامه‌بر دروغ دروغ
 من و به ذوق قدم ترک سر درست درست
 تو و ز مهر به خاکم گذر دروغ دروغ
 تو و ز بیگسییم این همه شگفت شگفت
 من و به بندگیت این قدر دروغ دروغ
 اگر به مهر نخواندی به ناز خواهی کُشت^۱
 نه هر چه وعده کنی سر به سر دروغ دروغ
 دگر کرشمه در ایجاد شیوه نگهی ست
 تو و ز عربده قطع نظر دروغ دروغ
 درین ستیزه ظهوری گواه غالب بس
 «من و ز کوی تو عزم سفر دروغ دروغ»

در تشنگی به چشمه حیوان خورم دریغ کز پیچ و خم به زلف پریشان خورم دریغ بر خوان وصل و نعمت الوان خورم دریغ بر دل بلا فشانم و بر جان خورم دریغ از خویشتن به کوه و بیابان خورم دریغ	هنگام بوسه بر لب جانان خورم دریغ آن ساده روستایی شهر محبتم در رشکم از صلا و ملال ز دورباش خواهم ز بهر لذت آزار زندگی رفتار گرم و تیشه تیزم سپرده‌اند
--	--

از خود برون نرفته و در هم فتاده تنگ در راه حق به گبر و مسلمان خورم دریغ
 زین دود و زین شراره که در سینۀ منست سازم سپهر گر نه به سامان خورم دریغ
 دل زان تست هدیه تن کن کنار و بوس چند از تو بر نوازش پنهان خورم دریغ
 کاری ندید آن که توان در من آفرید در شوره زار خویش به باران^۱ خورم دریغ

غالب شنیده‌ام ز نظیری که گفته‌است
 «نالَم ز چرخ گر نه به افغان خورم دریغ»

ای کرده غرقم بی‌خبر شو زین نشانها یک طرف
 رختم به ساحل یک طرف شستم به دریا یک طرف
 از عشق و حُسن ما و تو با همدگر در گفتگو
 خسرو به مجنون یک طرف شیرین به لیلا یک طرف
 تا دل به دنیا داده‌ام در کشمکش افتاده‌ام
 اندوه فرصت یک طرف ذوق تماشا یک طرف
 ای بسته در بزم اثر بر غارت هوشم کمر
 مطرب به الحان یک طرف ساقی به صهبا یک طرف
 خارافگنان در راه من ترسان ز برق آه من
 طفلان نادان یک طرف پیران دانا یک طرف
 وامانده در راه وفا از بیخودی‌ها جابجا
 نقدم به منزل یک طرف رختم به صحرا یک طرف
 با دیده و دل از دو سو ماندم به بند غم فرو
 اندوه پنهان یک طرف آشوب پیدا یک طرف
 هم مهر دارد هم حیا بر نعشم آری‌دش چرا؟
 خویشان به شیون یک طرف خصمان به غوغا یک طرف

ای آینه پیش نظر مستانه بر خود جلوه گر
رحمی به جان خویش کن غمخواری ما یک طرف
غالب چه تسکینم دهی در هجر آن سرو سهی
ر شک رقیبم می کشد فرط تمنّا یک طرف

گل و شمع به مزار شهدا گشت تلف
نشدی راضی و عمرم به دعا گشت تلف
سعی در مرگ رقیبان گرانجان کردی
می شناسم که چه از ناز و ادا گشت تلف
با غمت مرگ پدر سنجم و گویم هیئات
نالهای چند که در کار قضا گشت تلف
آمدی دیر به پرسش چه نثارت آرم
من و عمری که به اندوه وفا گشت تلف
رنگ و بو بود ترا برگ و نوا بود مرا
رنگ و بو گشت کهن برگ و نوا گشت تلف
گل و مل باید و داغم که درین رنج دراز
هر چه بود از زر و سیمم به دوا گشت تلف
بال و پر شاید و میرم که درین بند گران
تاب و طاقت به خم دام بلا گشت تلف
لطف یکروزه تلافی نکند عمری را
که به درويزه اقبال جفا گشت تلف
گیرم امروز دهی کام دل آن حُسن کجا
اجر ناکامی سی سألّه ما گشت تلف
کاش پای فلک از سیر بماندی **غالب**
روزگاری که تلف گشت چرا گشت تلف؟

شدم سپاسگزار خود از شکایت شوق
 زهی زمن به دل بی‌غمش سرایت شوق
 به بزم باده گریبان گشودنش نگرید
 خوشا بهانه مستی خوشا رعایت شوق
 هر آن غزل که مرا خود به خاطرست هنوز
 به بانگ چنگ ادا می‌کند ز غایت شوق
 دخان ز آتش یاقوت گر دمد عجب‌ست
 عجب‌ترست ازین بر لبش حکایت شوق
 غلط کند ره و آید به کلبه‌ام ناگاه
 صنم فریب بود شیوه هدایت شوق
 متاع کاسد اهل هوس به هم برزن
 کنون که خود شده‌ای شحنه ولایت شوق
 به خود مناز و بیاموز کار^۱ هم بپذیر
 من و نهایت عشق و تو و بدایت^۲ شوق
 مکن به ورزش این شغل جهد می‌ترسم
 که چون رسی به خط خطوه نهایت شوق،
 ترا ز پرسش احباب بی‌نیاز کند
 غرور یکدلی و نازش حمایت شوق
 سر تو سبزتر از حرف غالب^۳ ست به دهر
 خجسته باد به فرق تو ظلّ رایت شوق

به گونه می‌پذیرد ز همدگر تفریق	تجلی تو به دل همچو می به جام عقیق
به راه شوق بر آن آب خون همی‌گیریم	که قطره قطره چو ابرم چکیده از ابریق
بجز دمی نکند خسته‌ام چو سنگ در آب	هجوم ریزش غمهای سخت و قلب رقیق

۱. ل و ن و ت: به آموزگار
 ۲. ت و د و لک: هدایت

به هیچ پایه نگشت اضطرار ما زایل
 بود ستاره عاشق در اوج دست غریق
 بهانه جوست کرم زانکه در گزارش کار
 نبوده حُسن عمل بی‌علاقه توفیق
 مرا که ذره لقب داده‌ای همی‌رقصم
 که نسبتی به زبان تو کرده‌ام تحقیق
 حدیث تشنگی لب به پیر ره گفتم
 ز پاره جگرم در دهن نهاد عقیق
 به راه کعبه هلاکم نمی‌کنی باور
 تو ای که بیهده باز آمدی ز بیت عتیق^۱
 ندیده‌ای به بیابان به زیر خار بُنی
 شکسته مشربۀ آب و پاره‌ای ز سویق

ترا به پهلوی میخانه جا دهم غالب
 به شرط آن که قناعت کنی به بوی رحیق

بحر اگر موج‌زنست از خس و خاشاک چه باک؟
 با تو زاندیشه چه اندیشه و از باک چه باک؟
 فیض سرگرمی دور قدح می دریاب
 برگریزست به دیمه‌اگر تاک چه باک؟
 وحشتی نیست اگر خانه چراغی دارد
 با دل از تیرگی زاویه خاک چه باک؟
 حاش لَّه که درین معرکه رسوا گردی
 با چنین خستگیم از جگر چاک چه باک؟
 غافل این برق بر اجزای وجودم زده‌است
 مر ترا از نفس گرم اثرناک چه باک؟
 با رضای تو ز ناسازی ایام چه بیم؟
 با وفای تو ز بی‌مهری افلاک چه باک؟
 هان بگو تا خم زلفت بفشارد دل را
 خون صیدار چکد از حلقه فتراک چه باک؟

دردم از چاره‌گریها نپذیرد تسکین
 با چنین زهر ز دمسردی تریاک چه باک؟
 کلک ما تا به کف ماست ز دشمن چه هراس؟
 چون فریدون علم آراست ز ضحاک چه باک؟
 طبعم از دخل خسان باز نه استد ز سخن
 شعله را غالب از آویزش خاشاک چه باک؟

مرد آن که در هجوم تمنا شود هلاک	از رشکِ تشنه‌ای که به دریا شود هلاک
گردم هلاک فرّه فرجام رهروی	کندر تلاش منزل عنقا شود هلاک
نازم به کشته‌ای که چو یابد دوباره عمر ^۱	در عذر التفات مسیحا شود هلاک
دارم به کنج غمکده رشک کسی که او	در جلوه‌گاه دوست به غوغا شود هلاک
منمای رخ به ما که به دعوی نشسته‌ایم	در خلوتی که ذوق تماشا شود هلاک
با عاشق امتیاز تغافل نشان دهد	تا خود ز شرم شکوه بیجا شود هلاک
نامرد را به لخلخه آسایش مشام	مرد از تف سموم به صحرا شود هلاک
با خضرگر نمی‌روم از بیم ناکسی ست	ترسم ز ننگ هم‌رهی ما شود هلاک
غم لذتی ست خاص که طالب به ذوق آن	پنهان نشاط ورزد و پیدا شود هلاک

غالب ستم نگر که چو «ولیم فریزر»ی
 زین سان به چیره‌دستی اعدا شود هلاک

سبک‌روح بود بار من اندک	چرا نشماری آزار من اندک
تنم فرسوده در بند تو بسیار	دلت بخشوده بر کار من اندک
از این پرسش که بسیارست از تو	شد اندوه دل زار من اندک
همانا زان حکایتها که دارم	شنیدستی ز غمخوار من اندک
ز خاصانت گرامی گوهری هست	که می‌داند ز اسرار من اندک

۱. ن: دوبار عمر

سر کوچک دلیهای تو گردم که آسان کرده دشوار من اندک
 برآیی از نورد موج تشویر نهی گر دل به گفتار من اندک
 مدان کز دستبرد تست گر هست متاع صبر در بار من اندک
 وجودم خوان یغما بود غم را تو هم بردی^۱ ز بسیار من اندک
 نگویم تا نباشد نغز غالب
 چه غم گر هست اشعار من اندک؟

ای ترا و مرا درین نیرنگ دهن و چشم و دست و دل همه تنگ
 هم تو خود در کمین خویشنی ای به رخ ماه و ای به خوی پلنگ
 هان مغنی که در هوای شراب می سرائی غزل به ناله چنگ
 زخمه می ریز هم بدین انداز نغمه می سنج هم بدین آهنگ
 فرصت باد ساقی چالاک ای به دفع غم ایزدی سرهنگ
 شیشه بشکن قدح به خُم درزن تا ننگنجد درین میانه درنگ
 شود انبان ادیم کو آن فیض؟ گردد انده نشاط کو آن رنگ؟
 پرتو خاص در نهاد سهیل باده ناب در دیار فرنگ
 شکوه و شکر هرزه و باطل
 غالب و دوست آبگینه و سنگ

راهی ست که دردل فتد از خون رود از دل
 ناید به زبان شکوه و بیرون رود از دل
 آتش به دمی آب تسلی شود و من
 خون گردم ازان تف که به جیحون رود از دل
 خواهم که غم از کلبه من گرد برآرد
 تا خواهش پیمودن هامون رود از دل

سیل آمد و جوشی زد و در بحر فروشد
 نیرنگ نگاهش چه به افسون رود از دل؟
 با من سخن از سستی اوهام سراید
 کم خرّمی فال همایون رود از دل
 شخصش به خیالم نزنند پایچه بالا
 هر چند ز جوش هوسم خون رود از دل
 در طبع دگر ره ندهم هیچ هوس را
 گر حسرت اشراق فلاطون رود از دل
 گیرم ز تو^۱ شرمنده آرم نباشم
 نارفتن مهر تو ز دل چون رود از دل؟
 زان شعر که در شکوه خوی تو سرایم
 لفظم به زبان ماند و مضمون رود از دل
غالب نبود کشت مرا پاره ابری
 جز دود فغانی که به گردون رود از دل

تن بر کرانه ضایع دل در میانه غافل
 چون غرقه‌ای که ماند رختش به سوی^۲ ساحل
 داغم به شعله‌زایی انداز برق خاطف
 سعیم به نارسایی پرواز مرغ بسمل
 ذوق شهادتم را دست قضا به حنا
 سیر سعادت را پای ستاره در گل
 اندیشه را سراسر حشری‌ست در برابر
 نظاره را دمادم برقی‌ست در مقابل

۲. ل: بسوئی

۱. ل: گیرم تو

فرسوده گشت پایم از پویه‌های هرزه
آشفته شد دماغم ز اندیشه‌های باطل
هم در خمار دوشین حالم تبه به صحرا
هم در بهای صهبا رختم گرو به منزل
شمعم ز روسیاهی داغ جبین خلوت
چنگم ز بینوایی ننگ بساط محفل
راز تو در نهفتن تبخاله ریخت بر لب
تیر تو در گذشتن پیکان گداخت در دل
نظاره با ادایت موسی و طور سینا
اندیشه با بلایت هاروت و چاه بابل
با من نموده مجنون بیعت به فنّ سودا
بر تو فشانده لیلی زیور ز طرف محمل
غالب به غصّه شادم مرگم به خویش آسان
در چاره نامرادم کارم ز دوست مشکل

گفتم ز شادی نبودم گنجیدن آسان در بغل
تنگم کشید از سادگی در وصل جانان در بغل
نازم خطر ورزیدنش وان هرزه دل لرزیدنش
چینی به بازی بر جبین دستی به دستان در بغل
آه از تُنک‌پیراهنی کافزون شدش تردامنی
تا خوی برون داد از حیا گردید عریان در بغل
دانش به می درباخته خود را ز من نشناخته
رخ در کنارم ساخته از شرم پنهان در بغل
تا پاس دارد خویش را می در گریبان ریختی
خستی چو رفتی زان میّش گل از گریبان در بغل

گاهم به پهلوی خفته خوش بستی لب از حرف و سخن
 گاهم به بازو مانده سر سودی زنخدان در بغل
 ناخوانده آمد صبحگه بند قبایش بی‌گره
 واندر طلب^۱ منشور شه نگشوده عنوان در بغل
 با رخس سرهنگی روان کش خنجر و ژوپین به کف
 وز پس جلوداری روان کش گوی و چوگان در بغل
 می خورده در بستانسرا مستانه گشتی سو به سو
 خود سایه او را ازو صد باغ و بستان در بغل
 چون غنچه دیدی در چمن گفتی به گلبن کت ز من
 چون رفته ناوک از جگر چون مانده^۲ پیکان در بغل؟
 هان غالب خلوت‌نشین بیمی چنان عیشی چنین
 جاسوس سلطان در کمین مطلوب سلطان در بغل

داریم در هوای تو مستی به بوی گل
 ما راست باده‌ای که تو نوشی به روی گل
 اندازه‌سنج رشکم و ترسم ز انتقام
 پوشم ز شمع چشم و نبینم به سوی گل
 برگوشه بساط غریب‌ست و آشناست
 گلبن دیار گل بود و شاخ کوی گل
 اندیشه را به نیم ادا می‌توان فریفت
 خون کن دلی که از تو کند آرزوی گل
 تا گل به رنگ و بوی که ماند؟ که در چمن
 گل در پس گل آمده در جستجوی گل

جوش بهار بس که مهارش گسسته است
 تازد به دشت ناقه^۱ بیراهه پوی گل
 هی زود گیر زود غسل هی جگی جگی
 در خشم خوی شعله و در مهر خوی گل،
 زانگه که عندلیب لقب داده ای مرا
 افزوده ای امید من و آبروی گل
 در موسم تموز گلابی به تن بریز
 تا آب رفته باز بیاید به جوی گل
 غالب ز وضع طالبم آید حیا که داشت
 «چشمی به سوی بلبل و چشمی به سوی گل»

نه مرا دولت دنیا نه مرا اجر جمیل
 نه چو نمرود توانا نه شکیا چو خلیل
 با رقیبان کف ساقی به می ناب کریم
 با غریبان لب جیحون به دمی آب بخیل
 بُنه و بار به شبگیر درافگنده به راه
 آن که دانست سراسیمگی صبح رحیل
 هان و هان ای گهرین پاره سیمین ساعد
 کز دم تیغ بلیسی به زبان خون قتیل
 بس کن از عربده تا چند ربایی به فسوس
 از گدایان سر و از تارک شاهان اکلیل
 تو نباشی، دگری، کوی تو نبود، چمنی
 کی شدستیم به دلتنگی جاوید کفیل؟

ترس موقوف چه شد رشک نبینی که دگر
دارم آهنگ نیایشگری ربّ جلیل
ای به مسمار قضا دوخته چشم ابلیس
به دم گرمروان سوخته بال جبریل
با توام خرّمی خاطر موسی بر طور
با خودم خستگی لشکر فرعون به نیل
بر کمال تو در اندازه کمال تو محیط
بر وجود تو در اندیشه وجود تو دلیل
نکنی چاره لب خشک مسلمانی را
ای به ترسایچگان کرده می ناب سبیل
غالب سوخته جان را چه به گفتار آری؟
به دیاری که ندانند نظیری ز قتل

هم به عالم زاهل عالم برکنار افتاده‌ام
چون امام شُبحه بیرون از شمار افتاده‌ام
ریزم از وصف رخت گل را شرر در پیرهن
آتش رشکم به جان نوبهار افتاده‌ام
می‌فشانم بال و در بند رهایی نیستم
طایر شوقم به دام انتظار افتاده‌ام
کار و بار موج با بحر است خودداری مجوی
در شکست خویشتن بی‌اختیار افتاده‌ام
سر به سر میناست اجزایم چو کوه امّا هنوز
برنمی‌خیزم ز بس سنگین خمار افتاده‌ام
هر شکست استخوانم خنده‌ای دندان‌نماست
راز غم را بخیه‌ای بر روی کار افتاده‌ام

هم ز من طرز آشنای عشقبازان گشته‌ای
 هم ز تو عاشق‌کشان را رازدار افتاده‌ام
 تا ز مستی می‌زنی بر تربت اغیار گل
 خویشتن را همچو آتش در مزار افتاده‌ام
 یک جهان معنی تنومندست از پهلوی من
 چون قلم هر چند در ظاهر نزار افتاده‌ام
 جان به غم می‌بازم و می‌نالم از جور سپهر
 وه که هم بدنقشم و هم بدقمار افتاده‌ام
 کشتی بی‌ناخدایم سرگذشت من می‌پرس
 از شکست خویش بر دریا کنار افتاده‌ام
 ناتوانی محو غم کرده‌ست اجزای مرا
 در پرند ناله نقش زرنگار افتاده‌ام
 رفته از خمیازه‌ام بر باد ناموس چمن
 چاک اندر خرقه صبح بهار افتاده‌ام
 از روانیهای طبعم تشنه خون است دهر
 آبم آب اما^۱ تو گویی خوشگوار افتاده‌ام
 این جواب آن غزل غالب که صائب گفته است
 «در نمود نقشها بی‌اختیار افتاده‌ام»

بود بدگو ساده با خود هم‌بانش کرده‌ام
 از وفا آزدنت خاطر نشان کرده‌ام
 بر امید آن که اختر در گذر باشد مگر
 هرزه می‌گویم که بر خود مهربانش کرده‌ام

گوشه چشمش به بزم دلربایان با منست
 وقت من خوش باد کز خود بدگمانش کرده‌ام
 جان به تاراج نگاهی دادن از عجزم شمرد
 آن که منع ربط دامن با میانش کرده‌ام
 دل ز جوش گریه گر بر خویشتن بالد رواست
 قطره‌ای بوده‌ست و بحر بی‌کرانش کرده‌ام
 در حقیقت ناله از مغز جان روییده‌ای‌ست
 کز برای عذر بی‌تابی زبانش کرده‌ام
 بدگمان و نکته‌چین و عیب‌جویش دیده‌ام
 امتحانی چند صرف امتحانش کرده‌ام
 در تلاش منصب گل چینیم دارد هنوز
 آن که ساقی را به مستی باغبانش کرده‌ام
 جوهر هر ذره از خاکم شهید شیوه‌ای‌ست
 وای من کز خود شمار کشتگانش کرده‌ام
 تا نیارد خورده بر بدمستی دوشم گرفت
 بوسه را در گفتگو مهر دهانش کرده‌ام
 در طلب دارم تقاضایی که گویی در خیال
 بوسه تحویل لب شگرفشانش کرده‌ام
 غالب از من شیوه نطق ظهوری زنده گشت
 از نوا جان در تن ساز بیانش کرده‌ام

دیدم آن هنگامه، بیجا خوف محشر داشتم
 خود همان شورست کاندز زیست در سر داشتم

طول روز حشر و تاب مهر ذوقی بود و بس^۱
 جلوۀ برقی در ابر دامن تر داشتم
 تا چه سنجم دوزخ و کوثر که من نیز این چنین
 آتشی در سینه و آبی به ساغر داشتم
 دوش بر من عرض کردند آنچه در کونین بود
 زان همه کالای رنگارنگ دل برداشتم
 از خرابی شد فنا حاصل خوشم زین اتفاق
 بود مقصودم محیط و سیل رهبر داشتم
 یاد ایّامی که در کویش ز بیم پاسبان
 بستر از خاک ره و بالش ز بستر داشتم
 بر سر راهش نشستم بر درش راهم نبود
 خویش را از خویشتن^۲ لختی نکوتر داشتم
 نامه شاهد دگر عنوان شاهی دیگرست
 آنچه ناید از هما چشم از کبوتر داشتم
 کور بودم کز حرم راندند رفتم سوی دیر
 از جمال بت سخن می رفت باور داشتم
 سوزم از حرمان می با آن که آبم در سبوست
 تا چه می کردم اگر بخت سکندر داشتم؟
 هیچ می دانی که غالب چون به سر بردم به دهر؟
 من که طبع بلبل و شغل سمندر داشتم
 یاد باد آن روزگاران کاعتباری داشتم
 آه آشناک و چشم اشکباری داشتم

۱. ل و ن: بوده بس

۲. د: از وی مگر

آفتاب روز رستاخیز یادم می‌دهد
 کاندران عالم نظر بر تابسازی داشتم
 تا کدامین جلوه زان کافر ادا می‌خواستم؟
 کز هجوم شوق در وصل انتظاری داشتم
 ترک‌تاز صرصر شوق توام از جا ربود
 ورنه با خود پاس ناموس غباری داشتم
 خون شد اجزای زمانی در فشار بیخودی
 رفت ایامی که من امسال و پاری داشتم
 چون سرآمد پاره‌ای از عمر قامت خم گرفت
 این منم کز خویشتن بر خویش باری داشتم
 آن هم اندر کار دل کردم فراغت آن تست
 برق‌پیما ناله‌الماس کاری داشتم
 خوی تو دانستم اکنون بهر من زحمت مکش
 رام بودم تا دل امیدواری داشتم
 دیگر از خویشم خبر نبود، تکلف بر طرف
 اینقدر دانم که غالب‌نام یاری داشتم

نوگرفتار تو و دیرینه آزاد خودم
 وه چه خوش بودی که بودی ذوق بهباد^۱ خودم
 معنی بیگانه خویشم، تکلف بر طرف
 چون مه نو مصرع تاریخ ایجاد خودم
 جوهر اندیشه دلخون گشتنی در کار داشت
 غازه رخساره حُسن خداداد خودم

۱. ن: بهیاد، ت و د و لک: برباد

از بهار رفته درس رنگ و بو دارم هنوز
 در غمت خاطر فریب جان ناشاد خودم
 گر فراموشی به فریادم رسد وقتست وقت
 رفته‌ام از خویشتن چندان که در یاد خودم
 گرم استغناست با من گرچه مهرش در دلست
 تا نباشد دعوی تأثیر فریاد خودم
 هر قدم لختی ز خود رفتن بود در بار من
 همچو شمع بزم در راه فنازاد خودم
 تا چه خونها خورده‌ام شرمنده از روی^۱ دلم
 غنچه آسا پیچش طومار بیداد خودم
 می‌دهم دل را ز بیدادت فریب التفات
 سادگی بنگر که در دام تو صیاد خودم
 عالم توفیق را **غالب** سواد اعظم
 مهر حیدر پیشه دارم حیدرآباد خودم

این چه شورست که از شوق تو در سر دارم؟
 دل پروانه و تمکین سمندر دارم
 آهم از پرده دل بی تو شرر می‌بیزد
 شیشه لبریز می و سینه پُر آذر دارم
 ای متاع دو جهان رنگ به عرض آورده
 هان صلابی که ازین جمله دلی بردارم
 من و پستی که به خورشید قیامت گرمست
 تکیه بر داوری عرصه محشر دارم

آن چرا در طرب و این ز چه ره در تعب است؟
 خنده بر غفلت درویش و توانگر دارم
 کیست تا خار و خس از رهگذرش برچیند؟
 دگر امشب سُر آرایش بستر دارم
 پرتو مهر سیاهی ز گلیم نبرد
 سایه‌ام سایه شب و روز برابر دارم
 سوخت دل بی تو ز وصلم چه گشاید اکنون؟
 حسرت بیشتر و ذوق تو کمتر دارم
 کهنه تاریخی داغم نفسم شعله‌ورست
 شرح کشاف صد آتشکده از بر دارم
 هم ز شادابی ناز تو به خود می‌بالم
 ریشه در آب ز تار دم خنجر دارم
 رازدار تو و بدنام‌کن گردش چرخ
 هم سپاس از تو و هم شکوه ز اختر دارم
 مرحبا سوهن و جان‌بخشی آبش غالب
 خنده بر گمرهی خضر و سکندر دارم

در حلقه سوهان‌نفسان جای ندارم سرجوش گداز نفسم لای ندارم جز رعشه به دست گهرآمای ندارم آن نیست که حرفی جگرآلای ندارم تو دست و دلی داری و من پای ندارم پایی که شود مرحله‌پیمای ندارم در جلوه سپاس از چمن‌آرای ندارم صبح‌ست و دم غالیه‌اندای ندارم گویی دل خودکامه خودرای ندارم	آنم که لب زمزمه‌فرسای ندارم خاموشم و در دل ز ملالم اثری نیست خود رشته زند موج‌گهرگر چه من اکنون لرزد ز فروریختنش خامه در انشا ناز تو فراوان بود و صبر من اندک بگذار که از راه‌نشینان تو باشم خاشاک مرا تاب شرر چهره‌فروزست بی باده خجالت کشم از باد بهاری واعظ دم‌گیریای خود آرد به مصافم
--	--

غالب سرو کارم به گدایی به کریم است
گر وایه^۱ من دیر رسد وای ندارم

ز من حذر نکنی گر لباس دین دارم
نهفته کافرم و بت در آستین دارم
زمرّدین نبود خاتم گدا دریاب
که خود چه زهر بود کان ته نگین دارم
اگر به طالع من سوخت خرمم چه عجب؟
عجب ز قسمت یک شهر خوشه چین دارم
نشسته‌ام به گدایی به شاهراه و هنوز
هزار دزد به هر گوشه در کمین دارم
ز وعده دوزخیان را فزون نیازارند
توقعی عجب از آه آتشین دارم
ترا نگفتم اگر جان و عمر معذورم
که من وفای تو با خویشتن یقین دارم
به مطلع بود آهنگ زله‌بندی مدح
ز قحط ذوق غزل خویش را برین دارم
طلوع قافیه در مطلع از جبین دارم
به ذکر سجده شه حرف دلنشین دارم
علی عالی اعلی که در طواف درش
خرام بر فلک و پای بر زمین دارم
از آنچه بر لب او رفته در شفاعت من
فسانه‌ای به لب جوی انگبین دارم

به دشمنان ز خلاف و به دوستان ز حسد
 به حکم مهر تو با روزگار کین دارم
 به کوثر از تو کرا ظرف بیش قسمت بیش
 به باده خوی کنم عقل دوربین دارم
 جواب خواجه نظیری نوشته‌ام **غالب**
 «خطا نوشته‌ام و چشم آفرین دارم»

آسمان بلند را میرم	ابر گحلی پرند را میرم ^۱
می‌فرید مرا به بازیچه	دل زار و نژند را میرم
شوری اشک در نظر خوارست	تلخی زهرخند را میرم
شحنه مدح حضرت اعلی است	سخن دلپسند را میرم
سرازش نشستیم هوس‌ست	خاک پای سمند را میرم
ره‌نشین ویم زهی توقیر	طالع ارجمند را میرم
جذب الفت به سوی وی کشدم	این نوآیین کمند را ^۲ میرم
می‌کند رخنه در جگر غم هجر	این جگر در کلند را میرم
شاعرم منشیم ظریف و شریف	این اضافات چند را میرم

وایه جوید ز حضرت اعلی
غالب مستمند را میرم

تا به کی صرف رضاجویی دلها باشم
 فرصتم باد کزین پس همه خود را باشم
 گاه‌گاه از نظرم مست و غزلخوان بگذر
 ورنه بر عهده من نیست که رسوا باشم

۱. ل و ن د و لک: این غزل را ندارد.

۲. ت: نو آیین را

سخت جانان تو در پاس غم استاد خودند
 شرر از من نجهد گر رگ خارا باشم
 با دل چون تو ستم پیشه داور شناس
 چه کنم گر همه اندیشه فردا باشم؟
 حسرت روی ترا حور تلافی نکند
 آخر از تو به چه امید شکوبا باشم؟
 هوش پرگارگشای ورق بی خبری ست
 گم شوم در خود و در نقش تو پیدا باشم
 با چنین طاقتم آیا که برین داشت که من
 طَرَف فتنه دلهای توانا باشم؟
 در کنارم خز و زآلایش دامن مهراس
 تاب آن کو که ترا یابم و خود را باشم؟
 همچو آن قطره که بر خاک فشاند ساقی
 دورم از گنج لبّت گر همه صهبا باشم
 قبله گم شدگان ره شوقم **غالب**
 لاجرم منصب من نیست که یک جا باشم
 اگر بر خود نمی بالد ز غارت کردن هوشم
 مرا او را از چه دشوارست گنجیدن در آغوشم؟
 نیم در بند آزادی ملامت شیوه ها دارد
 شنیدم جامه رندان ترا عیب ست می پوشم
 نیزم هیچ چون لفظ مکرر ضایع ضایع
 مگر کز لک کشد دست نوازش بر بر و دوشم
 خدایا زندگی تلخ ست گر خود نُقل و می نبود
 دلی ده کز گداز خویش گردد چشمه نوشم

مرنج از وعدهٔ وصلی که با من در میان آری
 که خواهد شد به ذوقِ وعده‌ای دیگر فراموشم
 گر امشب میرم و در هفت دوزخ سرنگون غلتم
 همان دانم که غرق لذت بی‌تابی دوشم
 بخندم بر بهار و روستایی شیوه شمشادش
 ز گل‌چینان طرز جلوهٔ سرو قبا پوشم
 بهار گلشن کوی توام مسپار در خاکم
 چراغ بزم نیرنگ توام میسند خاموشم
 ادای^۱ می به ساغر کردند نازم زهی ساقی
 بیفشان جرعه بر خاک و ز من بگذر که مدهوشم
 مرنج از من اگر نبود کلامم را صفا غالب
 خُمستان غبارم سر به سر دُردی ست سرجوشم

بی‌پردگی محشر رسوایی خویشم
 در پردهٔ یک خلق تماشایی خویشم
 نقش به ضمیر آمدهٔ نقش طرازم
 حاشا که بود دعوی پیدایی خویشم
 نی جلوهٔ نازی نه تَف برق عتابی
 او فارغ و من داغ شکیبایی خویشم
 در کشمکش گریه ز هم ریخت وجودم
 هر قطره فروخوانده به همتایی^۲ خویشم
 ذوق لب نوشین که آمیخته با جان
 کاین مایه در اندازِ جگرخایی خویشم؟

۱. ل و ن و ت و د و لک: ادائی

۲. د: همپائی

آسودگی از خس که به تابى ز میان رفت
 چون شمع در آتش ز توانایی خویشم
 تارى شده از ضعف سراپایم و اکنون
 از گریه به بند گهرآمایی خویشم
 با بوی تو جولان سبکخیزی شوقم
 در کوی تو مهمان گرانپایی خویشم
 عرض هنرم زرد کند روی حریفان
 مهتاب کف دست تماشایی خویشم
غالب ز جفای نفس گرم چه نالی؟
 پندار که شمع شب تنهایی خویشم

داند که من دیده ز دیدار ندانم	در وصل دل آزاری اغیار ندانم
رشکم نگزد خویشتن از یار ندانم	طعنم نسزد مرگ ز هجران نشناسم
در عذر به خون غلتم و گفتار ندانم	پرسد سبب بیخودی از مهر و من از بیم
از سادگیش بی سبب آزار ندانم	بوسم به خیالش لب و چون تازه کند جور
خود را به غم دوست زیانکار ندانم	هر خون که فشاند مژه در دل فتدم باز
آشفستگی طره به دستار ندانم	آویزش جعد از ته چادر بر دم دل
شد پای که در راه وی افگار ندانم	بوی جگرم می دهد از خون سر هر خار
موج گهرم جنبش و رفتار ندانم	زخم جگرم بخیه و مرهم نپسندم
جنس هنرم گرمی بازار ندانم	نقد خردم سگه سلطان نپذیرم

غالب نبود کوتاهی از دوست همانا
 زان سان دهم کام که بسیار ندانم

بخت در خوابست می خواهم که بیدارش کنم
 پاره ای غوغای محشر کو که در کارش کنم؟

با تو عرض وعده‌ات حاشا که از ابرام نیست
 هر چه می‌گویی همی خواهم که تکرارش کنم
 جان بهایش گفتم و اندر ادایش کاهلم
 تا دگر دلسرد زین مُشتی خریدارش کنم
 بر لب جویش خرامان کرده شوقم دور نیست
 کز هنر چون خود اسیر دام رفتارش کنم
 مُردم و بر من نبخشود و کنون باز از هوس
 امتحان تازه می‌خواهم که در کارش کنم
 راحت خود جستم و رنج فراوان یافتم
 مژده دشمن را اگر جهدی در آزارش کنم
 در غمش عمری به سر بردم ز دعوی شرم نیست
 فرصتی کو کز وفای خود خبردارش کنم
 اختلاط شب‌نم و خورشید تابان دیده‌ام
 جرأتی باید که عرض شوق دیدارش کنم
 تا بیاگاهانمت از ناتوانیهای خویش
 طاقت یک خلق باید صرف اظهارش کنم
 نکته‌هایش بی‌دهن می‌ریزد از لب غالباً
 بی‌زبان گردم که شرح لطف گفتارش کنم

خود را همی به نقش طرازی علم کنم	تا با تو خوش نشینم و نظاره هم کنم
خواهی فراغ خویش بیفزای بر ستم	تا در عوض همان قدر از شکوه کم کنم
قاتل بهانه جوی و دعا بی‌اثر بیا	کز گریه آبگیری تیغ ستم کنم
طفل ست و تندخوی ببینم چه می‌کند؟	رامم ولی به عربده دانسته رم کنم
گردون و بال گردن من ساخت مدّتی ست	کو دست تا به گردن دلدار خم کنم؟
یا رب به شهوت و غضبم اختیار بخش	چندان که دفع لذّت و جذب الم کنم
تا دخل من به عشق فزون‌تر بود ز خرج	خواهم که از تو بیش کشم ناز و کم کنم

خلتد دم به مشک ز فیض هوای زلف قانونِ فنیِ غالیه سایی رقم کنم
 خشک ست کشتِ شیوه تحریرِ رفتگان سیرابش از نم رگ ابر قلم کنم
غالب به اختیار سیاحت ز من مخواه
 کو فتنه‌ای که سیر بلاد عجم کنم

می‌ربایم بوسه و عرض ندامت می‌کنم
 اختراعی چند در آداب صحبت می‌کنم
 ناتوانم برنتابم صدمه لیک از فرط آز
 تا درآویزد به من اظهار طاقت می‌کنم
 گویی از دشواری غم اندکی دانسته است
 می‌گشود بی‌جرم و می‌داند مروّت می‌کنم
 در تپش هر ذره از خاکم سویدای دلست
 هر چه از من رفت هم بر خویش قسمت می‌کنم
 غافل زان پیچ و تاب غصّه کز غم در دلست
 دل شکاف آهی به امید فراغت می‌کنم
 سنگ و خشت از مسجد ویرانه می‌آرم به شهر
 خانه‌ای در کوی ترسایان عمارت می‌کنم
 کرده‌ام ایمان خود را دستمزد خویشتن
 می‌تراشم پیکر از سنگ و عبادت می‌کنم
 چشم بد دور التفاتی در خیال آورده‌ام
 هر چه دشمن می‌کند با دوست نسبت می‌کنم
 دستگاه گل‌فشانی‌های رحمت دیده‌ام
 خنده بر بی‌برگی توفیق طاعت می‌کنم
 زنگ غم زآیینۀ دل جز به می‌نتوان زدود
 دردم از دهر است و با ساقی شکایت می‌کنم

غالبم غالب هم‌آیین برنتابم در سخن
بزم بر هم می‌زنم چندان که خلوت می‌کنم

رفتم که کهنگی ز تماشا برافگنم	در بزم رنگ و بو نمطی دیگر افگنم
در وجد اهل صومعه ذوق نظاره نیست	ناهید را به زمزمه از منظر افگنم
معشوقه را ز ناله بدان‌سان کنم حزین	کز لاغری ز ساعد او زیور افگنم
هنگامه را جحیم جنون بر جگر زنم	اندیشه را هوای فسون در سر افگنم
نخلم که هم به جای رطب طوطی آورم	ابرم که هم به روی زمین گوهر افگنم
با غازیان ز شرح غم کارزار نفس	شمشیر را به رعشه ز تن جوهر افگنم
با دیریان ز شکوه بیداد اهل دین	مهری ز خویشتن به دل کافر افگنم
ضعفم به کعبه مرتبه قُرب خاص داد	سجاده گستری تو و من بستر افگنم
تا باده تلخ‌تر شود و سینه ریش‌تر	بگدازم آبگینه و در ساغر افگنم
راهی ز کنج دیر به مینو گشوده‌ام	از خُم کشم پیاله و در کوثر افگنم
منصور فرقه علی‌اللهیان منم	آوازه «اناسد الله» در افگنم
ارزنده‌گوهری چو من اندر زمانه نیست	خود را به خاک رهگذر حیدر افگنم

غالب به طرح منقبت عاشقانه‌ای
رفتم که کهنگی ز تماشا برافگنم

در هر انجام محبت طرح آغاز افگنم
مهر بردارم ازو تا هم بر او باز افگنم
در هوای قتل سر بر آستانش می‌نهم
تا به لوح مدعا نقش خداساز افگنم
لاف پرکاری ست صبر روستایی شیوه را
خواهمش کاندرا سواد اعظم ناز افگنم
صعوه من هرزه پروازست بو کز فرط مهر
بیخودش در آشیان چنگل باز افگنم

بی‌زبانم کرده ذوق التفات تازه‌ای
 لاجرم شغل وکالت را به غمّاز افگنم
 هر قدر کز حسرت آبم در دهن گردد همی
 هم ز استغنا به روی بخت ناساز افگنم
 مُردم از افسردگی هنگام آن آمد که باز
 رستخیزی در دل از خون کرد و بگداز افگنم
 هم‌زبانم با ظهوری مطلعی کو تا ز شوق
 با جرس در ناله آوازی بر آواز افگنم
 نامه‌بر گم شد در آتش نامه را باز افگنم
 چون کبوتر نیست طاووسی به پرواز افگنم
 از نمک جان در تن طرز نکویان کرده‌ام
 زین سپس در مغز دعوی شور اعجاز افگنم
 رنجه دارد صورت اندیشه یاران مرا
 مفت من کاینه خود را ز پرداز^۱ افگنم
 ترک صحبت کردم و در بند تکمیل خودم
 نغمه‌ام جان گشت خواهم در تن ساز افگنم
 تا ز دود اهل نظر چشمی توانند آب داد
 رخنه در دیوار آتشیخانه راز افگنم
 بُگسلم بند و دهم^۲ اوراق دیوان را به باد
 خیل طوطی اندرین گلشن به پرواز افگنم
 غالب از آب و هوای هند بسمل گشت نطق
 خیز تا خود را به اصفاهان و شیراز افگنم
 صبح‌ست خیز تا نفسی در هم افگنم از ناله لرزه در فلک اعظم افگنم

۱. ل و ن و ت و د و لک: پرواز

۲. ن: بندد و هم

آتش فرونشاند نَم دامنم بیا
 با من ز سرکشی نرود راست لاجرم
 برتر همی پرد ز ملک^۱ بهر کسر نفس
 پرسد ز ذوق گرمرویهها و خامشم
 خواهم ز شرح لذت بیداد پرده دار
 خوشنودم از تو و ز پی دورباش خلق
 از ذوق نامه تو رود چون ز کار دست
 دوزند گر به فرض زمین را به آسمان
 سلطانی قلمرو عنقا به من رسید
 کاین دلق نیم سوخته در زمزم افگنم
 دل را به طره های خم اندر خم افگنم
 خود را به بند سلسله آدم افگنم
 دوزخ کجاست تا به ره همدم افگنم
 خونابه^۲ حسد به دل محرم افگنم
 آوازه جفای تو در عالم افگنم
 از بال هدهدش به کبوتر دم افگنم
 حاشا کزین فشار در ابرو خم افگنم
 کونقش ناپدید که بر خاتم افگنم

غالب ز کلک تست که یابم همی به دهر

مشکی که بر جراحت بند غم افگنم

دگر نگاه ترا مست ناز می خواهم
 حساب فتنه ز ایام باز می خواهم
 وفا خوش است اگر داغ همفنی نبود
 زیبانه های سمندرگداز می خواهم
 گذشتم از گِله در وصل فرصتم بادا
 زبان کوتاه و دست دراز می خواهم
 گرفته خاطر از اسباب و سرخوشی باقی ست
 ترانه ای که نگنجد به ساز می خواهم
 دویی نمانده و من شکوه سنجم اینت شگفت
 میانه تو و خویش امتیاز می خواهم
 برون میا که هم از منظر کناره بام
 نظاره ای ز در نیم باز می خواهم

۱. ل و ن: پروز ملک

۲. ل و ن و ت: خونابه

چو نیست گوش حریفان سزای آویزه
همان نسفته گهرهای راز می‌خواهم
زمانه خاک مرا در نظر نمی‌آرد
ز نقش پای تواش سرفراز می‌خواهم
همین بس ست که میرم ز رشک خواهش غیر
ز عرض ناز ترا بی‌نیاز می‌خواهم
وکیل غالب خونین‌دلم سفارش نیست
به شکوه تو زبان را مُجاز می‌خواهم

گم گشته به کوی تو نه دل بلکه خبر هم
در لرزه ز خوی تو نه دم بلکه اثر هم
یا رب چه بلایی که دم عرض تمنا
اجزای نفس می‌خزد از بیم تو در هم
در آینه با خویش طرف گشته‌ای امروز
هان تیغ نگهدار و بینداز سپر هم
دیدیم که می‌مستی اسرار ندارد
رفتیم و به پیمانه فشردیم جگر هم
ای ناله نه تنها شب غم گردد ره تست
شبگیر ترا مشعله دارست سحر هم
با گرمی داغ دل ما چاره زبونست
پروانه این شمع بود پنبه مرهم
تا حُسن به بی‌پردگی جلوه صلا زد
دیدیم که تازی ز نقابست نظر هم
چونست که در عرصه دهر اهل دلی نیست
در بحر کف و موج و حبابست و گهر هم

اسکندر و سرچشمه آبی که زلالست
 ما و لب لعلی^۱ که شرابست و شکر هم
 تنها نه من از شوق تو در خاک تپانم
 نشتر به رگ سنگ مزارست شرر هم
 آن خانه برانداز به دل پرده‌نشینست
 ای دیده تو نامحرمی و حلقه در هم
 تا بند نقاب که گشوده‌ست؟ که غالب
 رخساره به ناخن صله دادیم و جگر هم

درد ناسازست و درمان نیز هم	دهر بی‌پروا و یزدان نیز هم ^۲
اجر ایمان سود دانش گو مده	آن که دانش داد و ایمان نیز هم
شه ز بزمم گر براند غم کراست؟	فارغم از ننگ حرمان نیز هم
طاعتم می‌نگذرد اندر خمار ^۳	نیست باقی ذوق عصیان نیز هم
عشق و آن‌گه استعارات دروغ	ای دژم زخم و نمکدان نیز هم
من که هر دم بی‌اجل میرم همی	می‌توانم زیست بی‌جان نیز هم
رفته است از دل نشاط بزم و باغ	وان هوای ابر و باران نیز هم
خامشی تنها نه جان را می‌گزد	این نواهای پریشان نیز هم

آن که پندارند حافظ بوده است
 غالب آشفته بود آن نیز هم

نشاط آرد به آزادی ز آرایش بریدن هم
 گلم برگوشه دستار زد دامن ز چیدن هم
 بیا لطف هوا بنگر که چون موج می از مینا
 گل از شاخ گلستی جلوه‌گر پیش از دمیدن هم

۲. ل و ن و د و لک: این غزل را ندارد.

۱. ل و ن: لعل

۳. ت: خمر

دلا خون گشتی و گفתי که هی گردید کار آخر
مشو افسرده غافل عالمی دارد چکیدن هم
نه از مهرست گر بر داستانم می نه د گوشی
همان از نکته چینی خیزدش ذوق شنیدن هم
چه پرسی کز لبث وقت قدح نوشی چه می خواهم
همین بوسیدنی چون مست تر گردی مکیدن هم
به بالینم رسیدستی زهی بیکس نوازیها
فدایت یک دو دم عمر گرامی وارسیدن هم
سرت گردم شکار تازه گر هر دم هوس داری
به هر بندم رها می کن به قدر یک رمیدن هم
ز تیغت منت زخمی ندارم خویش را نازم
که حسرت غرق لذت دارم از لب گزیدن هم
ادب آموزیش در پرده محراب می بینم
نخست از جانب حق بوده انداز خمیدن هم
چه خیزد گر نقابی از میان برخاست کو تسکین؟
که می بینم نقاب عارض یارست دیدن هم
نخواهد روز محشر دادخواه خویش عالم را
به تو بخشید ایزد شیوه ناز آفریدن هم
دل از تمکین گرفت و تاب وحشت نبودم غالب
نگنجد در گریبان من از تنگی دریدن هم

صبح شد خیز که روداد اثر بنمایم
چهره آغشته به خوناب جگر بنمایم
پنبه یکسو نهم از داغ که رخشد چون روز
آخری نیست شبم را که سحر بنمایم

خویشتن را دگر از گریه نگهداشت به زور
 جگر خسته خود آن به که دگر بنمایم
 حدّ من نیست که بنمایم آری از دور
 با من آ تا سر آن راهگذر بنمایم
 می‌کند ناز گمان کرده که خط دیر دمد
 خیز تا شعبده جذب نظر بنمایم
 آتش افروخته و خلق به حیرت نگران
 رخصتی ده که به هنگامه هنر بنمایم
 چون به محشر اثر سجده ز سیما جویند
 داغ سودای تو ناچار ز سر بنمایم
 دلربایانه به زندان همه روزم گذرد
 بس که خود را به تو از روزن در بنمایم
 بر رقم سنج یسار تو زخم بانگ به حشر
 کش رضانامه خونهای هدر بنمایم
 غالب این لعب به گل مهره رضاجویی تست
 تو خریدار گهر باش گهر بنمایم

شبهای غم که چهره به خوناب^۱ شسته‌ایم
 از دیده نقش وسوسه خواب شسته‌ایم
 افسون گریه برد ز خویت عتاب را
 از شعله تو دود به هفت آب شسته‌ایم
 زاهد خوش ست صحبت از آلودگی مترس
 کاین خرقه بارها به می ناب شسته‌ایم

۱. ل و ن: خوناب

ای در عتاب رفته ز بیرنگی سرشک
غافل که امشب از مژه خوناب شسته‌ایم
پیمانه را ز باده به خون پاک کرده‌ایم
کاشانه را ز رخت به سیلاب شسته‌ایم
غرق محیط وحدت صَرفیم و در نظر
از روی بحر موجه و گرداب شسته‌ایم
بی‌دست و پا به بحر توکل فتاده‌ایم
از خویش گرد زحمت اسباب شسته‌ایم
در مسلخ وفا ز حیا آب گشته‌ایم
خون از جبین و دست ز قصاب شسته‌ایم
غالب رسیده‌ایم به کلکته و به می
از سینه داغ دوری احباب شسته‌ایم

وحشتی در سفر از برگ سفر داشته‌ایم
توشهٔ راه دلی بود که برداشته‌ایم
لغزد از تاب بناگوش تو مستانه و ما
تکیه بر پاکی دامن گهر داشته‌ایم
زخم ناخوردهٔ ما روزی اغیار مکن
کان به آرایش دامن نظر داشته‌ایم
ناله تا گم نکند راه لب از ظلمت غم
جان چراغی ست که بر راهگذر داشته‌ایم
تو دماغ از می پر زور رسانیده و ما
بر در خُمکده خشتی ته سر داشته‌ایم
جا گرفتن به دل دوست نه اندازهٔ ماست
تو همان گیر که آهیم و اثر داشته‌ایم

مژّه تا خونِ دل افشانند ز ریزشِ استاد
 ماتم طالع اجزای جگر داشته‌ایم
 داغ احسان قبولی ز لئیمانش نیست
 ناز بر خرّمی بخت هنر داشته‌ایم
 پیش ازین مشرب ما نیز سخن‌سازی بود
 لختی از خوشدلی غیر خبر داشته‌ایم
 وارسیدیم^۱ که غالب به میان بود نقاب
 کاش دانیم که از روی که برداشته‌ایم؟

تا فصلی از حقیقت اشیا نوشته‌ایم	آفاق را مرادف عنقا نوشته‌ایم
ایمان به غیب تفرقه‌ها رفت از ضمیر	زاسما گذشته‌ایم و مُسمّا نوشته‌ایم
عنوان رازنامهٔ اندوه ساده بود	سطر شکستِ رنگ به سیما نوشته‌ایم
قلزم‌فشانی مژّه از پهلوی دلست	این ابر را برات به دریا نوشته‌ایم
خاکی به روی نامه نیفشانده‌ایم ما	رخصت بدان حریف خودآرا نوشته‌ایم
در هیچ نسخه معنی لفظ امید نیست	فرهنگ‌نامه‌های تمّنّا نوشته‌ایم
آینده و گذشته تمّنّا و حسرت‌ست	یک کاشکی بود که به صد جا نوشته‌ایم
دارد رُخت به خون تماشا خطی ز حُسن	روشن سواد این ورق نانوشته‌ایم
رنگ شکسته عرض سپاس بلای تست	پنهان سپرده‌ای غم و پیدا نوشته‌ایم
آغشته‌ایم هر سر خاری به خون دل	قانون باغبانی صحرا نوشته‌ایم
کویت ز نقش جبههٔ ما یک‌قلم پر است	لختی سپاس همدمی پا نوشته‌ایم

غالب الف همان علم وحدت خودست

بر «لا» چه بفرزود گر «الا» نوشته‌ایم؟

بی‌خویشتن عنان نگاهش گرفته‌ایم
از خود گذشته و سر راهش گرفته‌ایم
دل با حریف ساخته^۱ و ما ز سادگی
بر مدّعی خویش گواهِش گرفته‌ایم
آوارگی^۲ سپرده به ما قهرمان شوق
ما همّتی ز گرد سپاهش گرفته‌ایم
از چشم ما خیال تو بیرون نمی‌رود
گویی به دام تار نگاهش گرفته‌ایم
در هر نوردش از دل اغیار محضری‌ست
صد خرده بر دو زلف سپاهش گرفته‌ایم
در عرض شوق صرفه نبردی در وصال
در شکوه‌های خواه مخواهِش گرفته‌ایم
با حُسن خویش را چه قدر می‌توان شکست
عبرت ز حال طَرف کلاهِش گرفته‌ایم
دیگر ز دام ذوق تماشا نمی‌رود
در حلقه کشاکش آهِش گرفته‌ایم
دلتنگی پریرخ کنعان ز رشک دوست
دانیم ما که در بن چاهش گرفته‌ایم
حرفی مزن ز غالب و رنج گران او
کوهی معارضِ پَر کاهش گرفته‌ایم

جلوه معنی به جیب وهم پنهان کرده‌ایم
یوسفی در چارسوی دهر نقصان کرده‌ایم

۲. ت: آورگی

۱. ل و ن: ساخته

پشت بر کوهست طاقت تکیه تا بر رحمتست
کار دشوارست و ما بر خویش آسان کرده‌ایم
رنگها چون شد فراهم مصرفی دیگر نداشت
خلد را نقش و نگار طاق نسیان کرده‌ایم
ناله را از شعله آیین چراغان بسته‌ایم
گریه را از جوش خون تسبیح مرجان کرده‌ایم
از شرر گل در گریبان نشاط افکنده‌اند
خنده‌ها بر فرصت عشرت‌پرستان کرده‌ایم
میگساران قحط و ما بی صبر عشرت مفت کیست؟
بادۀ ما تا کهن گردید ارزان کرده‌ایم
زاهد از ما خوشۀ تاکی به چشم کم مبین
هی نمی‌دانی که یک پیمانه نقصان کرده‌ایم
راز ما از پردۀ چاک گریبان بازجوی
نامه شوق تو باز از طَرف عنوان کرده‌ایم
حیف باشد خاها در راه مهمان ریختن
با خیالش شکوه از بیداد مژگان کرده‌ایم
حق‌شناس صحبت بی‌تابی پروانه‌ایم
گرچه مشق ناله با مرغ سحرخوان کرده‌ایم
می‌دهد چشمش به یک پیمانه هر میخوار را
عشوۀ ساقی به کار کفر و ایمان کرده‌ایم
غالب از جوش دم ما تربتش گلپوش باد
پردۀ ساز^۱ ظهوری را گل‌افشان کرده‌ایم

بر لب یا علی سرای باده روانه کرده‌ایم
 مشرب حق گزیده‌ایم عیش مغانه کرده‌ایم
 در رهت از پگه‌روان پیشتریم یک قدم
 حکم دوگانه داده‌ای ساز سه‌گانه کرده‌ایم
 بو که به حشو بشنوی قصه ما و مدعی
 تازه ز رویداد شهر طرح فسانه کرده‌ایم
 رگم^۱ رقیب یک طرف کوری چشم خویشتن
 ناوک غمزه ترا دیده نشانه کرده‌ایم
 باده به وام خورده و زر به قمار باخته
 وه که ز هر چه ناسزا ست هم به سزا نه کرده‌ایم
 ناله به لب شکسته‌ایم داغ به دل نهفته‌ایم
 دولتیان ممسکیم زر به خزانه کرده‌ایم
 تا به چه مایه سر کنیم ناله به عذر بیغمی
 از نفس آنچه داشتیم صرف ترانه کرده‌ایم
 خار ز جاده بازچین سنگ به گوشه درفگن
 در سر ره گرفتنش ترک بهانه کرده‌ایم
 ناخن غصه تیز شد دل به ستیزه خو گرفت
 تا به خود اوفتاده‌ایم از تو کرانه کرده‌ایم
 غالب از آن که خیر و شر جز به قضا نبوده است
 کار جهان ز پُردلی بی‌خبرانه کرده‌ایم

رفت بر ما آنچه خود ما خواستیم	وایه ^۲ از سلطان به غوغا خواستیم ^۳
دیگران شُستند رخت خویش و ما	تَرّی دامن ز دریا خواستیم
دانش و گنجینه پنداری یکی ست	حق نهان داد آنچه پیدا خواستیم

۱. ت و لک: زعم

۲. ل و ن: دایه

۳. این غزل را ندارد.

چون به خواهش کارها کردند راست
غافل از توفیق طاعت کان عطاست
گر گنهکاریم واعظ گو مرنج
سینه چون تنگست پر خون بود دل
رفت و باز آمد هما در دام ما
هم به خواهش قطع خواهش خواستند
خویش را سرمست و رسوا خواستیم
مزد کار از کارفرما خواستیم
خواجه را در روضه تنها خواستیم
دیده خونابه پالا خواستیم
باز سر دادیم و عنقا خواستیم
عذر خواهشهای بیجا خواستیم
قطع خواهشها ز ما صورت نداشت
همّت از غالب همانا خواستیم

بیا که قاعده آسمان بگردانیم
ز چشم و دل به تماشا تمتّع اندوزیم
به گوشه‌ای بنشینیم و در فراز کنیم
اگر ز شحنه بود گیر و دار نندیشیم
اگر کلیم شود همزبان سخن نکنیم
گل افکنیم و گلابی به رهگذر پاشیم
ندیم و مطرب و ساقی ز انجمن رانیم
گاهی به لابه سخن با ادا بیامیزیم
نهیم شرم به یک سوی و با هم آویزیم
ز جوش سینه سحر را نفس فروبندیم
به وهم شب همه را در غلط بیندازیم
به جنگ باجستانان شاخساری را
به صلح بالفشانان صبحگاهی را
ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبود
قضا به گردش رطل گران بگردانیم
ز جان و تن به مدارا زیان بگردانیم
به کوچه بر سر ره پاسبان بگردانیم
وگر ز شاه رسد ارمغان بگردانیم
وگر خلیل شود میهمان بگردانیم
می آوریم و قدح در میان بگردانیم
به کار و بار زنی کاردان بگردانیم
گاهی به بوسه زبان در دهان بگردانیم
به شوخی که رخ اختران بگردانیم
بالای گرمی روز از جهان بگردانیم
ز نیمه ره رمه را با شبان بگردانیم
تهی سبد ز در گلستان بگردانیم
ز شاخسار سوی آشیان بگردانیم
گر آفتاب سوی خاوران بگردانیم
به من وصال تو باور نمی‌کند غالب
بیا که قاعده آسمان بگردانیم

بس که بیچد به خویش جاده ز گمراهیم
 ره به درازی دهد عشوه کوتاهییم
 شعله چکد غم کراگل شکفد مزد کو
 شمع شبستانیم باد سحرگاهییم
 جور بتان دلکش ست محو بداندیشیم
 پند کسان آتش ست داغ نکخواهییم
 گوشه ویرانه را آفت هر روزهام
 منزل جانانه را فتنه ناگاهییم
 دور فتادم ز یار ماهی بی دجله‌ام
 نیست دلم در کنار دجله بی ماهییم
 بنده دیوانه‌ام مخطی و ساهی خوشم
 حکم ترا مُخطیم قهر ترا ساهییم
 آن تن چون سیم خام وان همه انگیز تن
 تا چه فراهم شده است اجرت جانکاهییم
 از صف طفلان و سنگ ره شده بر خلق تنگ
 زود ز کو نگذرد کوکبه شاهیم
 جذب تو باید قوی کان ببرد باک نیست
 گر نتواند رسید بخت به همراهیم
غالب نام آورم نام و نشانم می‌پرس
 هم اسداللهم و هم اسداللهیم

ساخت جگر تا کجا رنج چکیدن دهیم	رنگ شو ای خون گرم تا به پریدن دهیم
عرصه شوق تو را مُشت غباریم ما	تن چو بریزد ز هم هم به تپیدن دهیم
جلوه غلط کرده اند رخ بگشا تا ز مهر	ذره و پروانه را مژده دیدن دهیم
سبزه ما در عدم تشنه برق بلاست	در ره سیل بهار شرح دمیدن دهیم
بو که به مستی ز نیم بر سر و دستار گل	تا می گلفام را مزد رسیدن دهیم

بر اثر کوهکن ناله فرستاده‌ایم تا جگر سنگ را ذوق دریدن دهیم
 شیوه تسلیم ما بوده تواضع طلب در خم محراب تیغ تن به خمیدن دهیم
 دامن از آلودگی سخت گران گشته است وه که درآرد ز پا به که به چیدن دهیم
 خیز که راز درون در جگر نی دمیم ناله خود را ز خویش داد شنیدن دهیم

غالب از اوراق ما نقش ظهوری دمید
 سرمه حیرت کشیم دیده به دیدن دهیم

ها، پری شیوه غزالان و ز مردم رمشان
 دل مردم به خم طره خم در خمشان
 کافرانند جهانجوی که هرگز نبود
 طره حور دلاویزتر از پرچمشان
 آشکارا کُش و بدنام و نکنونامی جوی
 آه از این^۱ طایفه وان کس که بود محرمشان
 رشک بر تشنه تنها رو وادی دارم
 نه بر آسوده دلان حرم و زمزمشان
 بگذر از خسته دلانی که ندانی هشدار
 خستگانند که داری و نداری غمشان
 داغ خونگرمی این چاره‌گرانم گویی
 آتش ست آتش اگر پنبه و گر مرهمشان
 ای که راندی سخن از نکته‌سرایان عجم
 چه به ما منت بسیار نهی از کمشان
 هند را خوش نفسانند سخنور که بود
 باد در خلوتشان مشک‌فشان از دمشان

۱. ت و د و لک: از آن

مؤمن و نیر و صهبایی و علوی وانگاه
حسرتی، اشرف و آزرده بود اعظمشان
غالب سوخته جان گر چه نیاید به شمار
هست در بزم سخن همنفس و همدمشان

چون شمع رود شب همه شب دود ز سرمان
زین گونه کرا روز به سر رفت؟ مگرمان
آذر بپرستیم و رخ از شعله نتابیم
ای خوانده به سوی خود ازین راهگذرمان
در عشق تو ضرب المثل راهروانیم
بگذار به ره خفته و از بیشه مبرمان
از بی خردی کوی ترا خلد شمردیم
چونست که درکوی تو ره نیست دگرمان
مستیم بیا تن زن و لب بر لب ما نه
حاشا که بود تفرقه لب ز شکرمان
طول شب هجران بود اندر حق ما خاص
از همنفسان کس نشناسد به سحرمان
بی وجه می آشفته و خواریم بدا ما
در می کده از ما نستانند اگرمان
از ارزش ما بی هنران مانده شگفتی
در بند غم انداخته گردون به هنرمان
چون تازگی حوصله خویش نداند
داند که بود ناله به امید اثرمان
غالب چه زیان ناله اگر گرمروی کرد
سوزی به دل اندر نه و داغی به جگرمان

به خونم دست و تیغ آلود جانان	بدآموزان وکیل بی‌زبانان
چه گویم در سپاس بیکسی‌ها	زهی نامهربانِ مهربانان
گر از خود خوشتری سنجیده باشد ^۱	نوازشهاست با این بدگمانان
فغانا میگساران دجله‌نوشان	دریغا ساقیان اندازه‌دانان
بهار آید به حیرتگاه نازش	ز بوی گل نفس بر ره فشانان
دم مُردن به رشکم تنگ گیرد	فراخیهای عیش سخت‌جانان
گلی برگوشه دستار داری	خوشا بخت بلندِ باغبانان
غم‌ت خونخوار و دلها بی‌بضاعت	دریغا آبروی میزبانان
گذشت از دل ولی ^۲ نگذشت از دل	خندنگ غمزه زورین‌کمانان
نواى شوق خواه از بینوایان	نشان دوست جوی از بی‌نشانان
به رگم تا فرود آرد به من سر	به خواری بنگرم در ناتوانان

سبک برخیز زین هنگامه غالب

چه آویزی بدین مستی گرانان

زهی باغ و بهار جان‌فشانان	غم‌ت چشم و چراغ رازدانان
به صورت اوستاد دلفریبان	به معنی قبله نامهربانان
چمن کوی ترا از رهنشینان	ختن موی ترا از بادخوانان
بلایت چهره با مشکینه‌مویان	ادایت چیره بر نازک‌میانان
غم‌ت را بختیان زُئار بندان	گلت را عندلیبان بیدخوانان
وصالت جان توانا ساز پیران	خیالت خاطر آشوب جوانان
دل دانش فریبت را به گردن	وبال رونق جادوبیانان
غم دوزخ نهیبت را به دامن	گُدا از زهره آتش‌زبانان
میانت پای لغز موشکافان	دهانت چشم‌بند نکته‌دانان
دل از داغت بساط گلفروشان	تن از زخمت ردای باغبانان

۱. ل و ن: باشند

۲. ن: دلی

سگ کوی تو را در کاسه‌لیسی لب پر دعوی شیرین‌دهانان^۱
 سر راه ترا در خاک‌روبی نسیم پرچم گیتی‌ستانان
 به پشتیبانی لطف تو اُمید قوی همچون نهاد سخت‌جانان
 به بالادستی عفو تو عصیان زبون همچون نشست ناتوانان
 ز ناحق‌کشتگان راضی به جانت
 که غالب هم یکی باشد از آنان

حیفست قتلگه ز گلستان شناختن
 شاخ از خدنگ و غنچه ز پیکان شناختن
 لب دوختم ز شکوه ز خود فارغم شمرد
 نشناخت قدر پرسش پنهان شناختن
 از شیوه‌های خاطر مشکل‌پسند کیست
 کشتن به جرم درد ز درمان شناختن؟
 از پیکرت بساط صفای خیال یافت
 وصل تو از فراق تو نتوان شناختن
 نازم دماغ ناز ندانی ز سادگی ست
 کشتن به ظلم و کشته احسان شناختن
 یاد آیدم به وصل تو در صحن گلستان
 آن جلوه گل آتش سوزان شناختن
 خاکی به روی نامه فشاندیم مفت تست
 ناخوانده صفحه حال ز عنوان شناختن
 ماییم و ذوق سجده چه مسجد چه بتکده
 در عشق نیست کفر ز ایمان شناختن

مینا شکسته و می گلفام ریخته
 محوم هنوز در گل و ریحان شناختن
 لخت دلم به دامن و چاک غم به جیب
 اینک سزای^۱ جیب ز دامن شناختن
 بگداخت بس که از اثر تاب روی تو
 مهر از شفق به کوی تو نتوان شناختن
غالب به قدر حوصله باشد کلام مرد
 باید ز حرف نبض حریفان شناختن

رونیق پروین ز آفتاب شکستن	چیست به لب خنده از عتاب شکستن
چیست به رخ طرف آن نقاب شکستن	گر نه ورق راست زانتخاب شکستن
رونیق بازار آفتاب شکستن	غازه بر آن روی تابناک فزودن
قیمت کالای مشک ناب شکستن	شانه بر آن طره سیاه کشیدن
نیشتر اندر رگ سحاب شکستن	جوشش سرمستیم ز برق پسندد
جام به پای خُم شراب شکستن	نیک بود گر به حکم حوصله باشد
جز قدح و بربط و رباب شکستن	شغل ندارد فراق ساقی ^۲ و مطرب
شیشه خالی به رختخواب شکستن	قحط می ست امشب از کجا که نخواهم
موج همی بالد از حباب شکستن	تیغ تو نازد به سرفشانی عاشق
تشنه‌بی را سبو در آب شکستن	چیست دم وصل جان ز ذوق سپردن؟
وز خم موی تو فتیاب شکستن	از گل روی تو باغ باغ شکفتن

طره میارا به رغم خواهش **غالب**
 چیست دلش را ز پیچ و تاب شکستن

خوش بود فارغ ز بند کفر و ایمان زیستن
 حیف کافر مردن و آوخ مسلمان زیستن

شیوه رندان بی‌پروا خرام از من می‌پرس
 اینقدر دانم که دشوارست آسان زیستن
 بردگوی خرمی از هر دو عالم هر که یافت
 در بیابان مردن و در قصر و ایوان زیستن
 راحت جاوید ترک اختلاط مردم‌ست
 چون خضر باید ز چشم خلق پنهان زیستن
 تا چه راز اندر ته این پرده پنهان کرده‌اند
 مرگ مکتوبی بود کو راست عنوان زیستن
 روز وصل یار جان ده و نه عمری بعد ازین
 همچو ما از زیستن خواهی پشیمان زیستن
 با رقیبان هم‌فنینم اما به دعویگاه شوق
 مردنست از ما و زین مثنی گرانجان زیستن
 بر نوید مقدمت صد بار جان باید فشاند
 بر امید وعده‌ات زنه‌ار نتوان زیستن
 دیده گر روشن سواد ظلمت و نورست چیست
 فارغ از اهریمن و غافل ز یزدان زیستن؟
 ابتذالی دارد این مضمون توارد عیب نیست
 نگذرد در خاطر نازک خیالان زیستن
 غالب از هندوستان بگریز فرصت مفت تست
 در نجف مردن خوش‌ست و در صفاهان زیستن

خیره کند مرد را مهرِ دَرَم^۱ داشتن
 حیف ز همچون خودی چشم کرم داشتن
 وای ز دلمردگی خوی بد انگیختن
 آه ز افسردگی روی دَرَم داشتن

راز برانداختن از روش ساختن
 دیده و دل باختن پشت و شکم داشتن
 جوهر ایمان ز دل پاک فراروفتن
 گردی از آن در خیال بهر قسم داشتن
 تازگی شوق چیست؟ رنگ طرب ریختن
 چهره ز خوناب چشم رشک ارم داشتن
 با همه اشکستگی دم ز درستی زدن
 با همه دلخستگی تاب ستم داشتن
 در خم دام بلا بال‌فشان زیستن
 با سر زلف دوتا عربده هم داشتن
 دل چو به جوش آیدی عذر بلا خواستن
 جان چو بیاسایدی شکوه ز غم داشتن
 بهر فریب از ریا دام تواضع مچین
 دل نرباید همی تیغ ز خم داشتن
 نقش پی رفتگان جاده بود در جهان
 هر که رود بایدهش پاس قدم داشتن
 با نگه خویشتن چهره نیارست شد
 عشوه دهد گر حیاست زآینه رم داشتن
 اشک چنان بی اثر ناله چنین نارسا
 دیده و دل را سزد ماتم هم داشتن
 خجلت کردار زشت گشته به عاصی بهشت
 باغ ز کوثر گرفت جبهه ز نم داشتن
 گریه‌ام از بیکسی ست بو که درین پیچ و تاب
 تن به روانی دهد نامه ز نم داشتن^۱

۱. ت: این بیت یازدهمین بیت است و قبل از بیت با نگه خویشتن چهره نیارست شد ... آمده است.

غالب آواره نیست گر چه به بخشش سزا
خوش بود از چون تویی چشم کرم داشتن

جنون مستم به فصل نوبهارم می‌توان کُشتن
صراحی بر کف و گل در کنارم می‌توان کُشتن
گرفتم کی به شرع ناز زارم می‌توان کُشتن
به^۱ فتوای دل امیدوارم می‌توان کُشتن
به جرم این که در مستی بیابان برده‌ام عمری
به کوی می‌فروشان در خمارم می‌توان کُشتن
به هجران زیستن کفرست خونم را دیت نبود
چراغ صبحگاهم آشکارم می‌توان کُشتن
تغافل‌های یارم زنده دارد و نه در بزمش
به جرم گریه بی‌اختیارم می‌توان کُشتن
جفا بر چون منی کم کن که گر کشتن هوس باشد
به ذوق مزده بوس و کنارم می‌توان کُشتن
بیا بر خاک من گر خود گل‌افشانی روا نبود
به باد دامنی شمع مزارم می‌توان کُشتن
مَنْت معذور دارم لیکن ای نامهربان آخر
بدین جان و دل امیدوارم می‌توان کُشتن
به خون من اگر ننگست دست و خنجر آلودن
نوید وعده‌ای کز انتظارم می‌توان کُشتن
خدایا از عزیزان مَنْت شیون که برتابد؟
جدا از خانمان دور از دیارم می‌توان کُشتن
پس از مردن اگر بهر من آسایش گمان داری
سرت گردم به تصدیع خمارم می‌توان کُشتن

گرفتم یار باشد بی‌نیاز از گُشتنم **غالب**
به درد بی‌نیازیهای یارم می‌توان گُشتن

چه غم ار به جد‌گرفتی ز من احتراز کردن؟
نتوان گرفت از من به گذشته ناز کردن
نگهت به موشکافی ز فریب رم نخوردن
نفسم به دام‌بافی ز سخن دراز کردن
تو و در کنار شوقم گره از جبین گشودن
من و بر رخ دو عالم در دل فراز کردن
مژه را ز خون‌فشانی به دلست هم‌بانی
که شماردم به دامن ستم‌گداز کردن
به نورد پاس رازت خجل از غبار خویشم
که ز پرده ریخت بیرون غم ناله ساز کردن
ز غم تو باد شرمم که چه مایه شوخ‌چشمی ست
ز شکست رنگ بر رخ در خلد باز کردن
نفسم گداخت شوقت ستم‌ست گر تو دانی
که ز تاب ناله خون شد نه ز پاس راز کردن
به فشار رشک بزم نه چنان گداخت گلشن
که میانه گل و مل رسد امتیاز کردن
رخ گل ز غازه‌کاری به نگاه بندد آیین
نرسد به خس شکایت ز چمن طراز کردن
همه تن ز شوق چشمم که چو دل فشانده گردد
به سرشک مایه بخشم ز جگر‌گداز کردن
هله تازه گشته **غالب** روش نظیری از تو
سزد این‌چنین غزل را به سفینه ناز کردن

خجل ز راستی خویش می‌توان کردن
 ستم به جانِ کج‌اندیش می‌توان کردن
 چو مزد سعی دهم مژده سکون خواهد
 ز بوسه پا به درت ریش می‌توان کردن
 دگر به پیش وی ای گل چه هدیه خواهی برد؟
 مگر به کدیه^۱ کفی پیش می‌توان کردن
 تو جمع باش که ما را درین پریشانی
 شکایتی است که با خویش می‌توان کردن^۲
 سر از حجاب تعین اگر برون آید
 چه جلوه‌ها که به هر کیش می‌توان کردن
 به هر که نوبت ساغر نمی‌رسد ساقی
 خرابِ گردش چشمیش می‌توان کردن
 خرام ناز تو با صحن گلستان دارد
 رعایتی که به درویش می‌توان کردن
 اگر به قدر وفا می‌کنی جفا، حیفاست
 به مرگ من که ازین بیش می‌توان کردن
 کسی بجو که مر او را درین سفر غالب
 گواه بی‌کسی خویش می‌توان کردن
 تا ز دیوانم که سرمست سخن خواهد شدن؟
 این می از قحطِ خریداری کهن خواهد شدن
 کوکبم را در عدم اوج قبولی بوده است
 شهرت شعرم به گیتی بعد من خواهد شدن

۱. ل و ن و ت و د و لک: گدیه

۲. ت و د: این بیت با بیت بعدی پس و پیش آمده است.

هم سواد صفحه مشک سوده خواهد بیختن
 هم دواتم ناف آهوی ختن خواهد شدن
 مطرب از شعرم به هر بزمی که خواهد زد نوا
 چاکها ایثار جیب پیرهن خواهد شدن
 حرف حرفم در مذاق فتنه جا خواهد گرفت
 دستگاه نازِ شیخ و برهن خواهد شدن
 هی چه می‌گویم اگر اینست وضع روزگار
 دفتر اشعار باب سوختن خواهد شدن
 آن که صور ناله از شور نفس موزون دمید
 کاش دیدی کاین نشید شوق فن خواهد شدن
 کاش سنجیدی که بهر قتل معنی یک‌قلم
 جلوۀ کلک و رقم دار و رسن خواهد شدن
 چشم کور آیینۀ دعوی به کف خواهد گرفت
 دست شل مشاطۀ زلف سخن خواهد شدن
 شاهد مضمون که اینک شهری جان و دلست
 روستا آواره کام و دهن خواهد شدن
 زاغ راغ اندر هوای نغمه بال و پر زنان
 هم‌نوای پرده‌سَنجَانِ چمن خواهد شدن
 شاد باش ای دل درین محفل که هر جا نغمه‌ای ست
 شیون رنج فراق جان و تن خواهد شدن
 هم فروغ شمع هستی تیرگی خواهد گزید
 هم بساط بزم مستی پُرشکن خواهد شدن
 از تب و تاب فنا یکباره چون مُشتی سپند
 هر یکی گرم وداع خویشتن خواهد شدن
 حُسن را از جلوۀ نازش نفس خواهد گداخت
 نغمه را از پرده سازش کفن خواهد شدن

دهر بی پروا عیار شیوه‌ها خواهد گرفت
داوری خون در نهاد ما و من خواهد شدن
پرده‌ها از روی کار همدگر خواهد فتاد
خلوت گبر و مسلمان انجمن خواهد شدن
هم به فرقش خاک حرمان ابد خواهند ریخت
مرگ عام این بیستون را کوهکن خواهد شدن
گرد پندار وجود از رهگذر خواهد نشست
بحر توحید عیانی موج‌زن خواهد شدن
در ته هر حرف غالب چیده‌ام میخانه‌ای
تا ز دیوانم که سرمست سخن خواهد شدن؟

طاق شد طاق ز عشقت برکران خواهم شدن
مهربان شو و نه بر خود مهربان خواهم شدن
خار و خس هر که در آتش سوخت آتش می‌شود
مُردم از ذوق لبث چندان که جان خواهم شدن
در تبند از تاب رشک طاق نظرآرام
خوش بیا کامشب بهشت دشمنان خواهم شدن
محو گشتم در تغافل برنتابم التفات
گر به چشمم جا دهی خواب گران خواهم شدن
آبم از شرم وفا و از خودم پا در گلست
تا نپنداری که از کویت روان خواهم شدن
پیش خود بسیارم و بسیار مشتاق توام
تا کجا صرف گداز امتحان خواهم شدن
گرم باد از نغمه بزم دعوت بال‌هما
ساز آواز شکست استخوان خواهم شدن

با هوس خویش ست حُسن و از وفا بیگانه است
 مهر کم کن و نه بر خود بدگمان خواهم شدن
 بس که فکر معنی نازک همی کاهد مرا
 شاهد اندیشه را موی میان خواهم شدن
 لذت زخمم چو خون غالب در اعضا می‌دود
 رنج اگر اینست راحت را ضمان خواهم شدن

دل زان مژده تیز به یکبار کشیدن
 دامن به درشتی بود از خار کشیدن
 دارم سر این رشته بدان‌سان که ز دیرم
 تا کعبه توان برد به زَنار کشیدن
 در خلد ز شادی چه رود بر سرم آیا؟
 چون کم نشود باده ز بسیار کشیدن
 حق گویم و نادان به زبانم دهد آزار
 یا رب چه شد آن فتوی بر دار کشیدن؟
 گنجینه حُسن ست طلسمی که کس از وی
 چون عقده نیارد گُهر از تار کشیدن
 ز آسایش دل گر چه مرادی دگرم نیست
 باری نفسی^۱ چند به هنجار کشیدن
 از بس که دلاویز بود جاده راهش
 زحمت دهم پای^۲ ز رفتار کشیدن
 از مطلع تابنده نهم پاره لعلی
 در رشته دم گوهر شهوار کشیدن

۱. ل و ن و ت و د و لک: نفس

۲. ل: پائی

دریاب که با این همه آزار کشیدن
لب می‌گزم از کار به زنه‌ار کشیدن
جان دادم و داغم که پس از من ز که خواهی
خجالت ز گرانجانی اغیار کشیدن؟
مشتاق قبولم من و دل تاب ندارد
آری ز لب نازک دلدار کشیدن
من کافر زنه‌اری شاهم به من ارزد
می در رمضان بر سر بازار کشیدن
فرجام سخن‌گویی **غالب** به تو گویم
خونِ جگرست از رگ گفتار کشیدن

ای ز ساز زنجیرم در جنون نواگر کن
بند گر بدین ذوقست پاره‌ای گرانتر کن
فیض عیش نوروژی جاودانه خوش باشد
روز من ز تاریکی با شبم برابر کن
زانچه دل ز هم پاشد لب چه طرف برزند
یا مجال گفتن ده یا نه گفته باور کن
در رسایی سعیم عقده‌ها پیایی زن
در روانی کارم فتنه‌ها شناور کن
ای که از تو می‌آید خَس شررفشان کردن
زخم را ز خونابش بخیه‌ها پر آذر^۱ کن
خوی سرکشم دادی عجز رشک نپسندم
سینه من از گرمی تابۀ سمندر کن

«کن» به پارسی گفتمی ساز مدّعا کردم
 هم به خویش در تازی گفته را مکرّر کن
 زین درونه کاویها گوهرم به کف نامد
 خدمتی معین شد اُجرتی مقرر کن
 از درون روانم را در سپاس خویش آور
 وز برون زبانم را شکوه سنج اختر کن
 بخشش خداوندی گر فراخور ظرفست
 هم به هوش بیشی ده هم به می توانگر کن
 بهر خویشتن غالب هستی تراشیده ست
 قهرمان وحدت را در میانه داور کن

بس که لبریزست زاندوه تو سر تا پای^۱ من
 ناله می‌روید چو خار ماهی از اعضای^۲ من
 مستِ دردم ساز و برگ انتعاشم ناله است
 بی شکستن برنیاید باده از مینای^۳ من
 فصلی از باب شکستِ رنگ انشا کرده‌ام
 می‌توان راز درونم خواند از سیمای من
 رفتم از کار و همان در فکر صحراگردیم
 جوهر آیینۀ زانوست خار پای من
 دانمش در انتظار غیر و نالم زار زار
 وای من گر رفته باشد خوابش از غوغای من
 بس که هامون از تب و تابم سراسر آتش ست
 بر هوا چون دود لرزد سایه در صحرای من

۳. ل: مینائی

۲. ل: اعضای

۱. ل: پائی

زلف می‌آرایسد و از نیاز یادم می‌کند
 در خم آن طره خالی دیده باشد جای^۱ من
 خاطر منت پذیر و خوی نازک داده‌ای
 گر ببخشی شرمسارم و ر نبخشی وای من
 مدّتی ضبط شرر کردم به پاس غم ولی
 خون چکیدن دارد اکنون از رگ خارای من
 در هجوم ظلمت از بس خویش را گم می‌کند
 قطره در دریاست گویی سایه در شبهای من
 حُسن لفظ و معنیم غالب گواه ناطق‌ست
 بر عیار کامل نفس من و آبای من

ر شک سخنم چیست؟ نه شهد هوس‌ست این
 تلخابه سرجوش گداز نفس‌ست این
 ای ناله جگر در شکن دام میفشان
 سرمایه آرایش چاک قفس‌ست این
 مستم، به کنارم خز و تن زن که درین وقت
 هرگز نشناسم که چه بود و چه کس‌ست این
 واعظ سخن از توبه مگو، این که پس از می
 دست و دهنی آب کشیدیم بس‌ست این
 تقوی اثری چند به عمر دگرستش
 نازم می بیغش چه بلا زودرس‌ست این
 با غیر نشایی و به ما نیز نیرزی
 لیک آن گل و خار آمد و نسرين و خس‌ست این

لب بر لب دلبر نهم و جان بسپارم
 ترکیب یکی کردن صد ملتمس است این
 شوری ست ز خواباندن جمّازه به منزل
 امانه به دمسازی بانگ جرس است این
 داغ دل **غالب** به دوا چاره پذیرست
 این را چه کنم چاره که مشکین نفس است این

سرشک افشانی چشم ترش بین	شه خوبان و گنج گوهرش بین
ادای دلسستانی رفته از یاد	هوای جانفشانی در سرش بین
به دشت آورده رو سیل ست گویی	روا رو در گلدایان درش بین
صفای تن فزون تر کرده رسوا	دل از اندیشه لرزان در برش بین
بجا مانده عتاب و غمزه و ناز	متاع ناروای کشورش بین
رقیب از کوچه گردی آبرو یافت	به کوی دوست دشمن رهبرش بین
ز من آیین غمخواری پسندید	به شبها جای من بر بسترش بین
گذشت آن کز غم ما بی خبر بود	به خویش از خویش بی پروا ترش بین
مه نو کرده کاهش پیکرش را	به چشم کم همان مه پیکرش بین
چکد در سجده خون از چشم مستش	گُدا از شهای نفس کافرش بین
گر از غم بر لبش جا کرد غم نیست	ز جان تن زن لب جانپرورش بین
خداوندش به خون ما مگیراد	به بی تابی نگه بر خنجرش بین

به رسم چاره جویی پیش **غالب**
 شکایت سنج چرخ و اخترش بین

بالم به خویش بس که به بند کمند تو
 مردم گمان^۱ کنند که تنگم به بند تو

آزادیم نخواستی و ترسم کزین نشاط
 نالم به خود چنان که ننگم^۱ به بند تو
 نز خویش ناسپاسی و نز سایه در هراس
 گویی رسیده‌ام به دل دردمند تو
 رنج قضاست همّت آسان گذار ما
 قهر خداست خاطر مشکل‌پسند تو
 از ما چه دیده‌ای که به ما از گداز دل
 همچون شکر در آب بود نوش‌خند تو
 ای مرگ مرحبا، چه گرانبمایه دلبری
 چشم بد از تو^۲ دور نکویان سپند تو
 ای کعبه چون من از دل یار اوفتاده‌ای ست
 این بت که اوفتاده ز طاق بلند تو
 در رهگذر به پرسش ما گرگشی چه باک
 آخر شراب نیست عنان سمند تو
 آن کز تو دل ربوده ندانم که بوده است؟
 یارب که دور باد ز جان‌ش گزند تو
 هرگونه رنج کز تو در اندیشه داشتم
 هم با تو در مباحثه گفتم به پند تو
 غالب سپاس گوی که ما از زبان دوست
 می‌شنویم شکوه بخت نژند تو

عرض خود برد که رسوایی ما خیزد ازو
 تا ازین بی‌ادبی قهر تو افزون گردد
 نم‌اشکی چو به خاکم بفشانی از مهر
 فتنه‌خویی ست ندانم چه بلا خیزد ازو
 گله‌سازی ست که آهنگ دعا خیزد ازو
 خاک بالذ به خود و مهرگیا خیزد ازو

پیش ما دوزخ جاوید بهشت ست بهشت
 بینوایان تو دردِ سر دعوی ندهند
 دل به یاران چه ره آورد سفر عَرَض کند
 نهجهد زیر سرانگشت تو نبضم که مرا
 به مشام که رسد نکهت زلف سیاهی؟
 بوسه بعد از طلبِ بوسه نبخشد لذّت
 محو افسونگر نازیم که او را با ما
 دیگر امروز به ما بر سر جنگ آمده است
 باد آباد دیاری که وفا خیزد ازو
 بشکند ساز وفایی که صدا خیزد ازو
 مگر آهی که ز جور رفقا خیزد ازو
 نیست دردی که تمنای دوا خیزد ازو
 که همه بیخودی باد صبا خیزد ازو
 چون جوابی که به اندازِ حیا خیزد ازو
 دورباشی ست که آهنگ بیا خیزد ازو
 به ادایی که همه صلح و صفا خیزد ازو

بلبل گلشن عشق آمده **غالب** ز ازل

حیف گر زمزمه مدح و ثنا خیزد ازو

دولت به غلط نبود از سعی پشیمان شو
 کافر نتوانی شد ناچار مسلمان شو
 از هرزه روان گشتن قلمز نتوان گشتن
 جویی به خیابان رو سیلی به بیابان شو
 همخانه به سامان به همجلوه فراوان به
 در کعبه اقامت کن در بتکده مهمان شو
 آوازه معنی را بر ساز دبستان زن
 هنگامه صورت را بازپیچ طفلان شو
 افسانه شادی را یکسر خط بطلان کش
 غمنامه ماتم را آرایش عنوان شو
 گر چرخ فلک گردی سر بر خط فرمان نه
 ورگویی^۱ زمین باشی وقف خم چوگان شو

آورده غم عشقم در بندگی ایزد
ای داغ به دل در روز جبهه نمایان شو
در بند شکیبایی مُردم ز جگرخایی
ای حوصله تنگی کن ای غصّه فراوان شو
سرمایه کرامت کن وانگاه به غارت بر
بر خرمن ما برقی بر مزرعه باران شو
جان داد به غم غالب خشنودی روحش^۱ را
در بزم عزا می کش در نوحه غزلخوان شو

گستاخ گشته‌ایم غرور جمال کو؟
پیچیده‌ایم سر ز وفا گوشمال کو؟
تا کی فریب حلم خدا را خدا نه‌ای
آن خوی خشمگین و ادای ملال کو؟
برگشته‌ام ز مهر و نمی‌گیریم به قهر
دارم دوصد جواب ولی یک سؤال کو؟
یا می‌گست صحبت و یا می‌فزود ربط
لیکن مرا ملال و ترا انفعال کو؟
خواهی که برفروزی و سوزی درنگ چیست؟
خواهم که تیز سوی تو بینم مجال کو؟
گر گفته‌ایم کُشتن و بستن به ما مخند
ما را تدارکی به سزا در خیال کو؟
داغم ز رشک شوکتِ صنعان ولی چه سود
آن دستگاه طاعت هفتاد سال کو؟

من بوسه جوی و تو به سخن داریم نگاه
 لب‌تشنه با گهر چه شکید زلال کو؟
 دل فتنه‌جوی و فرصت تکمیل عشق نیست
 هنگامه سازی هوس زود بال کو؟
 لب تا جگر ز تشنگیم سوخت در تموز
 صاف شراب غوره و جام سفال کو؟
 در بادۀ طهور غم محتسب کجا؟
 در عیش خلد آفت^۱ بیم زوال کو؟
 غالب به شعر کم ز ظهوری نیم ولی
 عادل‌شه سخن‌رس دریانوال کو؟

گویی به من کسی که ز دشمن رسیده کو؟
 آن پیرزال سست‌پی قدخمیده کو؟
 یادت نکرده خصم به عنوان به لفظ دوست
 آن نامه‌نخوانده ز صد جا دریده کو؟
 رعنادلت به دختر همسایه بند نیست
 آن مهرخ به گوشه‌ایوان خزیده کو؟
 دوشینه گل به بستر و بالین نداشتی
 آن برگ گل که در تن نازک خلیده کو؟
 کس داوری نبرده ز جورث به دادگاه
 آن بی‌گنه که شاه زبانش بریده کو؟
 گویی به شحنه‌گوی که کس را نکشته‌ایم
 آن نعش نیم‌سوخته ز آتش کشیده کو؟

گویی خمش شوی چو ز کویم بدر روی
آن دل که جز به ناله به هیچ آرمیده کو؟
گویی دمی ز گریه خونین به ما برآر
آن مایه خون که سر دهم از دل به دیده کو؟
بشنو که غالب از تو رمید و به کعبه رفت
گفتی شگفتی که بود ناشنیده کو؟

حق که حقست سمیع ست فلانی بشنو
بشنو گر تو خداوند جهانی بشنو
لن ترانی به جواب ارنی چند و چرا؟
من نه اینم بشناس و تو نه آنی بشنو
سوی خود خوان و به خلوتگه خاصم جا ده
آنچه دانی بشمار آنچه ندانی بشنو
پرده‌ای چند به آهنگ نکیسا بسرائ
غزلی چند به هنجار فغانی^۱ بشنو
لختی آینه برابر نه و صورت بنگر
پاره‌ای گوش به من دار و معانی بشنو
هر چه سنجم به تو زاندیشه پیری بپذیر
هر چه گویم به تو از عیش جوانی بشنو
داستان من و بیداری شبهای فراق
تا نخسی و به پاسم نشانی بشنو
چاره‌جو نیستم و نیز فضولی نکنم
من و اندوه تو چندان که توانی بشنو

زین که دیدی به جحیمم طلب رحم خطاست
 سخنی چند ز غمهای نهانی بشنو
 نامه در نیمه ره بود که غالب جان داد
 ورق از هم در و این مژده‌زبانی بشنو

هله من عاشق ذاتم تنه ناها یا هو
 ناظر حُسن صفاتم تنه ناها یا هو^۱
 موسی و خضر و تماشای تجلی بر طور
 من نه در بند جهاتم تنه ناها یا هو
 شرر آتش رخشنده عشقم که یکی ست
 دم میلاد و وفاتم تنه ناها یا هو
 ظلمت کفر مبین روشنی طبع نگر
 چشمه آب حیاتم تنه ناها یا هو
 فن تحریر به من نازد و من فارغ از آن
 مرجع کلک و دواتم تنه ناها یا هو
 بر در دوست همی بیهده نالم که مباد
 رنجد از صبر و ثباتم تنه ناها یا هو
 پرورش جز به خورش نیست همانا رازق
 بر جگر داده براتم تنه ناها یا هو
 مجرم عالم ارواح و به پاداش عمل
 خسته قید حیاتم تنه ناها یا هو
 تکیه بر مغفرت اوست نه بر طاعت خویش
 تارک صوم و صلاتم تنه ناها یا هو

۱. ل و ن و د و لک: این غزل را ندارد.

چشم دارم که به ره روی دهد بیخودی
جز بدین نیست نجاتم تنه ناها یاهاو
غالبم تشنه تلخاب نه همچون حافظ
مایل شاخ نباتم تنه ناها یاهاو

شاهها به بزم جشن چو شاهان شراب خواه
زر بی حساب بخش و قدح بی حساب خواه
بزم بهشت و باده حلاست در بهشت
گر بازپرس رو دهد از من جواب خواه
تو پادشاه عهدی و بخت تو نوجوان
بر خور ز عمر و باج نشاط از شباب خواه
در روزهای فرّخ و شبهای دلفروز
صهبا به روز ابر و شب ماهتاب خواه
درخور نباشد ار می گلگون به هیچ رو
شربت به جام لعل ز قند و گلاب خواه
خون حسود در دم شادی شراب گیر
چون باده این بود دل دشمن کباب خواه
گل بوی و شعرگوی و گهر پاش و شاد باش
مستی ز بانگ بربط و چنگ و رباب خواه
خون سیاه نافه آهو چه بو دهد؟
از حلقه‌های زلف بتان مشک ناب خواه
خواهش از این گروه پریچهره ننگ نیست
از چشم غمزه وز شکن طره تاب خواه
از رازها حکایت ذوق نگاه گوی
از کارها گشایش بند نقاب خواه

هر چند خواستن نه سزاوار شأن تست
 قوّت ز طالع و نظر از آفتاب خواه
 در تنگنای غنچه‌گشایش ز باد جوی
 در جوّیبار باغ روانی ز آب خواه
 در برگ و ساز گوی نشاط از بهار بر
 در بذل و جود بیعت خویش از سحاب خواه
 از شمع طور خلوت خود را چراغ نه
 از زلف حور خیمه خود را طناب خواه
 از آسمان نشیمن خود را بساط ساز
 از ماه نو جنیبت خود را رکاب خواه
 در حق خود دعای مرا مستجاب دان
 درباره من از کف خود فتح باب خواه
 غالب قصیده را به شمار غزل درآر
 وز شه برین غزل رقم انتخاب خواه

بته دارم از اهل دل رم گرفته	به شوخی دل از خویشتن هم گرفته
ز سفاک گفتن چو گل بر شکفته	درین شیوه خود را مسلم گرفته
رگ غمزه از نیش مژگان گشوده	سرفتنه در زلف پُرخم گرفته
به رخساره عرض گلستان ربوده	به هنگامه عرض جهنم گرفته
فسون خواننده و کار عیسی نموده	پری بوده و خاتم از جم گرفته
ز ناز و ادا تن به معجز ^۱ نداده	به شرم و حیا رخ ز محرم گرفته
دمش رخنه در زهد یوسف فگنده	غمش گندم از دست آدم گرفته
گهی طعنه بر لحن مطرب سروده	گهی خرده بر نطق همدم گرفته
به بیداد صد کشته بر هم نهاده	به بازیچه صد گونه ماتم گرفته

به رویش^۱ ز گرمی نگه تاب خورده به کویش به رفتن صبا دم گرفته
نیارد ز من هیچگه یاد، هرگز مگر خوی خاقان اعظم گرفته
ظفر کز دم اوست در نکته سنجی
که غالب به آوازه عالم گرفته

مر ز فنا فراغ را مژده برگ و ساز ده
سایه به مهر واگذار قطره به بحر باز ده
طره جیب را ز چاک شانه التفات کش
عارض خویش را ز اشک غازه امتیاز ده
داغ به سینه زیورست دل به جفا حواله کن
می ز شرر گرانتست سنگ به شیشه ساز ده
از نم دیده دیده را رونق جویبار بخش
وز تف ناله ناله را چاشنی گداز ده
شرم کن آخر ای حیا این همه گیر و دار چیست؟
خاطر غمزه باز جو رخصت ترکتاز ده
ای گل تر به رنگ و بو این همه نازش از چه رو؟
منت ابر یک طرف مزد چمن طراز ده
یا به بساط دلبری عام مکن ادای لطف
یا ز نگاه خشمگین مژده امتیاز ده
ای تو که غنچه ترا بحث شگفتن از برست
سرو کرشمه بار را درس خرام ناز ده
گر به غمی که خورده ام رخصت اشک و آه نیست
هم به دلی که برده ای طاقت ضبط راز ده

ای که به حکم ناکسی تیره ز عیش غالبی
خیز و ز راه داوری بال هما به گاز ده^۱

گاهی به چشم دشمن و گاهی در آینه	بر کار ^۲ عیبجویی خویشم هر آینه
حیرت نصیب دیده ز بی‌تابی دلست	سیماب را حقی ست همانا بر آینه
تا خود دل که جلوه‌گه روی یار شد	خنجر به خویش می‌کشد از جوهر آینه
باشد که خاکساری ما بردهد فروغ	گویی سپرده‌ایم به روشنگر آینه
محو خودی و داد رقیبان نمی‌دهی	ای بر رخت ز چشم تو حیرانتر آینه
دورت ربوده ناز به خود هم نمی‌رسی	تا چند در هوای تو ریزد پر آینه
دردا که دیده را نم‌اشکی نمانده است	کاندلر وداع دل زند آبی بر آینه
در هر نظر به رنگ دگر جلوه می‌کنی	حُسنِ طلسم و فتنه و افسونگر آینه
هر یک گدای بوسه و نظاره کسی ست	از جم پیماله بین و ز اسکندر آینه

آهن چه داد غمزه سحرآفرین دهد

غالب بجز دلش نبود درخور آینه

بر دست و پای بند گرانی نهاده‌ای	نازم به بندگی که نشانی نهاده‌ای ^۳
ایمن نیم ز مرگ اگر رسته‌ام ز بند	دل‌دوز ناوکی به کمانی نهاده‌ای
گوهر ز بحر خیزد و معنی ز فکر ژرف	بر ما خراج طبع روانی نهاده‌ای
تا در امید عمر به پندار بگذرد	از لطف در حیات نشانی نهاده‌ای
تا خسته بلا نبود بی‌گریزگاه	در مرگ احتمال امانی نهاده‌ای
رازست، گر دلی به جفایی شکسته‌ای	دارست، گر سری به سنانی نهاده‌ای
دوزخ به داغ سینه‌گذاری نهفته‌ای	قلزم به چشم اشک‌فشانی نهاده‌ای
بر هر دلی فسون نشاطی دمیده‌ای	بر هر تنی سپاس روانی نهاده‌ای
هر دیده را دری به خیالی گشوده‌ای	هر فرقه را دلی به گمانی نهاده‌ای

۱. د: کازده

۲. ل و ن و ت: پرکار

۳. د: این غزل را ندارد

غالب ز غصه مُرد همانا خبر نداشت
کاندر خرابه گنج نهانی نهاده‌ای

چون زبانها لال و جانها پر ز غوغا کرده‌ای
بایدت از خویش پرسید آنچه با ما کرده‌ای
گر نه‌ای مشتاق^۱ عرض دستگاه حُسن خویش
جان فدایت دیده را بهر چه بینا کرده‌ای؟
هفت دوزخ در نهاد شرمساری مضمَرست
انتقام است این که با مُجرم مدارا کرده‌ای
صد گشاد آن را که هم امروز رخ بنموده‌ای
مژده باد آن را که محو ذوق فردا کرده‌ای
خوبرویان چون مذاق خوی ترکان داشتند
آفرینش را بر ایشان خوان یغما کرده‌ای
خستگان را دل به پرسشهای پنهان برده‌ای
با درستان گر نوازشهای پیدا کرده‌ای
چشمه نوش ست از زهر عتابت کام جان
تلخی می در مذاق ما گوارا^۲ کرده‌ای
ذره‌ای را روشناس صد بیابان گفته‌ای
قطره‌ای را آشنای هفت دریا کرده‌ای
دجله می جوشد همانا دیده‌ها جویای تست
شعله می‌بالد مگر در سینه‌ها جا کرده‌ای؟
جلوه و نظّاره پنداری که از یک گوهرست
خویش را در پرده خَلقی تماشا کرده‌ای

۱. ل و ن: گر نه مشتاق

۲. ل و ن: گواره

چاره در سنگ و گیاه و رنج با جاندار بود
پیش از آن کاین دررسد آن را مهیا کرده‌ای
دیده می‌گرید زبان می‌نالد و دل می‌تپد
عقده‌ها از کار غالب سر به سروا کرده‌ای

می‌رود خنده به سامان بهاران زده‌ای
خون گل ریخته و می به گلستان زده‌ای
شور سودای تو نازم که به گل می‌بخشد
چاک‌ی از پرده دل سر به گریبان زده‌ای
آه از بزم وصال تو که هر سو دارد
نشتر از ریزه مینا به رگ جان زده‌ای
شور اشکی به فشار بن مژگان دارم
طعنه بر بی سر و سامانی طوفان زده‌ای
اندرین تیره شب از پرده برون تاخته است^۱
می روشن به طربگاه حریفان زده‌ای
فرصتم باد که مرهم نه زخم جگر است
خننده بر بی اثریهای نمکدان زده‌ای
خوش به سر می‌رود از ضربت آهم هرسو
چرخ سرگشته‌تر از گوی به چوگان زده‌ای
خوشنوا بلبل پروانه نژادی دارم
شعله در خویش ز گلبانگ پریشان زده‌ای
آه از آن ناله که تا شب اثری باز ندارد
به هماهنگی مرغان سحرخوان زده‌ای

۱. ل: تافته است

چمن از حسرتیان اثر جلوه تست
 گل شبنم زده باشد لب دندان زده‌ای
 خاک در چشم هوس ریز چه جویی از دهر
 بارگاهی به فراز سر کیوان زده‌ای
 بنگر موج غباری و ز غالب بگذر
 اینک آن دم ز هواداری خوبان زده‌ای

کیستم دست به مشاطگی جان زده‌ای
 گوهرآمای نفس از دل دندان زده‌ای
 پاس رسوایی معشوق همین ست اگر
 وای ناکامی دست به گریبان زده‌ای
 شوق را عریده با حُسن خودآرا باقی ست
 من و صد پاره دلی بر صف مژگان زده‌ای
 دل صد چاک نگهدار و به جایش بفرست
 شانهای در خم آن زلف پریشان زده‌ای
 بو که در خواب خود آیی و سحر برخیزی
 ساغر از باده نظاره پنهان زده‌ای
 بهر سرگرمی ما خانه خرابان باید
 حُسنی از تاب خود آتش به شبستان زده‌ای
 فارغ از کشمکش عشوه جنونی دارم
 پشت پایی به سر کوه و بیابان زده‌ای
 حُسن در جلوه‌گریها نکشد منت غیر
 هر گل از خویشتن ست آتش دامن زده‌ای
 تا چه‌ها مژده خونگرمی قاتل دارد
 ناوک در ره دل قطره ز پیکان زده‌ای

خواستم شکوه بیداد تو انشا کردن
 قلم از جوشِ رقم شد خَس طوفان زده‌ای
 وای بر من که رقیب از تو به من بنماید
 نامه‌اشده مهر به عنوان زده‌ای
 هدیه آورده‌ای از بزم حریفان ما را
 رخ خوی کرده ز شرم و لب دندان^۱ زده‌ای
 برده در^۲ انجمن شعله‌رُخانم **غالب**
 ذوق پروانه بر روی چراغان زده‌ای

دارم دلی ز غصّه گرانبار بوده‌ای	بر خویشتن ز آبله چیزی فزوده‌ای
دل آن بلا کزو نفسی برق خرمنی	بخت آنچنان کزو اثر مرگ دوده‌ای
از بهر خویشتن ننگم و دارم ز بخت چشم	خود را در آب و آینه رخ نانموده‌ای
گمنام و زهد کیشم و خواهم به من رسد	در رختخواب شاه به مستی غنوده‌ای
خواهم ز خواب بر رخ لیلی گشایم	چشمی نگه به پرده محمل نسوده‌ای
خواهم شود به شکوه و پیغاره رام من	در گونه‌گون ادا به زبانها ستوده‌ای
با دین و دانش ^۳ چو منی تا چه‌ها کند	سجّاده و عمامه ز صنعان ربوده‌ای؟
با دوستان مباحثه دارم ز سادگی	در باب آشنایی ناآزموده‌ای
خجلت نگر که در حَسَناتم نیافتند	جز روزه درست به صهبا گشوده‌ای

در بزم **غالب** آی و به شعر و سخن گرای
 خواهی که بشنوی سخن ناشنوده‌ای

سرچشمه خونست ز دل تا به زبان‌های
 دارم سخنی با تو و گفتن نتوان‌های

۱. ل و ن و ت: لب و دندان

۲. ل و ن: برو در

۳. ل و ن و ت و لک: دین و دانشی

سیرم نتوان کرد ز دیدار نکویان
نظاره بود شبنم و دل ریگ روان های
ذوقی ست درین مویه که بر نعش منستش
ها دلشده هیچ مگوی همه دان های
در خلوت تابوت نرفته ست ز یادم
بر تخته در دوخته چشم نگران های
ای فتوی ناکامی مستان که تو باشی
مهتاب شب جمعه ماه رمضان های
باد آور ناگفته شنو رفت حوالت
دردی که به گفتن نپذیرفت گران های
از جنت و از چشمه کوثر چه گشاید؟
خون گشته دل و دیده خونابه فشان های
در زمزمه از پرده و هنجار گذشتیم
رامشگری شوق به آهنگ فغان های
سیماب تنی کز رم برق ست نهادش
گردیده^۱ مرا مایه آرامش جان های
غالب به دل آویز که در کارگه شوق
نقشی ست درین پرده به صد پرده نهان های

در زمهریر سینه آسودگان نه ای
ای دل بدین که غمزده ای شادمان نه ای؟^۲
ای دیده اشک ریختن آیین تازه نیست
خود را ز ما مگیر اگر خون فشای نه ای

بلبل به گوشه قفس از خستگی منال
 چون من به بند خار و خس آشیان نه‌ای
 داغم ز ناکسی که به تمهید آشتی
 رنجیده‌ای ز غیر و به من مهربان نه‌ای
 گویی یکی ست پیش تو بود و نبود من
 با من نشسته‌ای و ز من سرگران نه‌ای
 آخر نبوده‌ایم در اول خداپرست
 با ما ز سادگی ست اگر بدگمان نه‌ای
 با خویش در شمار جفا همدم منی
 با غیر در حساب وفا همزبان نه‌ای
 دانسته‌ای که عاشق زارم گدا نیم
 دانم که شاهی شه گیتی ستان نه‌ای
 نازم تلون تو به بخت خود و رقیب
 با او چنین نبود و با ما چنان نه‌ای
 با دیده چیست کار تو؟ لخت جگر نه‌ای
 در دل چراست جای تو؟ سوز نهان نه‌ای
 غالب ز بود تست که تنگست بر تو دهر
 بر خویشتن ببال اگر در میان نه‌ای

خشنود شوی چون دل خشنود نیابی	ترسم که زیانکار کسی سود نیابی
از قافله گرمروان تو نباشد	رختی که به سیلش شراندود نیابی
فرقی ست نه اندک ز دلم تا به دل تو	معذوری اگر حرف مرا زود نیابی
بر ذوق خداداد نظر دوختگانیم	در سینه ما زخم نمکسود نیابی
در وجد به هنجار نفس دست‌فشانیم	در حلقه ما رقص دف و عود نیابی
در مشرب ما خواهش فردوس نجویی	در مجمع ما طالع مسعود نیابی
در باده اندیشه ما درد نبینی	در آتش هنگامه ما دود نیابی

چون آخر حُسن ست به ما ساز که دیگر با هم کَششی مانع مقصود نیابی
 آن شرم که در پرده‌گری بود نداری آن شوق که در پرده‌دری بود نیابی
 غالب به دکانی که به امید گشودیم
 سرمایه ما جز هوس سود نیابی

دلم در ناله از پهلوی داغ سینه تابستی
 بر آتشپاره‌ای چسبیده لختی از کبابستی
 بهارم دیدن و رازم شنیدن بر نمی‌تابد
 نگه تا دیده خونستی و دل تا زهره آبستی
 هجوم جلوۀ گل کاروانم را غبارستی
 طلوع نشئه^۱ می مشرقم را آفتابستی
 فغانم را نوای صور محشر هم‌معنابستی
 بیانم را رواج شور طوفان در رکابستی
 ز خاکم ناله می‌روید ز داغم شعله می‌بالد
 رسیدی گرد راهستی و دیدی اضطرابستی
 خطایی سر زد از بی‌صبری و شرمنده از نازم
 به حسرت مُردن استغنائی قاتل را جوابستی
 دلم صبح شب وصل تو بر کاشانه می‌لرزد
 در و بامم به وجد از ذوقِ بویِ رختخوابستی
 زهی جان و دلم کز هفت دوزخ یادگارستی
 خوشا پا تا سرت کز هشت گلشن انتخابستی
 دلم می‌جویی و از رشک می‌میرم که در مستی
 چرا زان گوشه ابرو اشارت کامیابستی

۱. ل: نشئه، ن: نشئه، د: نشأ

محبت در بلا اندازه می‌جوید مقابل را
 کتان هوش را مر جلوۀ گل ماهتابستی
 گلویم تشنه و جان و دلم افسرده هی ساقی
 بده نوشینه‌دارویی که هم آتش هم آبستی
 سپاس از جامگی‌خواران استغنا نازستی
 شکایت از دعاگویان انداز عتابستی
 نگویم ظالمی اما تو در دل بوده‌ای وانگه
 دلی دارم که همچون خانه ظالم خرابستی
 منال از عمر و ساز عیش کن کز باد نوروزی
 به گلشن جلوۀ رنگینی عهد شبابستی
 طفیل اوست عالم غالباً دیگر نمی‌دانم
 گر از خاکست آدم پای نام بوتراستی

گر نه نواها سرودمی چه غمستی؟
 من که نیم‌گر نبودمی چه غمستی؟
 زنگ زدودن نبرد زاینه کلفت
 گر همه صورت زدودمی چه غمستی؟
 گر غم دل بودمی که تا دم‌مردن
 هم به خود از خود فزودمی چه غمستی؟
 بخت خود ار بودمی که تا به قیامت
 بی‌خبر از خود غنودمی چه غمستی؟
 نی به سخن مزد نی ستایش اگر من
 کشت کدیور درودمی چه غمستی؟
 نیست مشامی شمیم‌جوی، اگر من
 غالیه چندین نسودمی چه غمستی؟

چون در دعوی توان به لغو گشودن
من به هنر گر گشودمی چه غمستی؟
چون دل یاران توان به هزل ربودن
من به سخن گر ربودمی چه غمستی؟
گر به مثل لال گشتمی که سخنها
گفتمی و خود شنودمی چه غمستی؟
گر به سخن مست گشتمی که به مستی
گفته خود را ستودمی چه غمستی؟
حیف ز عیسی که دور رفت و گر نه
معجزه دم نمودمی چه غمستی؟
آه ز داوود کان نماند و گر نه
ناله به لحن آزمودمی چه غمستی؟
قافیه غالب چو نیست پرس ز عرفی
«گر من فرهنگ بودمی چه غمستی؟»

در بستن تمثال تو حیرت رقمستی
بیش که به پرگار گشایی علمستی
غم را به تنومندی سهراب گرفتم
خود موج می از دشنه رستم چه کمستی؟
بیداد بود یکسره هشتن به کمر بر
زلفی که ز انبوهی دل خم به خمستی
خرسندی دل پرده گشای اثری هست
شادم که مرا این همه شادی به غمستی
گفتن ز میان رفته و دانم که ندانی
با من که به مرگم ز تو پرسش ستمستی

این ابر که شوید رخ گلهای بهاری
 از دامن ما پرورش آموز نمستی
 در بادیه از ریزش خونابه مژگان
 رو داد مرا هر رگ خاری قلمستی
 زان سان که نظر خیره کند برق جهانسوز
 با حرف تمنای تو گفتن دژمستی
 در عهد تو هنگام تماشای گل از شرم
 نظاره و گل غرقه خوناب همستی
 زین نقش نوآیین که برانگیخته **غالب**
 کاغذ همه تن وقف سپاس قلمستی

اندوه پرافشانی از چهره عیانستی
 خون ناشده رنگ اکنون از دیده روانستی
 غم راست به دلسوزی سعی ادب آموزی
 انداختگانش را اندازه نشانستی
 صد ره به هوس خود را با وصل تو سنجیدم
 یک مرحله تن وانگه صد قافله جانستی
 ذوق دل خودکامش دریاب ز فرجامش
 هر حلقه گلدامش چشمی نگرانستی
 رو تن به خرابی ده تا کار روان گردد
 طوفانزده زورق را هر موج عنانستی^۱
 چشمی که بها دارد هم رو به قفا دارد
 خود نیز رخ خود را از حیرتیانستی

جان باغ و بهار اما در پیش تو خاکستی
 تن مشت غبار اما در کوی تو جانستی
 راز تو شهیدان را در سینه نمی‌گنجد
 هر سبزه درین مشهد مانا به زبانستی
 ساقی به زرافشانی دانم ز کریمانی^۱
 پیمان‌ه گرانتر ده گر^۲ باده گرانستی
 فیض ازلی نبود مخصوص گروهی را
 حرفی ست که می خوردن آیین مغانستی
 هم جلوۀ دیدارش در دیده نگاهستی
 هم لذت آزارش در سینه روانستی
غالب سر خُم بگشا پیمان‌ه به می درزن
 آخر نه شب ماهست گیرم رمضانستی

ای موج گل نوید تماشای کیستی؟	انگاره مثال سراپای کیستی؟
بیهوده نیست سعی صبا در دیار ما	ای بوی گل پیام تمنای کیستی؟
خون گشتم از تو باغ و بهار که بوده‌ای؟	گشتی مرا به غمزه مسیحای کیستی؟
یادش به خیر تا چه قدر سبز بوده‌ای	ای طرف جویبار چمن جای کیستی؟
از خاک غرقۀ کف خونی دمیده‌ای	ای داغ لاله نقش سویدای کیستی؟
نشیده لذت تو فرو می‌رود به دل	ای حرف محو لعل شکرخای کیستی؟
با نوبهار این همه سامان ناز نیست	فهرست کارخانه یغمای کیستی؟
در شوخی تو چاشنی پرفشانی ست	بی پرده صید دام تپشهای کیستی؟
از هیچ نقش غیر نکویی ندیده‌ای	ای دیده محو چهره زیبای کیستی؟
با هیچ کافر این همه سختی نمی‌رود	ای شب به مرگ من که تو فردای کیستی؟

غالب نوای کلک تو دل می‌برد ز دست

تا پرده سنج شیوه انشای کیستی؟

به دل ز عربده جایی که داشتی داری
 شمار عهد وفایی که داشتی داری
 به لب چه خیزد از انگیز وعده‌های وفا
 به دل نشست جفایی که داشتی داری
 تو کی ز جور پشیمان شدی چه می‌گویی؟
 دروغ راست‌نمایی که داشتی داری
 به سینه چون دل و در دل چو جان خزیدی و باز
 نگاه مهرزایی که داشتی داری
 عتاب و مهر تو از هم شناختن نتوان
 خرد فریب ادایی که داشتی داری
 خراب باده دوشینه‌ای سرت گردم
 ادای لغزش پایی که داشتی داری
 به کردگار نگردیدی و همان به فسوس
 حدیث روز جزایی که داشتی داری
 کرشمه بار نهالی که بوده‌ای هستی
 به سر ز فتنه هوایی که داشتی داری
 هنوز ناز پی غمزه گم نداند کرد
 ادای پرده‌گشایی که داشتی داری
 جهانیان ز تو برگشته‌اند گر غالب
 ترا چه باک خدایی که داشتی داری

ای به صدمه‌ای آهی بر دلت ز ما باری
 اینقدر گران نبود ناله‌ای ز بیماری
 وه که با چنین طاقت راه بر دم تیغست
 پای برنمی‌تابد رنج کاوش خاری

در جنون به من ماناست گر ز عجز خون گردد
ناله‌ای که برخیزد از دل گرفتاری
غم چه درربود از ما اینک آنچه بود از ما
سینه‌ای و اندوهی خاطری و آزاری
ای فنا دری بگشا بو که در تو بگریزد
هم ز خلق نومیدی هم ز خویش بیزاری
بهره از وجودم نیست زین کشش گشودم نیست
پا و داغ^۱ رفتاری دست و حسرت کاری
ناز مؤمن و کافر بر چه دستگاه آخر
سبحه‌ای و مسواکی، قشقه‌ای و زُناری
بر جنون صلاهی زن عقل را قفایی زن
داده‌ای ز نامردی سر به بند دستاری
شوخی شمیمش بین جنبش نسیمش بین
غنچه راست آهنگی سرو راست رفتاری
کاش کان بت کاشی درپذیردم **غالب**
بنده توام گویم گویدم ز ناز آری

نَفَس را بر در این خانه صد غوغاست پنداری
دلی دارم که سرکار تمناهاست پنداری
حباب از فرق عشاقست و موج از تیغ خوبانش
شهادتگاه ارباب وفا دریاست پنداری
به گوشم می‌رسد از دور آواز درامشب
دلی گم‌گشته‌ای دارم که در صحراست پنداری

ازو باور ندارد دعوی ذوق شهادت را
 نگاهش با رقیب و خاطرش با ماست پنداری
 در و دیوار را در زر گرفت آه شرربارم
 شب آتش‌نویان آفتاب‌انداست پنداری
 فدایش جان که بهر گُشتم تدبیرها دارد
 عتاب من به بخت خویشتن بیجاست پنداری
 گرسیم آنقدر کز خون بیابان لاله‌زاری شد
 خزان ما بهار دامن صحراست پنداری
 جنون الفت همچون خودی دارد تماشا کن
 شکست صد دل از رنگ رخس پیداست پنداری
 نوید وعده قتل به گوشم می‌رسد **غالب**
 لب لعلش به کام بیدلان گویاست پنداری

دیده‌ور آن که تا نهد دل به شمار دلبری
 در دل سنگ بنگرد رقص بتان آزی^۱
 فیض نتیجه ورع از می و نغمه یافتیم
 زُهره ما برین افق داده فروغ مشتری
 تا نبود به لطف و قهر هیچ بهانه در میان
 شکر گرفت نارسا شکوه شمرد سرسری
 ای تو که هیچ ذره را جز به ره تو روی نیست
 در طلبت توان گرفت بادیه را به رهبری
 هر که دلست در برش داغ تو رویدش ز دل
 تا چو به دیگری دهد باز بری به داوری

بس که به فنّ عاشقی غیرت غیر جانگزا است
 با تو خوشم که جز تو نیست روی به هر که آوری
 رشک ملک چه و چرا؟ چون به تو ره نمی‌برد
 بیهده در هوای تو می‌پرد از سبکسری
 حیف که من به خون تپم وز تو سخن رود که تو
 اشک به دیده بشمری ناله به سینه بنگری
 کوثر اگر به من رسد خاک خورم ز بی‌نمی
 طوبی اگر ز من شود هیمة کشم ز بی‌بری
 درد ترا به وقت جنگ قاعده تهمت^۱
 فکر مرا به زیر زنگ آینه سکندری
 بینیم ارگداز دل در جگر آتشی چو سیل
غالب اگر دم سخن ره به ضمیر من بری

از جسم به جان نقاب تا کی؟	این گنج درین خراب تا کی؟ ^۲
این گوهر پر فروغ یا رب	آلوده خاک و آب تا کی؟
این راهرو مسالک قدس	وامانده خورد و خواب تا کی؟
بی‌تابی برق جز دمی نیست	ما وین همه اضطراب تا کی؟
جان در طلب نجات تا چند	دل در تعب عتاب تا کی؟
پرسش ز تو بی‌حساب باید	غمهای مرا حساب تا کی؟

غالب به چنین کشاکش اندر

یا حضرت بوترا تا کی؟

نخواهم از صف حوران ز صدهزار یکی
 مرا بس ست ز خوبان روزگار یکی

۱. د: تهمت

۲. ل و ن و د و لک: این غزل را ندارد.

سراغ وحدت ذاتش توان ز کثرت جُست
 که سایرست در اعداد بی شمار یکی
 کسی که مدعی سستی اساس وفاست
 نشان دهد ز بناهای استوار یکی
 چه گویم از دل و جانی که در بساط منست؟
 ستم رسیده یکی ناامیدوار یکی
 دو برق فتنه نهفتند در کف خاکی
 بالای جبر یکی رنج اختیار یکی
 دلا منال که گویند در صف عشاق
 ستوه آمده از جور خوی یار یکی
 ز ناله‌ام به دلت می‌رسد هزار آسیب
 نشد که سنگ تو بیرون دهد شرار یکی
 مرو ز آینه‌خانه که خوش تماشایی‌ست
 یکی تو محو خودی و چو تو هزار یکی
 زهی نگاه سبک‌سیر و شرم دوراندیش
 یکی به دزدی دل رفت و پرده‌دار یکی
 قماش هستی من یکسر آتش‌ست آتش
 مرا چو شعله بود پشت و روی کار یکی
 چه شد که ریخت زبان رنگ صدهزار سخن؟
 به خون سرشته‌نوایی ز دل برآر یکی
 دم از ریاست دهلی نمی‌زنم غالب
 منم ز خاک‌نشینان آن دیار یکی

ز بس که با تو به هر شیوه آشناستمی
 به عشق مرکز پرگار فتنه‌هاستمی

امیدگاه من و همچو من هزار یکی ست
ز رشک در صدد ترک مدعاستمی
سخن ز دشمن و غمهای ناگوارش نیست
ز دوست داغ ستمهای نارواستمی
دیت مگوی و ملامت مسنج و فتنه مگیر
چه شد که هیچکس؟ بنده خداستمی
به سُرمه غوطه دهیدم که در سیه مستی
ز شرمگینی چشمی سخن سراستمی
ستم نگر که بدین بخت تیره‌ای که مراست
ز بهر فرق عدو سایه هماستمی
چگونه تنگ توانم کشیدنت به کنار
که با تو در گله از تنگی قباستمی
نکرده وعده که بر عاجزان ببخشاید
امید سنجِ فغانهای نارساستمی
به باده داغ خودی از روان فروشته
هلاک مشرب رندان پارساستمی
به هرزه ذوق طلب می‌فزایدم **غالب**
که^۱ باد در کف و آتش به زیر پاستمی

رفت آن که کسب بوی تو از باد کردمی
گل دیدمی و روی ترا یاد کردمی
رفت آن که گر به راه تو جان دادمی ز ذوق
از موجِ گرددِ ره نَفَسِ ایجاد کردمی

رفت آن که گر لبّت نه به نفرین نواختی
 رنجیدمی و عریده بنیاد کردمی
 رفت آن که قیس را به سترگی ستودمی
 در چابکی ستایش فرهاد کردمی
 رفت آن که جانب رخ و قدّت گرفتمی
 در جلوه بحث با گل و شمشاد کردمی
 رفت آن که در ادای سپاس پیام تو
 هرگونه مرغ صد قفس آزاد کردمی
 اکنون خود از وفای تو آزار می‌کشم
 رفت آن که از جفای تو فریاد کردمی
 بندم منه ز طره که تابم نمانده است
 رفت آن که خویش را به بلا شاد کردمی
 آخر به دادگاه دگر اوفتاد کار
 رفت آن که از تو شکوه بیداد کردمی
 غالب هوای کعبه به سر جا گرفته است
 رفت آن که عزم خلّج و نوشاد کردمی

دل که از من مر ترا فرجام ننگ آرد همی
 بر سر راه تو با خویشم به جنگ آرد همی
 پهنجۀ نازک‌ادایش را نگاری دیگر است
 خون کند دل را نخست آنکه به چنگ آرد همی
 بوسه گر خواهی بدین شنگی بی‌چند تنگ
 عذر اگر باید به مستی رنگ رنگ آرد همی
 آن که جوید از تو شرم و آن که خواهد از تو مهر
 تقوی از میخانه و داد از فرنگ آرد همی

بازوی تیغ آزمایی داشتی انصاف نیست
 کز تو بختم مژده زخم خدنگ آرد همی
 گر نه در تنگی دهان دوست چشم دشمن است
 از چه رو بر کامجویان کار تنگ آرد همی؟
 تا در آن گیتی شوم پیش شهیدان شرمسار
 رنج و بیهوده در قتل درنگ آرد همی
 خواهدم در بند خویش اما به فرجام بلا
 حلقه دام من از کام نهنگ آرد همی
 همچنان در بند سامان مرادش سنجمی
 گر به جای شیشه بخت از دوست سنگ آرد همی
 چشم خلقی سرمه جوی و روی غالب در میان
 در رهش اندیشه با بادم به جنگ^۱ آرد همی

اگر به شرع سخن در بیان بگردانی	ز سوی کعبه رخ کاروان بگردانی
به نیم ناز که طرح جهان نو فگنی	زمین بگستری و آسمان بگردانی
به یک کرشمه که برگلبن خزان ریزی	بهار را به در بوستان بگردانی
به خاطری که درآیی به جلوه آرای	بلای ظلمت مرگ از روان بگردانی
به گلشنی که خرامی به باده آشامی	قدح ز جوش گل و ارغوان بگردانی
به کوی غیر روی چون مرا به ره نگری	به جبهه چین فگنی و عنان بگردانی
وفاستای شوی چون مرا به یاد آری	به خویش طعنه زنی و زبان بگردانی
به بیم خوی خودم در عدم بخوابانی	به ذوق روی خودم در جهان بگردانی
به بذله خاطر اسلامیان بیازاری	به جلوه قبله زردشتیان بگردانی

اجازتی که کنم ناله، تا کجا غالب
 ز لب به سینه تنگم فغان بگردانی

مژده خرمی و بی‌خللی را مانی
 ابدی جنت و فیض ازلی را مانی
 بس که همواره دلاویزی و شیرین حرکات
 سایه طوبی و جوی عسلی را مانی
 جلوه فرمایی و جاوید نمانی به کسی
 سیمایی و بهشت عملی را مانی
 به ستم معنی پیچیده نازک باشی
 ای که در لطف رقمهای جلی را مانی
 به توانایی کوشش نتوان یافت ترا
 سرخوشیهای قبول ازلی را مانی
 جز به چشم و دل والا گهران جا نکنی
 جلوه نقش کف پای علی را مانی
 به دل هر که به چشم تو درآید ناگاه
 داری آن مایه تصرف که ولی را مانی
 ای که در طالع ما نقش تو هرگز ننشست
 زهره حوتی و شمس حملی را مانی
 اندرین شیوه گفتار که داری **غالب**
 گر ترقی نکنم شیخ علی را مانی

بدین خوبی خرد گوید که کام دل مخواه از وی
 نکوروی و نکوکار و نکونامست آه از وی
 نگارم ساده و من رند رنگ‌آمیز رسوایم
 چه نقش مدعا بندم بدین روی سیاه از وی
 به موج ناله می‌رویم غبار از دامن زینش
 کمینها دیده‌ام غافل نیم در صیدگاه از وی

جنونِ رشک را لازم که چون قاصد روان گردد
 دَوَم بی‌خویش و گیرم نامه اندر نیمه راه^۱ از وی
 چه سنجم داوری با سامری سرمایه محبوبی
 که باشد چون دل داور زبان دادخواه از وی
 ز هم دوریم با این مایه نسبت نامرادی بین
 شب تاریک از ما باشد و روی چو ماه از وی
 شکستن را خدایا هم بدین اندازه قسمت کن
 دلی از ما و عهد و طَرّه و طَرف کلاه از وی
 بتان را جلوۀ نازش به وجد آرد شگرفی بین
 برهنه باشد اما دیر گردد خانقاه از وی
 شدم غرق شط نظاره و با غیر در تابم
 که دانم می‌تراود دعوی ذوق نگاه از وی
 نگاهش شرمگین باشد چو مژگان سرکش ست آری
 فروماند سپه‌داری که برگردد سپاه از وی
 به غالب آشتی کردیم دیگر داوری نبود
 گزاف دایمی از ما شراب گاه‌گاه از وی

ای که گفتم ندهی داد دل آری ندهی
 تا چو من دل به مغان‌شیوه نگاری ندهی
 چشمه نوش همانا نتراود ز دلی
 کش‌نگیری و در اندیشه فشاری ندهی
 ماه و خورشید درین دایره بیکار نیند
 تو که باشی که به خود زحمت کاری ندهی؟

پای را خضر قدم سنجی کویی نشوی
 دوش را قدر گرانسنگی باری ندهی
 سر به راه دم شمشیر جوانی ننهی
 تن به بند خم فتراک سواری ندهی
 سینه را خسته اندازِ فغانی نکنی
 دیده را مالش بیدادِ غباری ندهی
 خون به ذوق غم یزدان نشناسی نخوری
 دین به مهر حق الفت مگزاری ندهی
 آخر کار نه پیدا است که در تن فسرد
 کف خونی که بدان زینت داری ندهی
 حیف گر تن به سگان سر کویی نرسد
 وای گر جان به سر راهگذاری ندهی
 رهنان اجل از دست تو ناگاه برند
 نقد هوشی که به سودای بهاری ندهی
 به خم طره حوران بهشت آویزند
 نیاز پرورده دلی را که به یاری ندهی
 گر تنزل نبود ابر بهاری **غالب**
 که دُر افشانی و زافشانده شماری ندهی

همنشین جان من و جان تو این انگیز هی
 سینه‌ای از ذوق آزار منش لبریز هی
 غیر دانم لذت ذوق نگه دانسته است
 کز پی^۱ قتل به دستش داد تیغ تیز هی

می‌چکد خونم رگ ابرست آن فتراک های
 می‌تپد خاکم رم بادست آن شب‌دیز هی
 بر سر کوی^۱ تو بین خود گشتنم از ضعف نیست
 کشته رشکم نیارم دید خود را نیز هی
 ننگ باشد چشم بر ساطور و خنجر دوختن
 غنچه آسا سینه‌ای خواهم جراح‌خیز هی
 تیشه را نازم که بر فرهاد آسان کرد مرگ
 خنجر شیرویه و جان‌دادن پرویز هی
 غمزه را زان گوشه ابرو گشاد دیگرست
 آن خرام توسن و این جنبش مهمیز هی
 ریزش خشت از در و دیوار برگ راحت‌ست
 خاک را کاشانه ما کرده بالین‌خیز هی
 گفتم آری رونق بازار کسری بشکنی
 گرم کردی در جهان هنگامه چنگیز هی
 غالب از خاک کدورت‌خیز هندم دل گرفت
 اصفهان هی یزد هی شیراز هی تبریز هی

تا بم ز دل برد کافر ادایی	بالا بلندی کوه‌قباپی
از خوی ناخوش دوزخ‌نهیپی	وز روی ^۲ دلکش مینولقایپی
در دیرگیری غافل‌نوازی	در زودمیری عاشق‌ستایپی
زردشت‌کیشی آتش‌پرستی	برسم‌گزاری زمزم‌سرایپی
چون مرگ ناگه بسیار تلخی	چون جان شیرین اندک‌وفایپی
در کام‌بخشی ممسک‌امیری	در دلستانی مبرم‌گدایپی
گستاخ‌سازی پوزش‌پسندی	طاقت‌گذاری صبر‌آزمایپی

در کینه‌ورزی تفسیده‌دشتی در مهربانی بستانسرای
از زلف پُرخم مشکین‌نقابی از تابش تن زرین‌ردایی
در عرض دعوی لیلی‌نکوهی
بر رغم غالب مجنون‌ستایی

زاهد که و مسجد چه و محراب کجایی؟ عیدست و دم صبح می ناب کجایی؟
دریا ز حباب آبله پای^۱ طلب تست نور نظر ای گوهر نایاب کجایی؟
بوی گل و شبنم نسزد کلبه ما را صرصر تو کجا رفتی و سیلاب کجایی؟
حشرست و خدا داور و هنگامه به پایان ای شکوه بی‌مهری احباب کجایی؟
آن شور که گرداب جگر داشت ندارد ای لخت دل غرقه به خوناب کجایی؟
با گرمی هنگامه خواهش نشکیم آتش به شبستان زدم ای آب کجایی؟
چون نیست نمکسای اشکم به فغانم کای روشنی دیده بی‌خواب کجایی؟
غواصی اجزای نفس دیر ندارد از دل ندمی داغ جگرتاب کجایی؟
شوری ست نواریزی تارِ نفسم را پیدا نه‌ای ای جنبش مضراب کجایی؟
بنمای به گوساله‌پرستان ید بیضا
غالب به سخن صاحب فرتاب کجایی؟

کافرَم گر از تو باور باشدم غمخواری
آزمند التفاتم کرده^۲ ذوق خواری
از کنار دجله آتشیخانه چندان دور نیست
کشتی ما بر شکستن زد درستان یاری
شاد باش ای غم ز بیم مرگم ایمن ساختی
گشت صرف زندگانی، بود گر دشواری

ر شک نبود گر خدنگت جانب دشمن گرفت
در دم ساطور پنهانست زخم کاری
برق از قهرت کباب بی محابا سوزی
مرگ از لطفت هلاک دردمند آزاری
با خرد گفتم چه باشد مرگ بعد از زندگی
گفت: هی خواب گرانی از پس بیداری
ای دل از مطلب گذشتم دستگاہت را چه شد؟
شیونی، شوری، فغانی، اضطراری، زاری
دارد اندازِ تسلسل^۱ در ضمیرم شوق دوست
همچو رقص ناله در کام و لب زنهاری
دل نفس دزدید و خون گردید بخت چشم بین
کش به لعل و دُر توانگر^۲ کرده دزد افشاری^۳
زلّه بردار ظهوری باش **غالب** بحث چیست؟
در سخن درویشی باید نه دگانداریی



۱. ل و ن و ت و لک: انداز و تسلسل

۲. ت: توانگر

۳. ن: در افشاری

رباعیات

هر چشمه به بحر همعنانست اینجا	از حاصل مرز و بوم بنگاله می‌رس
نی خامه و هیمة ^۱ خیزرانست اینجا	
*	*
یا رب سودی به روزگاران ما را	وجه گل و مُل به نوبهاران ما را
صرف نمک و جو چه قدر خواهد شد	گنجینهٔ این صومعه‌داران ما را
*	*
گر دل ز شرر زدوده باشم خود را	ور بر دم تیغ سوده باشم خود را
حاشا که ز تو ربوده باشم خود را	با خوی تو آزموده باشم خود را
*	*
ای دوست به سوی این فرومانده بیا	از کوچهٔ غیر راه گردانده بیا
گفتی که مرا مخوان که من مرگ توام	بر گفتهٔ خویش باش و ناخوانده بیا
*	*
بر دل ز دو دیده فتح بابست این خواب	باران امید را سحابست این خواب
زنهار گمان مبر که خوابست این خواب	تعبیر ولای بوتراست این خواب
*	*
بینایی چشم مهر و ماهست این خواب	پیرایهٔ پیکر نگاهست این خواب
بر صحت ^۲ ذات شه‌گواست این خواب	بیداری بخت پادشاهست این خواب
*	*
یک روز به ترک باده گویی غالب	رخ روز دگر به باده شویی غالب
زین توبهٔ بی‌بقا چه جویی غالب	توبه تب نوبه ^۳ است گویی غالب
*	*

۱. ل و ن و لک: خامه هیمة

۳. ت: توبه

۲. ص: صیحت، ل و لک: صحبت

غالب چو ز ناسازی فرجام نصیب	هم بیم عدو دارم و هم ذوق حبیب
تاریخ ولادت من از عالم قدس	هم شورش شوق آمد و هم لفظ غریب ۱۲۱۲هـ
*	*
در عالم بی‌زری که تلخ‌ست حیات	طاعت نتوان کرد به امید نجات
ای‌کاش ز حق اشارت صوم و صلوات	بودی به وجود مال چون حج و زکات
*	*
خوشر بود آب سوهن از قند و نبات	با وی چه سخن ز نیل و جیحون و فرات
این پارهٔ عالمی که همدش نامند	گویی ظلمات و سوهن‌ست آب حیات
*	*
ای آن که به دهر نام تو شاه‌رخ است	پیوسته ترا به حضرت شاه رخ است
نازد به تو شه که باشد اندر شطرنج	امید ظفر قوی چو با شاه رخ است
*	*
غالب روش مردم آزاد جداست	رفتار اسیران ره و زاد جداست
ما ترک مراد را ^۱ ارم می‌دانیم	وان باغچهٔ ضبطی شدّاد جداست
*	*
کس را نبود رخی بدین‌سان که تراست	پاکیزه تنی به خوبی جان که تراست
گفتی که ز هیچ فتنه پروا نکنم	آه از غم چشم بدخویان که تراست
*	*
درخورد تبر بود درختی که مراست	خاییدهٔ آتش‌ست رختی که مراست
بی‌آن که تو بدنام شوی می‌گشدم	ناسازتر از خوی تو بختی که مراست
*	*
هستم ز می امید سرمست و بس است	دارم سر این کلاوه در دست و بس است
گر ارزش لطف و کرمی نیست مباش	استحقاق ترحمی هست و بس است
*	*

زان دوست که جانِ قالب مهر و وفاست	گر دیر رسد پاسخ مکتوب رواست
زان اشک که ریخت دیده هنگام رقم	فی الجملة نَوْرَد نامه دشوارگشاست
*	*
هر کس ز حقیقت خبری داشته است	بر خاک ره عجز سری داشته است
زاهد ز خدا ارم به دعوی طلبد	شَدَّاد همانا پسری داشته است
*	*
آن را که عطیۀ ازل در نظرست	هر چند بلا بیش طرب بیشترست
فرقست میان من و صنعان در کفر	بخشش دگر و مزد عبادت دگرست
*	*
خوابی که فروغ دین ازو جلوه گریست	در روز نصیب شاه روشن گهرست
پیداست که دیدن چنین خواب به روز	تَعَجِّل نتیجه دعای سحرست
*	*
آن را که ز دست بی زری پامالست	رسوایی نیز لازم احوالست
ما خشک لبیم و خرقه آلوده به می	ساقی مگرش پیاله از غربالست
*	*
هر چند زمانه مجمع جُهاَلست	در جهل نه حالشان به یک منوالست
کودن همه لیک از یکی تا دگری	فرق خر عیسی و خر دَجّالست
*	*
ای آن که ترا سعی به درمان منست	منعم مکن از باده که نقصان منست
حیفست که بعد من به میراث رود	این یک دو سه خُم که در شبستان منست
*	*
بسمَل که سخن طراز مهرآیینست	ارزش ده آن و مایه بخش اینست
او پادشهست گر سخن اقلیمست	او پیشروست گر محبت دینست
*	*
دانیم که آیین شکایت نه نکوست	ما را سخن از مرگ خود و صورت اوست
دانست و نیامد و نپرسید و ندید	هم خسته دشمنیم و هم کشته دوست

دستم به کلید مخزنی می‌بایست	یا هیچ‌گهم به کس نیفتادی کار
یا خود به زمانه چون منی می‌بایست	
*	*
غالب به سخن گرچه کست همسر نیست	از نشئه هوش هیجت اندر سر نیست
می خواهی و مُفت و نغز وانگه بسیار	این بادفروش ساقی کوثر نیست
*	*
آن خسته که در نظر به جز یارش نیست	با سود و زیانِ خویشتن کارش نیست
طالب ز طلب رهین آثارش نیست	هر چند حنا برگ دهد بارش نیست
*	*
اوراق زمانه درنوشتیم و گذشت	در فنّ سخن یگانه گشتیم و گذشت
می بود دوی ما به پیری غالب	زان نیز به ناکام گذشتیم و گذشت
*	*
تا موکب شهریار زین راه گذشت	فرقم به فلک رسید و از ماه گذشت
گردید ره کعبه ره خانه من	زین راه، کزین راه شهنشاہ گذشت ^۱
*	*
غالب غم روزگار ناکامم کُشت	از تنگی دل به حلقه دمام کُشت
هم غیرت سربزرگی خاصم سوخت	هم رشک نشاطمندی عامم کُشت
*	*
ای کرده به آرایش گفتار بسیج	در زلف سخن گشوده راه ^۲ خم و پیچ
عالم که تو چیز دیگرش می‌دانی	ذاتی ست بسیط منبسط دیگر هیچ ^۳
*	*
گردیدن زاهدان به جنت گستاخ	وین دست‌درازی به ثمر شاخ به شاخ
چون نیک نظر کنی ز روی تشبیه	ماند به بهایم و علفزار فراخ
*	*

۱. این رباعی را ندارد

۲. ل: را

۳. د: این رباعی را ندارد

سر تا سر دهر عشرتستان تو باد	صد رنگ گُلِ طرب به دامان تو باد
عید است و بهار خرّمی‌ها دارد	جان من و صد چو من به قربان تو باد
*	*
غالب هر پرده‌ای نوایی دارد	هر گوشه‌ای از دهر فضایی دارد
برچید به پوست از دماغم یکسر	بنگاله شگرف آب و هوایی دارد
*	*
بادست غم آن باد که حاصل ببرد	آب رخ هوشمند و غافل ببرد
بگذاشته‌ام خُمی ز صہبا به پسر	کش انده مرگ پدر از دل ببرد
*	*
این نامه که راحت دل ریش آورد	سرمایهٔ آبروی درویش آورد
در هر بُن مو دمید جانی یعنی	سامان نثار خویش با خویش آورد
*	*
وقت است که آسمان موجّه نازد	مهر آینه پیش رخ نهد مه نازد
این خود شرف دگر بود نیست عجب	گر مهر به پابوس شهنشه نازد ^۱
*	*
گیرم که ز دهر رسم غم برخیزد	غمهای گذشته چون به هم برخیزد
مشکل که دهید دادِ ناکامی ما	هر چند که فرجام ستم برخیزد
*	*
گر گردد ز گنج گهری برخیزد	مپسند که دود از جگری برخیزد
مَنْت نتوان نهاد بر کدیه ^۲ گران	بنشین که به خدمت دگری برخیزد
*	*
ای آن که هما اسیر دامت باشد	صاف می خسروی به جامت باشد
تسبیح به هر اسم الهی که بود	آغاز ز ابتدای نامت باشد
*	*

۱. د: این رباعی را ندارد ۲. ل و ن و ت: گدیه

وز حور بهشت انتظارش نکشد	غالب غم روزگار و بارش نکشد
دارد دل و دل به هیچ کارش نکشد	دارد تن و تن ز درد زارش نکند
*	*
خوی تو به سیل در بیابان ماند	روی تو به آفتاب تابان ماند
زلف تو به ما خانه خرابان ماند	زین گونه که تار و مار باشد گویی
*	*
نشتر به رگ صبر و فراغم زده اند	امروز شراره ای به داغم زده اند
تا عطر چه فتنه بر دماغم زده اند	از کثرت شور عطسه مغزم ریش ست
*	*
گر خود به هوای استخوانش آرند	آن کز اثر طمع نشانش آرند
چون سایه به خاک موکشانش آرند	گر پردگی قلمرو بال هماست
*	*
پیداست که از بهر چه آهنگ زند	چرگر که ز زخمه زخم بر چنگ زند
گازر نه ز خشم جامه بر سنگ زند ^۱	در پرده ناخوشی خوشی پنهان ست
*	*
یا رب مژه های دجله ریزم بخشند	یا رب نفس شراره خیزم بخشند
جانی که به روز رستخیزم بخشند ^۲	بی سوز غم عشق مبادا، زنهار
*	*
از بخشش خاص تا چه چیزم بخشند	قانع نیم ار بهشت نیزم بخشند
جانی که به روز رستخیزم بخشند	امید که صرف رونمای تو شود
*	*
او راست اگر بهشت نیزم بخشند	او راست اگر هزار چیزم بخشند
جانی که به روز رستخیزم بخشند	بر دوست فدا کنم به صد گونه نشاط
*	*

۵.۲: این رباعی را ندارد

۵.۱: این رباعی را ندارد

این خواب که روشناس روزش گویند	چون صبح مراد دلفروزش گویند
زان رو که به روز دیده خسرو چه عجب	گر خسرو ملک نیمروزش گویند؟
*	*
امروز که روز عید نوروز بود	روزی فرخنده و دل‌افروز بود
هر عیش و نشاطی که درین روز بود	هر روز ترا ز بخت فیروز بود ^۱
*	*
آن مرد که زن گرفت دانا نبود	از غصه فراغتش همانا نبود
دارد به جهان خانه و زن نیست درو	نازم به خدا چرا توانا نبود؟
*	*
زانجا که دلم به وهم در بند نبود	با هیچ علاقه سخت پیوند نبود
مقصود من از کعبه و آهنگ سفر	جز ترک دیار و زن و فرزند نبود
*	*
منصور غمش ز نکته‌چینان چه بود؟	در راست خطر ز همنشینان چه بود؟
چون عاقبت یگانه‌بینان دارست	دریاب که انجام دوبینان چه بود
*	*
هر چند خرد ز تاب مئی پست شود	وز ضعف خرد وهم قویدست شود
هر کس که خرد دارد ازین جوهر ناب	آن مایه چرا خورد که بدمست شود؟
*	*
باید که جهانی دگر ایجاد شود	تا کلبه ویران من آباد شود
در عالم انبساط از من خوشتر	مطرب که به سوز دگران شاد شود
*	*
باید که دلت ز غصه درهم نشود	از رفتن زر دستخوش غم نشود
این سیم و زرست خواجه این سیم و زرست	غم نیست که هر چند خوری کم نشود ^۲
*	*

۱. ل و ن و د و لک: این رباعی را ندارد

۲. د: این رباعی را ندارد

پژمرد گل و لاله شاداب دمید	زین رنگ که در گلشن احباب دمید
گر مهر فرونشست مهتاب دمید	در کلبه اقبال ترّقی طلبان
*	*
راندیم سخنهای محبت بسیار	خواندیم سخنهای محبت بسیار
ماندیم سخنهای محبت بسیار ^۱	رفتیم آخر ز عالم و در عالم
*	*
از بخت امیدوار بودم همه عمر	بازی خور روزگار بودم همه عمر
بی وعده در انتظار بودم همه عمر	بی مایه به فکر سود ماندم همه جا
*	*
خونابه به رخ ز دیده پاشم همه عمر	شرطست که روی دل خراشم همه عمر
چون کعبه سیه پوش نباشم همه عمر ^۲	کافر باشم اگر به مرگ مؤمن
*	*
ریزد همه دُرد و دُرد ^۳ و تلخابه زهر	آنم که به پیمانه من ساقی دهر
ناهید به غمزه کُشت و مریخ به قهر	بگذر ز سعادت و نحوست که مرا
*	*
وانگه ورق مهر بگرداند به ناز	دی دوست به بزم بادهام خواند به ناز
دست من و دامنی که افشانده به ناز	چشم من و عارضی که افروخت به می
*	*
دیده ست به روز شاه گیتی افروز	خوابی که بود نشان بخت فیروز
کز صبح به شه رسید در نیمه روز	فیض دم صبح تا چه بالیدن داشت
*	*
وی بخت تو در جهانستانی افروز	ای روی تو همچو مهر گیتی افروز
توقع توقع هزاران نوروز	حق کرده به روزنامه عمر تو ثبت
*	*

۱. ل و ن و د و لک: این رباعی را ندارد

۳. ل و ن و ت: در و درد

۲. د: این رباعی را ندارد

چون دُرد ته پیاله باقی ست هنوز	شادم که بهار لاله باقی ست هنوز
در کیش توکُل غم فردا کفرست	یکروزه می دوساله باقی ست هنوز
*	*
ای داده به باد عمر در لهو و فسوس	زنهار مشو ز رحمت حق مأیوس
هُشدار کز آتش جهنم حق را	تهذیب غرض بود نه تعذیب نفوس
*	*
ای آن که دهی مایه کم و خواهش بیش	آن روز که وقت بازپرس آید پیش
بگذار مرا که من خیالی دارم	با حسرت عیشهای ناکرده خویش
*	*
زین موی که بر میان تست ای بدکیش	باشد کمرت خجل ز بی برگی خویش
آمیزش موی با میانی که تراست	همسایگی توانگرست و درویش
*	*
در بزم نشاط خستگان را چه نشاط	از عریده پای بستگان را چه نشاط
گر ابر شراب ناب بارد غالب	ما جام و سبوشکستگان را چه نشاط
*	*
در باغ مراد ما ز بیداد تگرگ	نی نخل به جای ماند نی شاخ نه برگ
چون خانه خرابست چه نالیم ز سیل	چون زیست و بالست چه ترسیم ز مرگ
*	*
داری چه هراسِ جان ستانی از مرگ؟	می جوی حیات جاودانی از مرگ
از سوز حرارت غریزی داغم	ناسازترست زندگانی از مرگ
*	*
شب چیست سویدای دل اهل کمال	سرمایه ده حُسن به زلف و خط و خال
معراج نبی به شب از آن بود که نیست	وقتی شایسته تر ز شب بهر وصال
*	*
این رسم که بخشیده شاهی هر سال	آید به کفم ز خواجه تاشان به سؤال
ماناست بدان که هر چه افشاند ابر	از شاخ رسد به سبزه پای نهال

	*	*	*
بر تخت شهی نشست کاووس خیال		شام آمد و رفت سر به پابوس خیال	
گردید دماغ دهر فانوس خیال		از گردش گونه گونه اشکال نجوم	
	*	*	*
کاینجاست نفس غرقه به خونابه دل		در عشق بود عرض تمنا مشکل	
پاها ز گداز زهره ^۱ خاک به گل		در بادیه ای فتاده راهم که دروست	
	*	*	*
هم محرم خاص آید و هم مرجع عام		آن را که بود دُرستی در فرجام	
زنهار نگردي به نکویی بدنام		آسان نبود کشاکش پاس قبول	
	*	*	*
دانی که چه مایه نغزگوی آمده ام		شاهها هر چند وایه جوی آمده ام	
آبم که محیط را به جوی آمده ام		رنگم که بهار را به روی آمده ام	
	*	*	*
بر خویش به لابه مهربانش کردم		هر چند شبی که میهمانش کردم	
در وصل ز خویش بدگمانش کردم		آه از دل هیچگه میاسای ^۲ که من	
	*	*	*
نیروی دل و روشنی جان بُودَم		رنجورم و می به دهر درمان بُودَم	
تا باده به میراث فراوان بُودَم		گفتم به پدر که خو به می نوشی کن	
	*	*	*
چشم و دل خونابه فشانی دارم		در سینه ز غم زخم سنانی دارم	
ای فارغ از آن که جسم و جانی دارم		دانی که مرا چون تو نمی باید هیچ	
	*	*	*
نی خسته ناخن پلنگ و شیرم		نی کشته زخم ناوک و شمشیرم	
خون می خورم و ز زندگانی سیرم ^۳		لب می گزم و خون به زبان می لیسم	

۳. د: این رباعی را ندارد

۲. ل: میاسائی

۱. لک: بهره

تا کی رمدم شفق تراشد از چشم	*	هر دم مژه خون به روی پاشد از چشم
قطع نظر از چشم دلی نیزم هست	*	بینید که خسته تر نباشد از چشم
	*	
غالب آزاده موحد کیشم	*	بر پاکی خویشتن گواه خویشم
گفتی به سخن به رفتگان کس نرسد	*	از بازپسین نکته گزاران پیشم
	*	
غالب به گهر ز دوده زاد شمم	*	زان رو به صفای دم تیغست دم
چون رفت سپهبدی ^۱ زدم چنگ به شعر	*	شد تیر شکسته نیاکان قلم
	*	
خواهم که دگر سخن به پیغاره کنم	*	تا جان ستم رسیده را چاره کنم
رسم ست جواب نامه چون نیست جواب	*	باید که تو پس دهی و من پاره کنم
	*	
شرطست که بهر ضبط آداب و رسوم	*	خیزد بعد از نبی امام معصوم
زاجماع چه گویی به علی باز گرای	*	مه جای نشین مهر باشد نه نجوم
	*	
در عهد تو و منست در هفت اقلیم	*	برخاستن امید و خون گشتن بیم
از جلوه چه ماند تا بسازند بهشت	*	از شلعه چه ماند تا بتابند جحیم
	*	
تا میکش و جوهر دو سخنور داریم	*	شان دگر و شوکت دیگر داریم
در میکده پیریم که میکش از ماست	*	در معرکه تیغیم که جوهر داریم
	*	
زین سان که همیشه در روانی ماییم	*	سرچشمه راز آسمانی ماییم
بخشی ز دساتیر بود نامه ما	*	ساسان ششم به کاردانی ماییم

	*	*	*
نازم به نشاط این چنین برگشتن		رمزیست نهفته اندرین برگشتن	
سرمایه نازش ست و پیرایه حُسن		برگشتن مژگان بود این برگشتن ^۱	
	*	*	*
شرطست به دهر در مظفر گشتن		اسباب دلاوری میسر گشتن	
جامی ز شراب ارغوانی باید		آن را که بود هوای خاور گشتن	
	*	*	*
غالب چو ز دامگه بدر جستم من		آخر ز چه بود این همه برگشتن	
باید که کنم هزار نفرین بر خویش		لیکن به زبان جاده راه وطن	
	*	*	*
بر قول تو اعتماد نتوان کردن		خود را به گزاف شاد نتوان کردن	
از کثرت وعده های پی در پی تو		یک وعده درست یاد نتوان کردن	
	*	*	*
هر چند توان بی سر و سامان بودن		بازیچه خوی زشت نتوان بودن	
بالله که ز دشنه بر جگر سخت ترست		از کرده خویشتن پشیمان بودن	
	*	*	*
ای تیره زمین که بوده ای بستر من		هر خاک که با تست همه بر سر من	
زر بهر کسان و بهر من دانه و دام		ای مادر دیگران و مادندر من	
	*	*	*
راهی ست ز عبد تا حضور الله		خواهی تو درازگیر و خواهی کوتاه	
این کوثر و طوبی که نشانها دارد		سرچشمه و سایه ای ست در نیمه راه	
	*	*	*
ای آن که گرفته ام به کوی تو پناه		رانی چو به عنف از در خویشم ناگاه	
تا کعبه روم ز درگهت رو به قفا		چون بگذرم از کعبه نهم روی به راه	

۱. ل و ن و د و لک: این رباعی را ندارد

* * *		
در دعوی جنت آشتی با هم ده	یا رب به جهانیان دل خرّم ده	
آن مسکن آدم به بنی آدم ده	شدّاد پسر نداشت باغش از تست	
* * *		
در عهده رحمت خداییم همه	هر چند که زشت و ناسزاییم همه	
شایسته نفت و بوریا ییم همه	ور جلوه دهد چنان که ماییم همه	
* * *		
در جور دم از بلندنامی زده‌ای	ای جام شراب شادکامی زده‌ای	
تنها رو خسته خرامی زده‌ای	یاد آر ز من چو بینی اندر راهی	
* * *		
در دهر شیوع مهر مشکل بودی	گر پرورش مهر نه زان دل بودی	
بسم الله آن رساله بسمل بودی	ور صدق ز جمله رسائل بودی	
* * *		
دیوان مرا شهرت پروین بودی	گر ذوق سخن به دهر آیین بودی	
آن دین را ایزدی کتاب این بودی	غالب اگر این فن سخن دین بودی	
* * *		
نازم که گزیده آرزویی داری	ای آن که به راه کعبه رویی داری	
در خانه زن ستیزه‌خویی داری	زین‌گونه که تند می‌خرامی دانم ^۱	
* * *		
تا چند ستمکش اقامت باشی	تا چند به هنگامه سلامت باشی	
حیف‌ست که منکر قیامت باشی	گفتی که نباشد شب غم را سحری	
* * *		
تاب تف تشنگی نیارم ساقی	عمریست که در خم خمارم ساقی	
سائل به کفم قدح ندارم ساقی	بگشا سر مشک و در گلویم سر ده	

	*	*	*
صبحست و هوای شوق و گردون بامی		صبحست و همای فیض و گیتی دامی	
با باده نابی و بلورین جامی		برخیز و به روزگار هم‌رنگ برآی	
	*	*	*
سبحان الله چه مایه بینا چشمی		آنی تو که ^۱ شخص مردمی را چشمی	
زان رو که به دلبری سراپا چشمی		البته عجب نیست که باشی بیمار	
	*	*	*
پیچیده به خویش همچو ماری بینی		در کلبه من اگر غباری بینی	
از جرم فلک ستاره‌واری بینی		تنگست چنان که دایم از صحن سرای	
	*	*	*
اندیشه فشانده خارزاری در وی		جانی ست مرا ز غم شماری در وی	
یابند نفس‌ریزه چو خاری در وی		هر پاره دل که ریزد از دیده من	
	*	*	*
گر بد منکوه ورنه نکویند، مگوی		گویند جهانیان دورویند، مگوی	
نیکان پس مرده بد نگویند، مگوی		هر چند که بد زیستم و بد مُردم	
	*	*	*
بی درد خدایی که به ما زر ندهی		یا رب تو کجایی که به ما زر ندهی	
بی مایه چو مایی که به ما زر ندهی		نی نی نه تو غایبی و نی بی‌رحمی	
	*	*	*
وز کرّی گوشم نبود پروایی		دارم دل شاد و دیده بینایی	
گل‌بانگ انا رَبُّکُمُ الْعَالِیِّ ^۲		خوبست که نشنوم ز هر خودرایی	
	*	*	*
	*	*	*
	*	*	*

۲. د: این رباعی را ندارد

۱. ل و ن: آنی که تو

برابری نسخه‌ها

در نمونه‌های چاپی

د: نشانه دیوان چاپ دهلی است

ن: نشانه کلیات چاپ نولکشور است

ت: نشانه کلیات چاپ مجلس ترقی ادب لاهور (جلد سوم) است

ل: نشانه کلیات چاپ لاهور است

لک: نشانه کلیات چاپ لکهنؤ است

۱ - نمی بینیم در عالم نشاطی کاسمان ما را

چو نور از چشم نابینا ز ساغر رُفت صها را

د- ۲۴۵ ن- ۳۳۳ ت- ۱۰ ل- ۴۲۳ لک- ۳۵۶

۲ - سوزد ز بس که تاب جمالش نقاب را

دانم که در میان نپسندد حجاب را

د- ۲۶۵ ن- ۳۴۶ ت- ۳۷ ل- ۴۳۹ لک- ۳۷۰

۳ - ای گل از نقش کف پای تو دامن ترا گل فشان کرده قبا سرو خرامان ترا

د- ۲۷۲ ن- ۳۵۰ ت- ۴۷ ل- ۴۴۵ لک- ۳۷۵

۴ - ای به خلا و ملا خوی تو هنگامه زا با همه در گفتگو بی همه با ماجرا

د- ۲۴۱ ن- ۳۳۰ ت- ۳ ل- ۴۱۹ لک- ۳۵۳

۵ - سپردم دوزخ و آن داغهای سینه تابش را

سرابی بود در ره تشنه برق عتابش را

د- ۲۶۳ ن- ۳۴۴ ت- ۳۲ ل- ۴۳۶ لک- ۳۶۸

۶ - نهفت شوخی بی پرده شور جنگش را ز باده تندی این باده برد رنگش را

د- ۲۶۳ ن- ۳۴۵ ت- ۳۵ ل- ۴۳۸ لک- ۳۶۹

۷ - ای روی تو به جلوه درآورده رنگ را نقش تو تازه کرد بساط فرنگ را

د- ۲۶۵ ن- ۳۴۵ ت- ۳۶ ل- ۴۳۹ لک- ۳۷۰

۸ - چون به قاصد بسپرم پیغام را رشک نگذارد که گویم نام را

د- ۲۵۵ ن- ۳۳۹ ت- ۲۳ ل- ۴۳۱ لک- ۳۶۳

۹ - در هجر طرب بیش کند تاب و تبم را مهتاب کف مار سیاهست شبم را

د- ۲۵۵ ن- ۳۴۰ ت- ۲۴ ل- ۴۳۱ لک- ۳۶۴

۱۰ - سوز عشق تو پس از مرگ عیانست مرا

رشته شمع مزار از رگ جانست مرا

د- ۲۴۷ ن- ۳۳۵ ت- ۱۳ ل- ۴۲۵ لک- ۳۵۸

- ۱۱ - من آن نیم که دگر می‌توان فریفت مرا
فریبم که مگر می‌توان فریفت مرا
د- ۲۵۳ ن- ۳۳۸ ت- ۲۱ ل- ۴۲۹ لک- ۳۶۲
- ۱۲ - جان برنتابد ای دل هنگامه ستم را
از سینه ریز بیرون مانند تیغ دم را
د- ۲۵۲ ن- ۳۳۷ ت- ۱۹ ل- ۴۲۹ لک- ۳۶۱
- ۱۳ - بر نمی‌آید ز چشم از جوش حیرانی مرا
شد نگه زُنار تسبیح سلیمانی مرا
د- ۲۵۶ ن- ۳۴۰ ت- ۲۵ ل- ۴۳۲ لک- ۳۶۴
- ۱۴ - شکستِ رنگ تا رسوا نسازد بی‌قراران را
جگر خونست از بیم نگاهت رازداران را
د- ۲۶۱ ن- ۳۴۳ ت- ۳۱ ل- ۴۳۶ لک- ۳۶۷
- ۱۵ - نوید التفات شوق دادم از بلا جان را
کمند جذبۀ طوفان شمردم موج طوفان را
د- ۲۶۶ ن- ۳۴۶ ت- ۳۸ ل- ۴۴۰ لک- ۳۷۱
- ۱۶ - خاموشی ما گشت بدآموز بتان را
زین بیش و گرنه اثری بود فغان را
د- ۲۴۳ ن- ۳۳۱ ت- ۶ ل- ۴۲۰ لک- ۳۵۴
- ۱۷ - غمت در بوته دانش گدازد مغزِ خامان را
لبت تَنگِ شکر سازد دهان تلخ کامان را
د- ۲۷۳ ن- ۳۵۱ ت- ۴۸ ل- ۴۴۶ لک- ۳۷۶
- ۱۸ - نگویم تازه دارم شیوه جادویانان را
ولی در خویش بینم کارگر جادوی آنان را
د- ۲۷۴ ن- ۳۵۱ ت- ۴۹ ل- ۴۴۷ لک- ۳۷۶
- ۱۹ - تعالی الله به رحمت شاد کردن بی‌گناهان را
خجل نپسندد آزمون کرم بی‌دستگاهان را
د- ۲۴۲ ن- ۳۳۱ ت- ۴ ل- ۴۲۰ لک- ۳۵۴

۲۰- به خلوت مژده نزدیکی یارست پهلوی را

فـریب امتحان پاکبازی داده‌ام او را

د- ۲۶۷ ن- ۳۴۷ ت- ۴۰ ل- ۴۴۱ لک- ۳۷۲

۲۱- تا دوخت چاره‌گر جگر چار پاره را از بخیه خنده بر دم تیغ ست چاره را

د- ۲۷۰ ن- ۳۴۹ ت- ۴۳ ل- ۴۴۳ لک- ۳۷۳

۲۲- دل تاب ضبط ناله ندارد خدای را از ما مجوی گریه بی های های را

د- ۲۶۹ ن- ۳۴۸ ت- ۴۲ ل- ۴۴۲ لک- ۳۷۳

۲۳- به پایان محبت یاد می‌آرم زمانی را که دل عهد وفا نابسته دام دلستانی را

د- ۲۵۹ ن- ۳۴۲ ت- ۲۸ ل- ۴۳۴ لک- ۳۶۶

۲۴- پس از کشتن به خوابم دید نازم بدگمانی را

به خود پیچد که هی هی دی غلط کردم فلانی را

د- ۲۴۶ ن- ۳۳۴ ت- ۱۱ ل- ۴۲۳ لک- ۳۵۷

۲۵- قضا آینه‌دار عجز خواهد ناز شاهی را

شکستی در نهادستی ادای کجکلاهی را

د- ۲۷۰ ن- ۳۴۹ ت- ۴۵ ل- ۴۴۴ لک- ۳۷۴

۲۶- باده مشکبوی ما بید و کنار کشت ما کوثر و سلسبیل ما طوبی ما بهشت ما

د- ۲۶۸ ن- ۳۴۸ ت- ۴۱ ل- ۴۴۲ لک- ۳۷۲

۲۷- گر بیایی مست ناگه از در گلزار ما گل ز بالیدن رسد تا گوشه دستار ما

د- ۲۴۵ ن- ۳۳۲ ت- ۸ ل- ۴۲۲ لک- ۳۵۶

۲۸- به گیتی شد عیان از شیوه عجز اضطرار ما

ز پشت دست ما باشد قماش روی کار ما

د- ۲۵۸ ن- ۳۴۱ ت- ۲۷ ل- ۴۳۳ لک- ۳۶۵

۲۹- خوش وقت اسیری که برآمد هوس ما

شد روز نخستین سبد گل قفس ما

د- ۲۶۰ ن- ۳۴۲ ت- ۳۰ ل- ۴۳۵ لک- ۳۶۷

۳۰- چون عذار خویش دارد نامه اعمال ما

ساده پرکار فراوان شرم اندک سال ما

د- ۲۴۴ ن- ۳۳۲ ت- ۷ ل- ۴۲۱ لک- ۳۵۵

۳۱- جز دفع غم ز باده نبوده ست کام ما گویی چراغ روز سیاهست جام ما

د- ندارد ن- ندارد ت- ۵۱ ل- ندارد لک- ندارد

۳۲- نقشی ز خود به راهگذر بسته ایم ما بر دوست راه ذوق نظر بسته ایم ما

د- ۲۴۹ ن- ۳۳۵ ت- ۱۵ ل- ۴۲۶ لک- ۳۵۹

۳۳- در گرد غربت آینه دار خودیم ما یعنی ز بیکسان دیار خودیم ما

د- ۲۵۰ ن- ۳۳۶ ت- ۱۶ ل- ۴۲۷ لک- ۳۶۰

۳۴- از وهم قطرگی ست که در خود گمیم ما

اما چو وارسیم همان قلزمیم ما

د- ۲۵۷ ن- ۳۴۱ ت- ۲۶ ل- ۴۳۳ لک- ۳۶۵

۳۵- راز خویت از بدآموز تو می جویم ما

از تو می گویم گر با غیر می گویم ما

د- ۲۶۴ ن- ۳۴۵ ت- ۳۶ ل- ۴۳۸ لک- ۳۶۹

۳۶- آشنایانه کشد خار رخت دامن ما گویی این بود ازین پیش به پیراهن ما

د- ۲۴۸ ن- ۳۳۵ ت- ۱۴ ل- ۴۲۵ لک- ۳۵۹

۳۷- از تست اگر ساخته پرداخته ما کفری نبود مطلب بی ساخته ما

د- ۲۵۹ ن- ۳۴۲ ت- ۲۹ ل- ۴۳۴ لک- ۳۶۶

۳۸- مدام محرم صهبا بود پیاله ما به گرد مهر تنیده ست خط هاله ما

د- ۲۶۳ ن- ۳۴۴ ت- ۳۴ ل- ۴۳۷ لک- ۳۶۸

۳۹- لرزه دارد خطر از هیبت ویرانه ما سیل را پای به سنگ آمده در خانه ما

د- ۲۷۱ ن- ۳۵۰ ت- ۴۶ ل- ۴۴۵ لک- ۳۷۵

۴۰- محوکن نقش دویی از ورق سینه ما ای نگاهت الف صیقل آینه ما

د- ۲۴۷ ن- ۳۳۴ ت- ۱۲ ل- ۴۲۴ لک- ۳۵۸

- ۴۱- ای خداوند خردمند و جهان داور دانا
وی به نیروی خرد بر همه کردار توانا
د- ندارد ن- ندارد ت- ۵۰ ل- ندارد لک- ندارد
- ۴۲- به شغل انتظار مهوشان در خلوت شبها
سرِ تارِ نظر شد رشتهٔ تسبیح کوبها
د- ۲۵۱ ن- ۳۳۷ ت- ۱۷ ل- ۴۲۷ لک- ۳۶۰
- ۴۳- پس از عمری که فرسودم به مشقِ پارسایی‌ها
گدا گفتم و به من تن درنداد از خودنمایی‌ها
د- ۲۵۲ ن- ۳۳۷ ت- ۱۸ ل- ۴۲۸ لک- ۳۶۱
- ۴۴- ز من گرت نبود باور انتظار بیا
بهانه‌جوی مباحش و ستیزه‌کار بیا
د- ۲۵۴ ن- ۳۳۹ ت- ۲۲ ل- ۴۳۰ لک- ۳۶۲
- ۴۵- خیز و بیراهه‌روی را سر راهی دریاب
شورش‌افزا نگه حوصله‌کاهی دریاب
د- ۲۷۴ ن- ۳۵۲ ت- ۵۲ ل- ۴۴۷ لک- ۳۷۷
- ۴۶- گر پس از جور به انصاف گراید چه عجب؟
از حیا روی به ما گر ننماید چه عجب؟
د- ۲۷۵ ن- ۳۵۲ ت- ۵۳ ل- ۴۴۸ لک- ۳۷۷
- ۴۷- جنون محمل به صحرای تحیر رانده است امشب
نگه در چشم و آهم در جگر وامانده است امشب
د- ۲۷۶ ن- ۳۵۳ ت- ۵۴ ل- ۴۴۹ لک- ۳۷۸
- ۴۸- از انده نایافت قلق می‌کنم امشب
گر پردهٔ هستی ست که شق می‌کنم امشب؟
د- ۲۷۷ ن- ۳۵۳ ت- ۵۵ ل- ۴۴۹ لک- ۳۷۸

۴۹ - سحر دمیده و گل در دمیدنست مخسپ

جهان جهان گل نظاره چیدنست مخسپ

د - ۲۷۷ ن - ۳۵۴ ت - ۵۶ ل - ۴۵۰ لک - ۳۷۹

۵۰ - خوشم که چرخ به کوی توام ز پا انداخت

که هم ز من پی من خلد را بنا انداخت

د - ندارد ن - ندارد ت - ۱۱۷ ل - ندارد لک - ندارد

۵۱ - فغان که برق عتاب تو آنچنانم سوخت

که راز در دل و مغز اندر استخوانم سوخت

د - ۲۹۹ ن - ۳۶۹ ت - ۸۶ ل - ۴۶۹ لک - ۳۹۵

۵۲ - آن که بی پرده به صد داغ نمایانم سوخت

دیده پوشید و گمان کرد که پنهانم سوخت

د - ۳۰۸ ن - ۳۷۵ ت - ۹۹ ل - ۴۷۷ لک - ۴۰۲

۵۳ - اندوده به داغی دو سه پرکاله فرو ریخت

چون برگ شقایق جگر از ناله فرو ریخت

د - ۳۰۳ ن - ۳۷۲ ت - ۹۲ ل - ۴۷۳ لک - ۳۹۸

۵۴ - نگه به چشم نهان و ز جبهه چین پیداست

شگرفی تو ز انداز مهر و کین پیداست

د - ۲۹۵ ن - ۳۶۶ ت - ۸۱ ل - ۴۶۶ لک - ۳۹۲

۵۵ - منع ز صبها چرا باده روان پرور است

خوف ز عصیان عبث خواجه شفاعتگر است

د - ندارد ن - ندارد ت - ۱۱۶ ل - ندارد لک - ندارد

۵۶ - هر چه فلک نخواستسته ست هیچ کس از فلک نخواست

ظرف فقیه می نجست باده ماگزک نخواست

د - ۲۸۸ ن - ۳۶۲ ت - ۷۲ ل - ۴۶۰ لک - ۳۸۷

- ۵۷- بس که درین داوری بی‌اثر افتاده است
اشک تو گویی مرا از نظر افتاده است
د- ۲۷۹ ن- ۳۵۶ ت- ۵۹ ل- ۴۵۲ لک- ۳۸۱
- ۵۸- از فرنگ آمده در شهر فراوان شده است
جرعه را دین عوض آرید می ارزان شده است
د- ۲۹۸ ن- ۳۶۸ ت- ۸۵ ل- ۴۶۸ لک- ۳۹۴
- ۵۹- جیب مرا مدوز که بودش نمانده است
تارش ز هم گسسته و پودش نمانده است
د- ۲۹۱ ن- ۳۶۳ ت- ۷۵ ل- ۴۶۲ لک- ۳۸۹
- ۶۰- گر بار نیست سایه خود از بید بوده است
باری بگو که از تو چه امید بوده است
د- ۲۹۶ ن- ۳۶۷ ت- ۸۲ ل- ۴۶۶ لک- ۳۹۳
- ۶۱- امشب آتشین‌رویی گرم ژندخوانیهاست
کز لبش نوا هر دم در شررفشانیهاست
د- ۲۹۰ ن- ۳۶۳ ت- ۷۴ ل- ۴۶۱ لک- ۳۸۹
- ۶۲- سموم وادی امکان ز بس جگرتابست
گداز زهره خاکست هر کجا آبست
د- ۲۸۶ ن- ۳۶۰ ت- ۶۹ ل- ۴۵۸ لک- ۳۸۶
- ۶۳- هم وعده و هم منع ز بخشش چه حسابست
جان نیست مکرر نتوان داد شرابست
د- ۲۹۴ ن- ۳۶۵ ت- ۷۹ ل- ۴۶۴ لک- ۳۹۱
- ۶۴- نشاط معنویان از شرابخانه تست فسون بابلیان فصلی از فسانه تست
د- ندارد ن- ۳۸۲ ت- ۱۱۵ ل- ۴۸۵ لک- ۴۰۹
- ۶۵- حق جلوه‌گر ز طرز بیان محمدست آری کلام حق به زبان محمدست
د- ندارد ن- ۳۵۵ ت- ۱۱۳ ل- ۴۵۰ لک- ۳۸۰

- ۶۶- چو صبح من ز سیاهی به شام ماندست
چه گوئیم که ز شب چند رفت یا چندست
د- ۳۰۱ ن- ۳۷۰ ت- ۸۹ ل- ۴۷۰ لک- ۳۹۶
- ۶۷- به خود رسیدنش از ناز بس که دشوارست
چو ما به دام تمنای خود گرفتارست
د- ۲۸۵ ن- ۳۶۰ ت- ۶۷ ل- ۴۵۷ لک- ۳۸۵
- ۶۸- چشمم از ابر اشکبارترست از عرق جبهه بهار ترست
د- ۳۱۶ ن- ۳۸۱ ت- ۱۱۰ ل- ۴۸۴ لک- ۴۰۸
- ۶۹- کشته را رشک کشته دگرست من و زخمی که بر دل از جگرست
د- ۳۰۶ ن- ۳۷۴ ت- ۹۶ ل- ۴۷۵ لک- ۴۰۱
- ۷۰- سینه بگشودیم و خلقی دید کاینجا آتشست
بعد از این گویند آتش را که گویا آتشست
د- ۲۸۴ ن- ۳۵۹ ت- ۶۶ ل- ۴۵۶ لک- ۳۸۵
- ۷۱- ما لاغریم گر کمر یار نازکست فرقی ست در میانه که بسیار نازکست
د- ۲۸۹ ن- ۳۶۲ ت- ۷۳ ل- ۴۶۰ لک- ۳۸۸
- ۷۲- لب شیرین تو جان نمکست وین که گفتم به زبان نمکست
د- ۲۸۲ ن- ۳۵۸ ت- ۶۳ ل- ۴۵۴ لک- ۳۸۳
- ۷۳- لذت عشقم ز فیض بینوایی حاصلست
آنچنان تنگست دست من که پنداری دلست
د- ۲۹۳ ن- ۳۶۵ ت- ۷۸ ل- ۴۶۴ لک- ۳۹۱
- ۷۴- در بذل لالی و رقم دست کریمست نی نی نی کلکم رگ مژگان یتیمست
د- ۳۰۹ ن- ۳۷۶ ت- ۱۰۰ ل- ۴۷۸ لک- ۴۰۳
- ۷۵- گردد ره خویش از نفسم بازندانست
ننگش ز خرام آمد و پرواز ندانست
د- ۲۸۷ ن- ۳۶۱ ت- ۷۰ ل- ۴۵۸ لک- ۳۸۶

۷۶- تا به سویم نظر لطف جمس تامسن ست

سبزه‌ام گلبن و خارم گل و خاکم چمن ست

د- ۳۱۳ ن- ۳۷۸ ت- ۱۰۵ ل- ۴۸۱ لک- ۴۰۵

۷۷- ای که گفتی غم درون سینه جانفرساست، هست

خامشیم امّا اگر دانی که حق با ماست، هست

د- ۲۸۴ ن- ۳۵۹ ت- ۶۵ ل- ۴۵۶ لک- ۳۸۴

۷۸- به وادیی که در آن خضر را عصا خفته ست

به سینه می سپرم ره اگر چه پا خفته ست

د- ۳۰۵ ن- ۳۷۳ ت- ۹۵ ل- ۴۷۵ لک- ۴۰۰

۷۹- ز من گسستی و پیوند مشکل افتاده ست

مرا مگیر به خونی که در دل افتاده ست

د- ۳۱۵ ن- ۳۷۹ ت- ۱۰۸ ل- ۴۸۳ لک- ۴۰۷

۸۰- ایمنیم از مرگ تا تیغت جراحت بار هست

روزی ناخورده ما در جهان بسیار هست

د- ۳۱۵ ن- ۳۸۰ ت- ۱۰۹ ل- ۴۸۳ لک- ۴۰۷

۸۱- در بند تو چشم از دو جهان دوخته‌ای هست

هشدار که شهباز تو آموخته‌ای هست

د- ۳۱۰ ن- ۳۷۶ ت- ۱۰۱ ل- ۴۷۹ لک- ۴۰۳

۸۲- غبار طرف مزارم به پیچ و تابی هست

هنوز در رگ اندیشه اضطرابی هست

د- ۳۱۲ ن- ۳۷۸ ت- ۱۰۴ ل- ۴۸۰ لک- ۴۰۵

۸۳- هند را رند سخن پیشه گمنامی هست

اندرین دیر کهن میکده آشامی هست

د- ۳۰۷ ن- ۳۷۴ ت- ۹۷ ل- ۴۷۶ لک- ۴۰۱

- ۸۴- اختری خوشتر ازینم به جهان می‌بایست
 خرد پیر مرا بخت جوان می‌بایست
 د- ۲۹۷ ن- ۳۶۸ ت- ۸۴ ل- ۴۶۷ لک- ۳۹۴
- ۸۵- هر ذره محو جلوۀ حُسن یگانه‌ای ست
 گویی طلسم شش جهت آینه‌خانه‌ای ست
 د- ۲۸۷ ن- ۳۶۱ ت- ۷۱ ل- ۴۵۹ لک- ۳۸۷
- ۸۶- ظهور بخشش حق را ذریعه بی‌سببی ست
 وگر نه شرم‌گنه در شمار بی‌ادبی ست
 د- ۳۱۷ ن- ۳۸۱ ت- ۱۱۱ ل- ۴۸۵ لک- ۴۰۹
- ۸۷- با من که عاشقم سخن از ننگ و نام چیست؟
 در امر خاص حجت دستور عام چیست؟
 د- ۳۱۰ ن- ۳۷۷ ت- ۱۰۲ ل- ۴۷۹ لک- ۴۰۴
- ۸۸- گفتم به روزگار سخنور چو من بسی ست
 گفتند اندرین که تو گفتی سخن بسی ست
 د- ۳۰۰ ن- ۳۶۹ ت- ۸۸ ل- ۴۷۰ لک- ۳۹۶
- ۸۹- لعل تو خسته‌ اثر التماس کیست؟
 بخت من از تو شکوه‌گزار سپاس کیست؟
 د- ۳۰۸ ن- ۳۷۵ ت- ۹۸ ل- ۴۷۷ لک- ۴۰۲
- ۹۰- بین که در گل و مُل جلوه‌گر برای تو کیست؟
 می‌پوش دیده ز حق طالب رضای تو کیست؟
 د- ۳۰۴ ن- ۳۷۳ ت- ۹۴ ل- ۴۷۴ لک- ۳۹۹
- ۹۱- درگرد ناله وادی دل رزمگاه کیست؟
 خونی که می‌دود به شرابین سپاه کیست؟
 د- ۲۸۰ ن- ۳۵۶ ت- ۶۰ ل- ۴۵۳ لک- ۳۸۱

۹۲- در تابم از خیال که دل جلوه‌گاه کیست؟

داغم ز انتظار که چشمش به راه کیست؟

د- ۲۸۱ ن- ۳۵۷ ت- ۶۱ ل- ۴۵۳ لک- ۳۸۲

۹۳- نه هرزه همچو نی از مغزم استخوان خالی ست

که جای ناله زاری در این میان خالی ست

د- ۳۱۴ ن- ۳۷۹ ت- ۱۰۷ ل- ۴۸۲ لک- ۴۰۶

۹۴- گلشن به فضای چمن سینۀ ما نیست

هر دل که نه زخمی خورد از تیغ تو و نیست

د- ۲۷۸ ن- ۳۵۵ ت- ۵۷ ل- ۴۵۱ لک- ۳۸۰

۹۵- بلبل دلت به ناله خونین به بند نیست

آسوده زی که یار تو مشکل‌پسند نیست

د- ۲۹۱ ن- ۳۶۴ ت- ۷۶ ل- ۴۶۲ لک- ۳۹۰

۹۶- منع ما از باده عرض احتسابی بیش نیست

محتسب افشردۀ انگور آبی بیش نیست

د- ۲۹۲ ن- ۳۶۴ ت- ۷۷ ل- ۴۶۳ لک- ۳۹۰

۹۷- دل بردن ازین شیوه عیان‌ست و عیان نیست

دانی که مرا بر تو گمان‌ست و گمان نیست

د- ۳۰۲ ن- ۳۷۱ ت- ۹۱ ل- ۴۷۱ لک- ۳۹۷

۹۸- چه فتنه‌ها که در اندازه گمان تو نیست

قیامت‌ست دل دیر مهربان تو نیست

د- ۲۸۳ ن- ۳۵۸ ت- ۶۴ ل- ۴۵۵ لک- ۳۸۳

۹۹- یاد از عدو نیارم وین هم ز دوربینی ست

کاندر دلم گذشتن با دوست همنشینی ست

د- ۲۸۱ ن- ۳۵۷ ت- ۶۲ ل- ۴۵۴ لک- ۳۸۲

۱۰۰ - خواست کز ما رنجد و تقریب رنجیدن نداشت

جرم غیر از دوست پرسیدیم و پرسیدن نداشت

د - ۳۰۴ ن - ۳۷۲ ت - ۹۳ ل - ۴۷۳ لک - ۳۹۹

۱۰۱ - گل را به جرم عربده رنگ و بو گرفت

راه سخن به عاشق آزرم جو گرفت

د - ۳۱۱ ن - ۳۷۷ ت - ۱۰۳ ل - ۴۸۰ لک - ۴۰۴

۱۰۲ - ساخت ز راستی به غیر ترک فسونگری گرفت

زهرة به طالع عدو شیوه مشتری گرفت

د - ۳۰۱ ن - ۳۷۰ ت - ۹۰ ل - ۴۷۱ لک - ۳۹۷

۱۰۳ - بس که از تاب نگاه تو ز آسودن رفت

باده چون رنگ خود از شیشه به پالودن رفت

د - ۲۹۴ ن - ۳۶۶ ت - ۸۰ ل - ۴۶۵ لک - ۳۹۲

۱۰۴ - یار در عهد شبابم به کنار آمد و رفت

همچو عیدی که در ایام بهار آمد و رفت

د - ۲۹۷ ن - ۳۶۷ ت - ۸۳ ل - ۴۶۷ لک - ۳۹۳

۱۰۵ - دل برد و حق آنست که دلبر نتوان گفت

بیداد توان دید و ستمگر نتوان گفت

د - ندارد ن - ۳۷۱ ت - ۱۱۴ ل - ۴۷۲ لک - ۳۹۸

۱۰۶ - محو خودست لیک نه چون من درین چه بحث؟

او چون خودی نداشته دشمن درین چه بحث؟

د - ۳۱۸ ن - ۳۸۲ ت - ۱۱۸ ل - ۴۸۶ لک - ۴۱۰

۱۰۷ - نقشم گرفته دوست نمودن چه احتیاج؟

آیینۀ مرا به زدودن چه احتیاج؟

د - ۳۱۹ ن - ۳۸۳ ت - ۱۱۹ ل - ۴۸۷ لک - ۴۱۰

- ۱۰۸ - جلوه می‌خواهیم آتش شو هوای ما مسنج
دستگاه خویش بین و مدعای ما مسنج
د- ۳۱۹ ن- ۳۸۳ ت- ۱۲۰ ل- ۴۸۷ لک- ۴۱۱
- ۱۰۹ - ای که نبوی هر چه نبود در تماشایش میبچ
نیست غیر از سیمیا عالم به سودایش میبچ
د- ۳۲۱ ن- ۳۸۴ ت- ۱۲۲ ل- ۴۸۹ لک- ۴۱۲
- ۱۱۰ - در پرده شکایت ز تو داریم و بیان هیچ
زخم دل ما جمله دهان‌ست و زبان هیچ
د- ۳۲۰ ن- ۳۸۴ ت- ۱۲۱ ل- ۴۸۸ لک- ۴۱۱
- ۱۱۱ - باده پرتو خورشید و ایاغ دم صبح
مُفت آنان که درآیند به باغ دم صبح
د- ندارد ن- ۳۸۵ ت- ۱۲۵ ل- ۴۸۹ لک- ۴۱۳
- ۱۱۲ - آهی به عشق فاتح خیبر کنیم طرح
در گنبد سپهر مگر در کنیم طرح
د- ۳۲۲ ن- ۳۸۶ ت- ۱۲۳ ل- ۴۹۰ لک- ۴۱۳
- ۱۱۳ - ای جمال تو به تاراج نظرها گستاخ
وی حرام تو به پامالی سرها گستاخ
د- ۳۲۳ ن- ۳۸۶ ت- ۱۲۶ ل- ۴۹۱ لک- ۴۱۴
- ۱۱۴ - تا بشوید نهاد ما ز وسخ
گشت گـرمابه‌ساز از دوزخ
د- ۳۲۴ ن- ۳۸۷ ت- ۱۲۷ ل- ۴۹۲ لک- ۴۱۴
- ۱۱۵ - لبم از زمزمه یاد تو خاموش مباد
غیر تمثال تو نقش ورق هوش مباد
د- ۳۶۵ ن- ۴۱۵ ت- ۱۸۴ ل- ۵۲۹ لک- ۴۴۶
- ۱۱۶ - تیغت ز فرق تا به گلویم رسیده باد
شوخی ز حد گذشت زبانم بریده باد
د- ۳۷۵ ن- ۴۲۳ ت- ۱۹۹ ل- ۵۳۸ لک- ۴۵۴
- ۱۱۷ - به بند پرسش حالم نمی‌توان افتاد
توان شناخت ز بندی که بر زبان افتاد
د- ۳۳۷ ن- ۳۸۹ ت- ۱۳۰ ل- ۴۹۴ لک- ۴۱۶
- ۱۱۸ - بی دل نشد ار دل به بت غالیه‌مو داد
گوی می‌گر آن دل که ز من برد به او داد
د- ۳۷۳ ن- ۴۲۱ ت- ۱۹۵ ل- ۵۳۶ لک- ۴۵۲

۱۱۹ - هر دم ز نشاطم دل آزاد بجنبد تا کیست درین پرده که بی باد بجنبد؟

د- ۳۳۳ ن- ۳۹۳ ت- ۱۴۰ ل- ۴۹۹ لک- ۴۲۱

۱۲۰ - غم من از نفس پندگو چه کم گردد بر آتشم چو گل و لاله باد دم گردد

د- ۳۷۲ ن- ۴۲۱ ت- ۱۹۴ ل- ۵۳۵ لک- ۴۵۱

۱۲۱ - دماغ اهل فنا نشئه بلا دارد به فرقم ازّه طلوع پرهما دارد

د- ۳۵۸ ن- ۴۱۱ ت- ۱۷۵ ل- ۵۲۳ لک- ۴۴۱

۱۲۲ - آزادگی ست سازی اما صدا ندارد از هر چه درگذشتیم آواز پا ندارد

د- ۳۵۰ ن- ۴۰۴ ت- ۱۶۴ ل- ۵۱۴ لک- ۴۳۳

۱۲۳ - به ذوقی سر ز مستی در قفای ره روان دارد

که پنداری کمند یار همچون مار جان دارد

د- ۳۷۶ ن- ۴۱۸ ت- ۱۸۸ ل- ۵۳۲ لک- ۴۴۸

۱۲۴ - تنگست دلم حوصله راز ندارد آه از نی تیر تو که آواز ندارد

د- ۳۶۴ ن- ۴۱۵ ت- ۱۸۳ ل- ۵۲۸ لک- ۴۴۵

۱۲۵ - نومیدی ماگردش ایام ندارد روزی که سیه شد سحر و شام ندارد

د- ۳۵۷ ن- ۴۰۹ ت- ۱۷۳ ل- ۵۲۱ لک- ۴۳۹

۱۲۶ - خوش ست آن که با خویش جز غم ندارد

ولی خوشترست آن که این هم ندارد

د- ۳۲۹ ن- ۳۹۱ ت- ۱۳۵ ل- ۴۹۷ لک- ۴۱۹

۱۲۷ - نقابدار که آیین رهزنی دارد جمال یوسفی و فرّ بهمنی دارد

د- ۳۵۸ ن- ۴۱۲ ت- ۱۷۷ ل- ۵۲۴ لک- ۴۴۲

۱۲۸ - کو فنا تا همه آرایش پندار برد از صور جلوه و از آینه زنگار برد

د- ۳۵۶ ن- ۴۰۸ ت- ۱۷۲ ل- ۵۱۹ لک- ۴۳۸

۱۲۹ - ذوقش به وصل گر چه زبانم ز کار برد

لب در هجوم بوسه ز پایش نگار برد

د- ۳۶۲ ن- ۴۱۴ ت- ۱۸۱ ل- ۵۲۶ لک- ۴۴۴

- ۱۳۰ - حور بهشتی ز یاد آن بت کشمیر برد
 بیم صراط از نهاد آن دم شمشیر برد
 د - ۳۶۱ ن - ۴۱۳ ت - ۱۷۹ ل - ۵۲۵ لک - ۴۴۳
- ۱۳۱ - در کلبه‌ی ما از جگر سوخته بو برد
 با ما گله سنجید و شماتت به عدو برد
 د - ۳۴۵ ن - ۴۰۱ ت - ۱۵۷ ل - ۵۱۰ لک - ۴۳۰
- ۱۳۲ - اگر به دل نخلد هر چه از نظر گذرد
 زهی روانی عمری که در سفر گذرد
 د - ۳۴۷ ن - ۴۰۳ ت - ۱۶۰ ل - ۵۱۲ لک - ۴۳۲
- ۱۳۳ - از رشک کرد آنچه به من روزگار کرد
 در خستگی نشاط مرا دید خوار کرد
 د - ندارد ن - ۴۱۷ ت - ۲۰۶ ل - ۵۳۱ لک - ۴۴۸
- ۱۳۴ - صاحب‌دست و نامور عشقم به سامان خوش نکرد
 آشوب پیدا ننگ او اندوه پنهان خوش نکرد
 د - ۳۶۹ ن - ۴۱۸ ت - ۱۸۹ ل - ۵۳۲ لک - ۴۴۹
- ۱۳۵ - هم «انا الله» خوان درختی را به گفتار آورد
 هم «انا الحق» گوی مردی را سر دار آورد
 د - ندارد ن - ندارد ت - ۲۰۷ ل - ندارد لک - ندارد
- ۱۳۶ - شادم به خیالت که ز تابم بدر آورد
 از کشمکش حسرت خوابم بدر آورد
 د - ۳۳۷ ن - ۳۹۶ ت - ۱۴۶ ل - ۵۰۴ لک - ۴۲۵
- ۱۳۷ - اگر داغ و وجودم را در اکسیر نظر گیرد
 سراپای من از جوش بهاران پرده برگیرد
 د - ۳۶۳ ن - ۴۱۴ ت - ۱۸۲ ل - ۵۲۷ لک - ۴۴۴
- ۱۳۸ - صبح‌ست خوش بود قدحی بر شراب زد
 یاقوت باد به بر قوه‌ی آفتاب زد
 د - ۲۵۲ ن - ۴۰۶ ت - ۱۶۷ ل - ۵۱۶ لک - ۴۳۵

۱۳۹- من به وفا مردم و رقیب به در زد نیمه لبش انگبین و نیمه تبر زد

د- ۳۷۱ ن- ۴۲۰ ت- ۱۹۳ ل- ۵۳۵ لک- ۴۵۱

۱۴۰- گرسنه به که برآید ز فاقه جاننش و لرزد

از آن که در رسد از راه میهمانش و لرزد

د- ۳۳۸ ن- ۳۹۷ ت- ۱۴۷ ل- ۵۰۴ لک- ۴۲۵

۱۴۱- تا کیم دود شکایت ز بیان برخیزد بزن آتش که شنیدن ز میان برخیزد

د- ۳۳۱ ن- ۳۹۲ ت- ۱۳۷ ل- ۴۹۸ لک- ۴۲۰

۱۴۲- نگاهش ار به سر نامه وفا ریزد سواد صفحه ز کاغذ چو توتیا ریزد

د- ۳۲۶ ن- ۳۸۸ ت- ۱۲۹ ل- ۴۹۳ لک- ۴۱۶

۱۴۳- خوشا که گنبد چرخ کهن فرو ریزد اگر چه خود همه بر فرق من فرو ریزد

د- ۳۴۶ ن- ۴۰۲ ت- ۱۵۹ ل- ۵۱۲ لک- ۴۳۱

۱۴۴- گویم سخنی گر چه شنیدن نشناسد

صبحی ست شبم را که دمیدن نشناسد

د- ۳۳۲ ن- ۳۹۲ ت- ۱۳۹ ل- ۴۹۹ لک- ۴۲۰

۱۴۵- خویان نه آن کنند که کس را زیان رسد

دل برد تا دگر چه از آن دلستان رسد؟

د- ندارد ن- ۳۹۳ ت- ۲۰۲ ل- ۵۰۰ لک- ۴۲۱

۱۴۶- نیست وقتی که به ما کاهشی از غم نرسد

نوبت سوختن ما به جهنم نرسد

د- ۳۴۹ ن- ۴۰۴ ت- ۱۶۲ ل- ۵۱۴ لک- ۴۳۳

۱۴۷- هر ذره را فلک به زمین بوس می رسد

گر خاک راست دعوی ناموس می رسد

د- ۳۶۶ ن- ۴۱۶ ت- ۱۸۵ ل- ۵۲۹ لک- ۴۴۶

۱۴۸- ز رشک ست این که در عشق آرزوی مردنم باشد

تو جان عالمی حیف ست گر جان در تنم باشد

د- ۳۶۰ ن- ۴۱۲ ت- ۱۷۸ ل- ۵۲۵ لک- ۴۴۲

- ۱۴۹ - تراگویند عاشق دشمنی آری چنین باشد
 ز رشک غیر باید مرد گر مهر تو کین باشد
 د- ۳۶۶ ن- ۴۱۷ ت- ۱۸۷ ل- ۵۳۰ لک- ۴۴۷
- ۱۵۰ - به ره با نقش پای خویشم از غیرت سری باشد
 که ترسم دوست جوین را به کویش رهبری باشد
 د- ۳۵۴ ن- ۴۰۷ ت- ۱۶۹ ل- ۵۱۸ لک- ۴۳۶
- ۱۵۱ - تا چند بلهوس می و عاشق ستم کشد
 کوفتنه تا به داوری هم علم کشد
 د- ۳۶۲ ن- ۴۱۳ ت- ۱۸۰ ل- ۵۲۶ لک- ۴۴۳
- ۱۵۲ - شوخی چشم حبیب فتنه ایام شد قسمت بخت رقیب گردش صد جام شد
 د- ۳۴۸ ن- ۴۰۳ ت- ۱۶۱ ل- ۵۱۳ لک- ۴۳۲
- ۱۵۳ - دل اسباب طرب گم کرده در بند غم نان شد
 زراعتگاه دهقان می شود چون باغ ویران شد
 د- ۳۲۸ ن- ۳۹۰ ت- ۱۳۳ ل- ۴۹۵ لک- ۴۱۷
- ۱۵۴ - دیگر از گریه به دل رسم فغان یاد آمد
 رگ پیمان زدم شیشه به فریاد آمد
 د- ۳۴۳ ن- ۴۰۰ ت- ۱۵۳ ل- ۵۰۸ لک- ۴۲۸
- ۱۵۵ - ز گرمی نگهت خون دل به جوش آمد
 ز شادی ستمت سینه در خروش آمد
 د- ۳۳۵ ن- ۳۹۵ ت- ۱۴۳ ل- ۵۰۲ لک- ۴۲۳
- ۱۵۶ - چو زه به قصد نشان بر کمان بجنباند
 تپد ز رشک دلم تا نشان بجنباند
 د- ۳۷۵ ن- ۴۲۲ ت- ۱۹۷ ل- ۵۳۷ لک- ۴۵۳
- ۱۵۷ - نهم جبین به درش آستان بگرداند نشینمش به سر ره عنان بگرداند
 د- ۳۷۴ ن- ۴۲۲ ت- ۱۹۶ ل- ۵۳۷ لک- ۴۵۳

۱۵۸ - نادان صنم من روش کار نداند بر هر که کند رحم سر از بار نداند

د- ۳۴۶ ن- ۴۰۲ ت- ۱۵۸ ل- ۵۱۱ لک- ۴۳۰

۱۵۹ - گر چنین ناز تو آماده یغما ماند به سکندر نرسد هر چه ز دارا ماند

د- ۳۴۴ ن- ۴۰۱ ت- ۱۵۶ ل- ۵۱۰ لک- ۴۲۹

۱۶۰ - نفس از بیم خویت رشته پیچیده را ماند

نگاه از تاب رویت موی آتش دیده را ماند

د- ۳۳۷ ن- ۳۹۶ ت- ۱۴۵ ل- ۵۰۳ لک- ۴۲۴

۱۶۱ - دریغا که کام و لب از کار ماند سخنهای ناگفته بسیار ماند

د- ۳۶۶ ن- ۴۱۶ ت- ۱۸۶ ل- ۵۳۰ لک- ۴۴۷

۱۶۲ - باید ز می هر آینه پرهیز گفته اند آری دروغ مصلحت آمیز گفته اند

د- ۳۵۲ ن- ۴۰۶ ت- ۱۶۶ ل- ۵۱۶ لک- ۴۳۵

۱۶۳ - بهر خواری بس که سرگرم تلاشم کرده اند

پاره ای نزدیک در هر دورباشم کرده اند

د- ۳۷۰ ن- ۴۱۹ ت- ۱۹۱ ل- ۵۳۴ لک- ۴۵۰

۱۶۴ - مژده صبح درین تیره شبانم دادند شمع کشتند و ز خورشید نشانم دادند

د- ۳۳۱ ن- ۳۹۱ ت- ۱۳۶ ل- ۴۹۷ لک- ۴۱۹

۱۶۵ - پروا اگر از عربده دوش نکردند امشب چه خطر بود که می نوش نکردند

د- ۳۷۶ ن- ۴۲۳ ت- ۲۰۰ ل- ۵۳۹ لک- ۴۵۴

۱۶۶ - عجب که مژده دهان رو به سوی ما آرند

کدام مژده که آرند و از کجا آرند

د- ندارد ن- ندارد ت- ۲۰۸ ل- ندارد لک- ندارد

۱۶۷ - شوقم ز پند بر در فریاد می زند بر آتش من آب دم از باد می زند

د- ۳۵۱ ن- ۴۰۵ ت- ۱۶۵ ل- ۵۱۵ لک- ۴۳۴

۱۶۸ - ننگ فرهادم به فرسنگ از وفا دور افگند

عشق کافر شغل جان دادن به مزدور افگند

د- ۳۵۳ ن- ۴۰۷ ت- ۱۶۸ ل- ۵۱۷ لک- ۴۳۶

۱۶۹- بتان شهر ستم‌پیشه شهریارانند که در ستم روش آموز روزگاراند

د- ندارد ن- ۴۱۰ ت- ۲۰۴ ل- ۵۲۲ لک- ۴۴۰

۱۷۰- دلستانان بحل‌اند از چه جفا نیز کنند

از وفایی که نکردند حیا نیز کنند

د- ندارد ن- ۴۱۱ ت- ۲۰۵ ل- ۵۲۳ لک- ۴۴۱

۱۷۱- آنان که وصل یار همی آرزو کنند باید که خویش را بگدازند و او کنند

د- ۳۳۹ ن- ۳۹۷ ت- ۱۴۸ ل- ۵۰۵ لک- ۴۲۶

۱۷۲- به مقصدی که مر آن را ره خدا گویند

برو برو که از آن سو بیا بیا گویند

د- ندارد ن- ندارد ت- ۲۰۹ ل- ندارد لک- ندارد

۱۷۳- به عشق از دو جهان بی‌نیاز باید بود

مجاز سوز حقیقت‌گداز باید بود

د- ۳۳۶ ن- ۳۹۵ ت- ۱۴۴ ل- ۵۰۲ لک- ۴۲۴

۱۷۴- دانست کز شهادتم امید حور بود برگشتم ز دین دم بسمل ضرور بود

د- ۳۳۴ ن- ۳۹۴ ت- ۱۴۲ ل- ۵۰۱ لک- ۴۲۳

۱۷۵- قدر مشتاقان چه داند درد ما چندی بود

آن که دائم کار با دل‌های خرسندش بود

د- ۳۶۹ ن- ۴۱۹ ت- ۱۹۰ ل- ۵۳۳ لک- ۴۴۹

۱۷۶- چه خیزد از سخنی کز درون جان نبود

بریده باد زبانی که خونچکان نبود

د- ۳۵۸ ن- ۴۱۰ ت- ۱۷۴ ل- ۵۲۱ لک- ۴۴۰

۱۷۷- دوش کز گردش بختم گله بر روی تو بود

چشم سوی فلک و روی سخن سوی تو بود

د- ۳۵۸ ن- ۴۰۰ ت- ۱۵۴ ل- ۵۰۹ لک- ۴۴۲

- ۱۷۸ - تاجر شوق بدان ره به تجارت نرود
که ره انجامد و سرمایه به غارت نرود
د- ۳۷۷ ن- ۴۲۴ ت- ۲۰۱ ل- ۵۳۹ لک- ۴۵۵
- ۱۷۹ - عاشق چو گفتیش که برو زود می‌رود
نازم به خواجگی غضب‌آلود می‌رود
د- ۳۳۴ ن- ۳۹۴ ت- ۱۴۱ ل- ۵۰۱ لک- ۴۲۲
- ۱۸۰ - چاک از جییم به دامن می‌رود تا چه بر چاک از گریبان می‌رود
د- ندارد ن- ۴۰۹ ت- ۲۰۳ ل- ۵۲۰ لک- ۴۳۸
- ۱۸۱ - چون گویم از تو بر دل شیدا چه می‌رود
بـنگر بر آبگینه ز خارا چه می‌رود
د- ۳۳۹ ن- ۳۹۸ ت- ۱۴۹ ل- ۵۰۶ لک- ۴۲۶
- ۱۸۲ - چون بیویی به زمین چرخ زمین تو شود
خوش بهشتی ست که کس راه‌نشین تو شود
د- ۳۴۲ ن- ۳۹۹ ت- ۱۵۲ ل- ۵۰۸ لک- ۴۲۸
- ۱۸۳ - دل نه تنها ز فراق تو فغان ساز دهد رفتن عکس تو از آینه آواز دهد
د- ۳۵۵ ن- ۴۰۸ ت- ۱۷۰ ل- ۵۱۸ لک- ۴۳۷
- ۱۸۴ - دگر فریب بهارم سر جنون ندهد گل‌ست و جامه‌آلی که بوی خون ندهد
د- ۳۲۵ ن- ۳۸۷ ت- ۱۲۸ ل- ۴۹۲ لک- ۴۱۵
- ۱۸۵ - غم چو به هم درافگند رو که مراد می‌دهد
دانه ذخیره می‌کند کاه به باد می‌دهد
د- ۳۲۷ ن- ۳۸۹ ت- ۱۳۲ ل- ۴۹۵ لک- ۴۱۷
- ۱۸۶ - داغم از پرده دل رو به قفا می‌آید تا بینم که ازین پرده چه‌ها می‌آید
د- ۳۲۹ ن- ۳۹۰ ت- ۱۳۴ ل- ۴۹۶ لک- ۴۱۸
- ۱۸۷ - نه از شرمست کز چشم وی آسان بر نمی‌آید
نگاهش با درازیهای مژگان بر نمی‌آید
د- ۳۴۰ ن- ۳۹۸ ت- ۱۵۰ ل- ۵۰۶ لک- ۴۲۷

- ۱۸۸ - چه عیش از وعده چون باور ز عنوانم نمی‌آید
 به نوعی گفت می‌آیم که می‌دانم نمی‌آید
 د - ۳۴۱ ن - ۳۹۹ ت - ۱۵۱ ل - ۵۰۷ لک - ۴۲۷
- ۱۸۹ - کسی با من چه در صورت پرستی حرف دین گوید
 ز آزر گفت دانم گر ز صورت آفرین گوید
 د - ۳۷۱ ن - ۴۲۰ ت - ۱۹۲ ل - ۵۳۴ لک - ۴۵۰
- ۱۹۰ - ز بس تاب خرام کلکم آذر بیزد از کاغذ
 مداد اندوزم از دودی که هر دم خیزد از کاغذ
 د - ۳۷۸ ن - ۴۲۴ ت - ۲۱۰ ل - ۵۴۰ لک - ۴۵۵
- ۱۹۱ - به مرگ من که پس از من به مرگ من یاد آر
 به کوی خویشتن آن نعش بی‌کفن یاد آر
 د - ۳۸۱ ن - ۴۲۷ ت - ۲۱۵ ل - ۵۴۳ لک - ۴۵۸
- ۱۹۲ - ای دل از گلبن امید نشانی به من آر
 نیست گر تازه گلی برگ خزان به من آر
 د - ۳۸۲ ن - ۴۲۸ ت - ۲۱۷ ل - ۵۴۴ لک - ۴۵۹
- ۱۹۳ - مژده ای ذوق خرابی که بهارست بهار
 خرد آشوب‌تر از جلوۀ یارست بهار
 د - ۳۷۹ ن - ۴۲۶ ت - ۲۱۲ ل - ۵۴۱ لک - ۴۵۷
- ۱۹۴ - بی‌دوست زبس خاک فشاندم به سر بر
 صد چشمه روانست بدان راهگذر بر
 د - ۳۸۲ ن - ۴۲۷ ت - ۲۱۶ ل - ۵۴۳ لک - ۴۵۸
- ۱۹۵ - بتی دارم ز شنگی روزگاران خو، بهاران بر
 به مستی خویش راگرد آر وگوی از هوشیاران بر
 د - ۳۷۸ ن - ۴۲۵ ت - ۲۱۱ ل - ۵۴۱ لک - ۴۵۶
- ۱۹۶ - بیا و جوش تمنای دیدنم بنگر
 چو اشک از سر مژگان چکیدنم بنگر
 د - ۳۸۰ ن - ۴۲۶ ت - ۲۱۴ ل - ۵۴۲ لک - ۴۵۷

۱۹۷- در گریه از بس نازکی رخ مانده بر خاکش نگر

وان سینه سودن از تپش بر خاک نمناکش نگر

د- ۳۸۴ ن- ۴۲۹ ت- ۲۱۹ ل- ۵۴۶ لک- ۴۶۱

۱۹۸- بر دل نفس غم سر آور چون ناله مرا ز من برآور

د- ۳۸۳ ن- ۴۲۸ ت- ۲۱۸ ل- ۵۴۵ لک- ۴۵۹

۱۹۹- ای ذوق نواسنجی بازم به خروش آور

غوغای شبیخونی بر بُنگه هوش آور

د- ندارد ن- ۴۲۹ ت- ۲۲۰ ل- ۵۴۵ لک- ۴۶۰

۲۰۰- ای شوق به ما عربده بسیار میاموز ابرام به دروِیزه دیدار میاموز

د- ۳۸۶ ن- ۴۳۰ ت- ۲۲۲ ل- ۵۴۷ لک- ۴۶۲

۲۰۱- خون قطره قطره می چکد از چشم تر هنوز

نگسسته ایـم بخیه زخم جگر هنوز

د- ۳۸۶ ن- ۴۳۱ ت- ۲۲۴ ل- ۵۴۸ لک- ۴۶۲

۲۰۲- با همه گُـمگشتگی خالی بود جایم هنوز

گاه گاهی در خیال خویش می آیم هنوز

د- ۳۸۸ ن- ۴۳۲ ت- ۲۲۶ ل- ۵۴۹ لک- ۴۶۳

۲۰۳- یقین عشق کن و از سرگمان برخیز به آستی بنشین یا به امتحان برخیز

د- ۳۸۷ ن- ۴۳۲ ت- ۲۲۵ ل- ۵۴۹ لک- ۴۶۳

۲۰۴- یا رب ز جنون طرح غمی در نظرم ریز

صد بادیه در قالب دیوار و درم ریز

د- ۳۸۵ ن- ۴۳۰ ت- ۲۲۱ ل- ۵۴۷ لک- ۴۶۱

۲۰۵- لطفی به تحت هر نگه خشمگین شناس

آرایش جبین شگرفان ز چین شناس

د- ۳۹۰ ن- ۴۳۴ ت- ۲۲۹ ل- ۵۵۱ لک- ۴۶۵

۲۰۶- داغ تلخ گویانم لذت سم از من پرس

محو تندخویانم حیرت رم از من پرس

د- ۳۸۹ ن- ۴۳۳ ت- ۲۲۷ ل- ۵۵۰ لک- ۴۶۴

- ۲۰۷ - کاشانه‌نشین عشوه‌گری را چه کند کس؟
بی‌فتنه سر رهگذری را چه کند کس؟
د - ۳۸۹ ن - ۴۳۳ ت - ۲۲۸ ل - ۵۵۱ لک - ۴۶۵
- ۲۰۸ - تیغ از نیام بیهده بیرون نکرده کس
ما را به هیچ کشته و ممنون نکرده کس
د - ۳۹۱ ن - ۴۳۴ ت - ۲۳۰ ل - ۵۵۲ لک - ۴۶۶
- ۲۰۹ - هر که را بینی ز می بیخود، ثنائش می‌نویس
بهر دفع فتنه حرزی از برایش می‌نویس
د - ۳۹۲ ن - ۴۳۵ ت - ۲۳۱ ل - ۵۵۳ لک - ۴۶۶
- ۲۱۰ - من و نظاره رویی که وقت جلوه از تابش
همی بر خویشتن لرزد پس آینه سیمابش
د - ۳۹۸ ن - ۴۳۹ ت - ۲۳۹ ل - ۵۵۹ لک - ۴۷۱
- ۲۱۱ - خوشا حالم تن آتش بستر آتش سپندی کو که افشانم بر آتش
د - ۳۹۵ ن - ۴۳۷ ت - ۲۳۶ ل - ۵۵۶ لک - ۴۶۹
- ۲۱۲ - ز لُکنت می‌تپد نبض رگ لعل گهربارش
شهید انتظار جلوه خویشتن ست گفتارش
د - ۳۹۷ ن - ۴۳۸ ت - ۲۳۸ ل - ۵۵۷ لک - ۴۷۰
- ۲۱۳ - می‌رس حال اسیری که در خم هوشش
به قدر کسب هوا نیست روزن قفسش
د - ۳۹۴ ن - ۴۳۶ ت - ۲۳۵ ل - ۵۵۵ لک - ۴۶۸
- ۲۱۴ - بیا به باغ و نقاب از رخ چمن برکش
دل عدو نه اگر خون شود در آتش کش
د - ندارد ن - ۴۳۹ ت - ۲۴۲ ل - ۵۵۸ لک - ۴۷۱
- ۲۱۵ - دود سودایی تتق بست آسمان نامیدمش
دیده بر خواب پریشان زد جهان نامیدمش
د - ۳۹۶ ن - ۴۳۷ ت - ۲۳۷ ل - ۵۵۶ لک - ۴۶۹

- ۲۱۶ - خوشا روز و شب کلکته و عیش مقیمانش
گورنر مهر و مکناتن بهادر ماه تابانش
د- ۳۹۹ ن- ۴۴۰ ت- ۲۴۰ ل- ۵۶۰ لک- ۴۷۲
- ۲۱۷ - نیست معبودش حریف تاب ناز آوردنش
پیش آتش دیده‌ام روی نیاز آوردنش
د- ۳۹۴ ن- ۴۳۶ ت- ۲۳۴ ل- ۵۵۵ لک- ۴۶۸
- ۲۱۸ - دوشم آهنگ عشا بود که آمد در گوش
ناله از تار ردایی که مرا بود به دوش
د- ۳۹۲ ن- ۴۳۵ ت- ۲۳۲ ل- ۵۵۳ لک- ۴۶۷
- ۲۱۹ - چون عکس پل به سیل به ذوق بلا برقص
جا را نگاه‌دار و هم از خود جدا برقص
د- ۳۹۹ ن- ۴۴۰ ت- ۲۴۳ ل- ۵۶۰ لک- ۴۷۳
- ۲۲۰ - دل در غمش بسوز که جان می‌دهد عوض
ور جان دهی غمی به از آن می‌دهد عوض
د- ۴۰۰ ن- ۴۴۱ ت- ۲۴۴ ل- ۵۶۱ لک- ۴۷۳
- ۲۲۱ - گویی که هان وفا که وفا بوده است شرط
آری همین ز جانب ما بوده است شرط
د- ۴۰۱ ن- ۴۴۲ ت- ۲۴۵ ل- ۵۶۲ لک- ۴۷۴
- ۲۲۲ - تکیه بر عهد زبان تو غلط بود غلط
کان خود از طرز بیان تو غلط بود غلط
د- ۴۰۲ ن- ۴۴۲ ت- ۲۴۶ ل- ۵۶۲ لک- ۴۷۴
- ۲۲۳ - مرا که باده ندارم ز روزگار چه حظ؟
ترا که هست و نیاشامی از بهار چه حظ؟
د- ۴۰۲ ن- ۴۴۳ ت- ۲۴۷ ل- ۵۶۳ لک- ۴۷۵
- ۲۲۴ - تا رغبت وطن نبود از سفر چه حظ؟
آن را که نیست خانه به شهر از خبر چه حظ؟
د- ۴۰۳ ن- ۴۴۳ ت- ۲۴۸ ل- ۵۶۴ لک- ۴۷۶

- ۲۲۵- شادم که بر انکار من شیخ و برهمن گشته جمع
کز اختلاف کفر و دین خود خاطر من گشته جمع
د- ۴۰۴ ن- ۴۴۴ ت- ۲۵۰ ل- ۵۶۵ لک- ۴۷۷
- ۲۲۶- تا تف شوق تو انداخته جان در تن شمع
شرر از رشته خویشتن ست به پیراهن شمع
د- ۴۰۴ ن- ۴۴۴ ت- ۲۴۹ ل- ۵۶۴ لک- ۴۷۶
- ۲۲۷- به خون تیم به سر رهگذر دروغ دروغ
نشان دهم به رخت صد خطر دروغ دروغ
د- ۴۰۵ ن- ۴۴۵ ت- ۲۵۱ ل- ۵۶۶ لک- ۴۷۷
- ۲۲۸- هنگام بوسه بر لب جانان خورم دریغ
در تشنگی به چشمه حیوان خورم دریغ
د- ۴۰۶ ن- ۴۴۵ ت- ۲۵۲ ل- ۵۶۶ لک- ۴۷۸
- ۲۲۹- ای کرده غرقم بی خبر شو زین نشانها یک طرف
رختم به ساحل یک طرف شستم به دریا یک طرف
د- ۴۰۷ ن- ۴۴۶ ت- ۲۵۴ ل- ۵۶۸ لک- ۴۷۹
- ۲۳۰- گل و شمع به مزار شهدا گشت تلف
نشدی راضی و عزم به دعا گشت تلف
د- ۴۰۷ ن- ۴۴۶ ت- ۲۵۳ ل- ۵۶۷ لک- ۴۷۸
- ۲۳۱- شدم سپاسگزار خود از شکایت شوق
زهی ز من به دل بی غمش سرایت شوق
د- ۴۰۹ ن- ۴۴۸ ت- ۲۵۶ ل- ۵۶۹ لک- ۴۸۰
- ۲۳۲- به گونه می نپذیرد ز همدگر تفریق تجلی تو به دل همچو می به جام عقیق
د- ۴۰۸ ن- ۴۴۷ ت- ۲۵۵ ل- ۵۶۸ لک- ۴۷۹
- ۲۳۳- بحر اگر موج زنست از خس و خاشاک چه باک؟
با تو زاندیشه چه اندیشه و از باک چه باک؟
د- ۴۱۰ ن- ۴۴۹ ت- ۲۵۸ ل- ۵۷۰ لک- ۴۸۱

۲۳۴ - مرد آن که در هجوم تمنا شود هلاک

از رشک تشنه‌ای که به دریا شود هلاک

د - ۴۰۹ ن - ۴۴۸ ت - ۲۵۷ ل - ۵۷۰ لک - ۴۸۱

۲۳۵ - سبکروحم بود بار من اندک چرا نشماری آزار من اندک

د - ۴۱۱ ن - ۴۴۹ ت - ۲۵۹ ل - ۵۷۱ لک - ۴۸۲

۲۳۶ - ای ترا و مرا درین نیرنگ دهن و چشم و دست و دل همه تنگ

د - ۴۱۲ ن - ۴۵۰ ت - ۲۶۰ ل - ۵۷۲ لک - ۴۸۲

۲۳۷ - راهی ست که در دل فتد از خون رود از دل

ناید به زبان شکوه و بیرون رود از دل

د - ۴۱۳ ن - ۴۵۱ ت - ۲۶۳ ل - ۵۷۳ لک - ۴۸۳

۲۳۸ - تن بر کرانه ضایع دل در میانه غافل

چون غرقه‌ای که ماند رختش به سوی ساحل

د - ۴۱۵ ن - ۴۵۲ ت - ۲۶۶ ل - ۵۷۵ لک - ۴۸۵

۲۳۹ - گفتم ز شادی نبودم گنجیدن آسان در بغل

تنگم کشید از سادگی در وصل جانان در بغل

د - ۴۱۴ ن - ۴۵۱ ت - ۲۶۴ ل - ۵۷۴ لک - ۴۸۴

۲۴۰ - داریم در هوای تو مستی به بوی گل

ما راست باده‌ای که تو نوشی به روی گل

د - ۴۱۵ ن - ۴۵۲ ت - ۲۶۵ ل - ۵۷۴ لک - ۴۸۵

۲۴۱ - نه مرا دولت دنیا نه مرا اجر جمیل نه چو نمرود توانا نه شکيبا چو خلیل

د - ۴۱۲ ن - ۴۵۰ ت - ۲۶۱ ل - ۵۷۲ لک - ۴۸۳

۲۴۲ - هم به عالم زاهل عالم برکنار افتاده‌ام

چون امام سبجه بیرون از شمار افتاده‌ام

د - ۴۲۸ ن - ۴۶۱ ت - ۲۸۴ ل - ۵۸۶ لک - ۴۹۴

- ۲۴۳ - بود بدگو ساده با خود همزبانش کرده‌ام
از وفا آزدنت خاطر نشانش کرده‌ام
د - ۴۳۰ ن - ۴۶۲ ت - ۲۸۶ ل - ۵۸۷ لک - ۴۹۶
- ۲۴۴ - دیدم آن هنگامه، بیجا خوف محشر داشتم
خود همان شورش کاندلر زیست در سر داشتم
د - ۴۲۰ ن - ۴۵۶ ت - ۲۷۲ ل - ۵۷۹ لک - ۴۸۸
- ۲۴۵ - یاد باد آن روزگاران کاعباری داشتم
آه آشنایک و چشم اشکباری داشتم
د - ۴۱۹ ن - ۴۵۵ ت - ۲۷۱ ل - ۵۷۹ لک - ۴۸۸
- ۲۴۶ - نو گرفتار تو و دیرینه آزاد خودم
وه چه خوش بودی که بودی ذوق بهباد خودم
د - ۴۱۹ ن - ۴۵۵ ت - ۲۷۰ ل - ۵۷۸ لک - ۴۸۷
- ۲۴۷ - این چه شورش که از شوق تو در سر دارم؟
دل پروانه و تمکین سمندر دارم
د - ۴۲۱ ن - ۴۵۶ ت - ۲۷۳ ل - ۵۸۰ لک - ۴۸۹
- ۲۴۸ - آنم که لب زمزمه‌فرسای ندارم در حلقه سوهان‌نفسان جای ندارم
د - ۴۳۹ ن - ۴۶۸ ت - ۲۹۹ ل - ۵۹۶ لک - ۵۰۲
- ۲۴۹ - ز من حذر نکنی گر لباس دین دارم
نهفته کافرم و بت در آستین دارم
د - ۴۳۴ ن - ۴۶۴ ت - ۲۹۲ ل - ۵۹۱ لک - ۴۹۸
- ۲۵۰ - آسمان بلند را میرم ابر کحلی پرند را میرم
د - ندارد ن - ندارد ت - ۳۰۵ ل - ندارد لک - ندارد
- ۲۵۱ - تا به کی صرف رضاجویی دلها باشم؟
فرصتم باد کزین پس همه خود را باشم
د - ۴۳۲ ن - ۴۶۳ ت - ۲۹۰ ل - ۵۸۹ لک - ۴۹۷

۲۵۲- اگر بر خود نمی‌بالد ز غارت کردن هوشم

مر او را از چه دشوارست گنجیدن در آغوشم

د- ۴۳۶ ن- ۴۶۶ ت- ۲۹۵ ل- ۵۹۳ لک- ۵۰۰

۲۵۳- بی‌پردگی محشر رسوایی خویشم در پردهٔ یک خلق تماشایی خویشم

د- ۴۲۶ ن- ۴۵۹ ت- ۲۸۰ ل- ۵۸۴ لک- ۴۹۲

۲۵۴- در وصل دل‌آزاری اغیار ندانم دانند که من دیده ز دیدار ندانم

د- ۴۳۹ ن- ۴۶۹ ت- ۳۰۰ ل- ۵۹۶ لک- ۵۰۳

۲۵۵- بخت در خوابست می‌خواهم که بیدارش کنم

پاره‌ای غوغای محشر کو که در کارش کنم

د- ۴۲۲ ن- ۴۵۷ ت- ۲۷۶ ل- ۵۸۱ لک- ۴۹۰

۲۵۶- خود را همی به نقش طرازی علم کنم

تا با تو خوش نشینم و نظاره هم کنم

د- ۴۳۷ ن- ۴۶۷ ت- ۲۹۷ ل- ۵۹۴ لک- ۵۰۱

۲۵۷- می‌ربایم بوسه و عرض ندامت می‌کنم

اختراعی چند در آداب صحبت می‌کنم

د- ۴۳۱ ن- ۴۶۲ ت- ۲۸۷ ل- ۵۸۸ لک- ۴۹۶

۲۵۸- رفتم که کهنگی ز تماشا برفکنم در بزم رنگ و بو نمطی دیگر افکنم

د- ۴۱۶ ن- ۴۵۳ ت- ۲۶۷ ل- ۵۷۶ لک- ۴۸۶

۲۵۹- در هر انجام محبت طرح آغاز افکنم

مهر بردارم ازو تا هم بر او باز افکنم

د- ۴۴۰ ن- ۴۶۹ ت- ۳۰۱ ل- ۵۹۷ لک- ۵۰۳

۲۶۰- صبح‌ست خیز تا نفسی در هم افکنم

از ناله لرزه در فلک اعظم افکنم

د- ۴۲۵ ن- ۴۵۹ ت- ۲۷۹ ل- ۵۸۳ لک- ۴۹۲

۲۶۱- دگر نگاه ترا مست ناز می‌خواهم حساب فتنه ز ایام باز می‌خواهم

د- ۴۳۳ ن- ۴۶۴ ت- ۲۹۱ ل- ۵۹۰ لک- ۴۹۸

- ۲۶۲- گم گشته به کوی تو نه دل بلکه خبر هم
در لرزه ز خوی تو نه دم بلکه اثر هم
د- ۴۲۶ ن- ۴۶۰ ت- ۲۸۱ ل- ۵۸۴ لک- ۴۹۳
- ۲۶۳- درد ناسازست و درمان نیز هم دهر بی‌پروا و یزدان نیز هم
د- ندارد ن- ندارد ت- ۳۰۴ ل- ندارد لک- ندارد
- ۲۶۴- نشاط آرد به آزادی ز آرایش بریدن هم
گلم بر گوشه دستار زد دامن ز چیدن هم
د- ۴۳۸ ن- ۴۶۸ ت- ۲۹۸ ل- ۵۹۵ لک- ۵۰۲
- ۲۶۵- صبح شد خیز که رو داد اثر بنمایم چهره آغشته به خوناب جگر بنمایم
د- ۴۳۱ ن- ۴۶۳ ت- ۲۸۹ ل- ۵۸۹ لک- ۴۹۷
- ۲۶۶- شبهای غم که چهره به خوناب شسته‌ایم
از دیده نقش وسوسه خواب شسته‌ایم
د- ۴۲۲ ن- ۴۵۷ ت- ۲۷۵ ل- ۵۸۱ لک- ۴۹۰
- ۲۶۷- وحشتی در سفر از برگ سفر داشته‌ایم
توشه راه دلی بود که برداشته‌ایم
د- ۴۳۶ ن- ۴۶۷ ت- ۲۹۶ ل- ۵۹۴ لک- ۵۰۱
- ۲۶۸- تا فصلی از حقیقت اشیا نوشته‌ایم آفاق را مرادف عنقا نوشته‌ایم
د- ۴۲۴ ن- ۴۵۸ ت- ۲۷۸ ل- ۵۸۲ لک- ۴۹۱
- ۲۶۹- بی‌خویشتن عنان نگاهش گرفته‌ایم
از خود گذشته و سر راهش گرفته‌ایم
د- ۴۲۳ ن- ۴۵۸ ت- ۲۷۷ ل- ۵۸۲ لک- ۴۹۱
- ۲۷۰- جلوه معنی به جیب وهم پنهان کرده‌ایم
یوسفی در چارسوی دهر نقصان کرده‌ایم
د- ۴۲۷ ن- ۴۶۰ ت- ۲۸۲ ل- ۵۸۵ لک- ۴۹۳

- ۲۷۱ - بر لب یا علی سرای باده روانه کرده‌ایم
 مشرب حق گزیده‌ایم عیش مغانه کرده‌ایم
 د- ۴۱۸ ن- ۴۵۴ ت- ۲۶۹ ل- ۵۷۷ لک- ۴۸۷
- ۲۷۲ - رفت بر ما آنچه خود ما خواستیم
 وایه از سلطان به غوغا خواستیم
 د- ندارد ن- ۴۶۶ ت- ۳۰۳ ل- ۵۹۲ لک- ۴۹۹
- ۲۷۳ - بیا که قاعده آسمان بگردانیم
 قضا به گردش رطل گران بگردانیم
 د- ۴۳۵ ن- ۴۶۵ ت- ۲۹۳ ل- ۵۹۲ لک- ۴۹۹
- ۲۷۴ - بس که بیچد به خویش جاده ز گمراهیم
 ره به درازی دهد عشوه کوتاهییم
 د- ۴۱۷ ن- ۴۵۴ ت- ۲۶۸ ل- ۵۷۷ لک- ۴۸۶
- ۲۷۵ - سوخت جگر تا کجا رنج چکیدن دهیم؟
 رنگ شوای خون گرم تا به پریدن دهیم
 د- ۴۲۹ ن- ۴۶۱ ت- ۲۸۵ ل- ۵۸۷ لک- ۴۹۵
- ۲۷۶ - ها، پری شیوه غزالان و ز مردم رمشان
 دل مردم به خم طره خم در خمشان
 د- ۴۴۲ ن- ۴۷۰ ت- ۳۰۷ ل- ۵۹۹ لک- ۵۰۵
- ۲۷۷ - چون شمع رود شب همه شب دود ز سرمان
 زین گونه کرا روز به سر رفت مگرمان
 د- ۴۵۱ ن- ۴۷۶ ت- ۳۲۰ ل- ۶۰۶ لک- ۵۱۱
- ۲۷۸ - به خونم دست و تیغ آلود جانان
 بدآموزان و کلیل بی‌زبانان
 د- ۴۵۴ ن- ۴۷۸ ت- ۳۲۳ ل- ۶۰۸ لک- ۵۱۳
- ۲۷۹ - زهی باغ و بهار جان‌فشانان
 غمت چشم و چراغ رازدانان
 د- ۴۴۴ ن- ۴۷۱ ت- ۳۰۹ ل- ۶۰۰ لک- ۵۰۶
- ۲۸۰ - حیفست قتلگه ز گلستان شناختن
 شاخ از خدنگ و غنچه ز پیکان شناختن
 د- ۴۵۳ ن- ۴۷۷ ت- ۳۲۲ ل- ۶۰۸ لک- ۵۱۲

- ۲۸۱ - چیست به لب خنده از عتاب شکستن
رونق پروین ز آفتاب شکستن
د- ۴۴۹ ن- ۴۷۵ ت- ۳۱۶ ل- ۶۰۴ لک- ۵۰۹
- ۲۸۲ - خوش بود فارغ ز بند کفر و ایمان زیستن
حیف کافر مردن و آوخ مسلمان زیستن
د- ۴۴۸ ن- ۴۷۴ ت- ۳۱۵ ل- ۶۰۳ لک- ۵۰۹
- ۲۸۳ - خیره کند مرد را مهرِ درم داشتن
حیف ز همچون خودی چشم کرم داشتن
د- ۴۵۰ ن- ۴۷۵ ت- ۳۱۷ ل- ۶۰۵ لک- ۵۱۰
- ۲۸۴ - جنون مستم به فصل نوبهارم می‌توان گشتن
صراحی بر کف و گل در کنارم می‌توان گشتن
د- ۴۴۳ ن- ۴۷۱ ت- ۳۰۸ ل- ۵۹۹ لک- ۵۰۵
- ۲۸۵ - چه غم ار به جدگرفتی ز من احتراز کردن
نتوان گرفت از من به گذشته ناز کردن
د- ۴۵۱ ن- ۴۷۶ ت- ۳۱۸ ل- ۶۰۶ لک- ۵۱۱
- ۲۸۶ - خجل ز راستی خویش می‌توان کردن
ستم به جان کج‌اندیش می‌توان کردن
د- ۴۵۲ ن- ۴۷۷ ت- ۳۲۱ ل- ۶۰۷ لک- ۵۱۲
- ۲۸۷ - تا ز دیوانم که سرمست سخن خواهد شدن؟
این می از قحطِ خریداری کهن خواهد شدن؟
د- ۴۵۶ ن- ۴۷۹ ت- ۳۲۴ ل- ۶۰۹ لک- ۵۱۴
- ۲۸۸ - طاق شد طاق ز عشقت برکران خواهم شدن
مهربان شو و نه بر خود مهربان خواهم شدن
د- ۴۴۵ ن- ۴۷۲ ت- ۳۱۰ ل- ۶۰۱ لک- ۵۰۷
- ۲۸۹ - دل زان مژه تیز به یکبار کشیدن
دامن به درشتی بود از خار کشیدن
د- ۴۴۶ ن- ۴۷۳ ت- ۳۱۱ ل- ۶۰۱ لک- ۵۰۷

- ۲۹۰ - ای ز ساز زنجیرم در جنون نواگر کن
بند گر بدین ذوقست پاره‌ای گرانتر کن
د - ۴۴۱ ن - ۴۷۰ ت - ۳۰۶ ل - ۵۹۸ لک - ۵۰۴
- ۲۹۱ - بس که لبریزست زاندوه تو سر تا پای من
ناله می‌روید چو خار ماهی از اعضای من
د - ۴۴۷ ن - ۴۷۴ ت - ۳۱۴ ل - ۶۰۳ لک - ۵۰۸
- ۲۹۲ - رشک سخنم چیست؟ نه شهد هوس‌ست این
تلخابه سرجوش گداز نفس‌ست این
د - ۴۴۶ ن - ۴۷۳ ت - ۳۱۳ ل - ۶۰۲ لک - ۵۰۸
- ۲۹۳ - سرشک‌افشانی چشم ترش بین شه خوبان و گنج گوهرش بین
د - ندارد ن - ۴۷۹ ت - ۳۲۶ ل - ۶۱۰ لک - ۵۱۵
- ۲۹۴ - بالم به خویش بس که به بند کمند تو
مردم گمان کنند که تنگم به بند تو
د - ۴۵۸ ن - ۴۸۲ ت - ۳۳۱ ل - ۶۱۳ لک - ۵۱۷
- ۲۹۵ - عرض خود برد که رسوایی ما خیزد ازو
فتنه‌خویی ست ندانم چه بلا خیزد ازو
د - ۴۵۷ ن - ۴۸۱ ت - ۳۲۹ ل - ۶۱۲ لک - ۵۱۶
- ۲۹۶ - دولت به غلط نبود از سعی پشیمان شو
کافر نتوانی شد ناچار مسلمان شو
د - ۴۶۰ ن - ۴۸۳ ت - ۳۳۳ ل - ۶۱۵ لک - ۵۱۸
- ۲۹۷ - گستاخ گشته‌ایم غرور جمال کو؟ پیچیده‌ایم سر ز وفا گوشمال کو؟
د - ۴۵۹ ن - ۴۸۲ ت - ۳۳۲ ل - ۶۱۴ لک - ۵۱۷
- ۲۹۸ - گویی به من کسی که ز دشمن رسیده کو؟
آن پیرزال سست‌پی قدخمیده کو؟
د - ۴۵۸ ن - ۴۸۱ ت - ۳۳۰ ل - ۶۱۳ لک - ۵۱۶

۲۹۹ - حق که حَقست سمیع ست فلانی بشنو

بشنو گر تو خداوند جهانی بشنو

د - ۴۵۶ ن - ۴۸۰ ت - ۳۲۷ ل - ۶۱۱ لک - ۵۱۵

۳۰۰ - هله من عاشق ذاتم تنه ناها یا هو ناظر حُسن صفاتم تنه ناها یا هو

د - ندارد ن - ندارد ت - ۳۳۴ ل - ندارد لک - ندارد

۳۰۱ - شاها به بزم جشن چو شاهان شراب خواه

زر بی حساب بخش و قدح بی حساب خواه

د - ۴۶۳ ن - ۴۸۵ ت - ۳۳۹ ل - ۶۱۷ لک - ۵۲۰

۳۰۲ - بتی دارم از اهل دل رم گرفته به شوخی دل از خویشتن هم گرفته

د - ۴۶۲ ن - ۴۸۴ ت - ۳۳۷ ل - ۶۱۶ لک - ۵۱۹

۳۰۳ - مرز فنا فراغ را مژده برگ و ساز ده سایه به مهر واگذار قطره به بحر باز ده

د - ۴۶۶ ن - ۴۸۷ ت - ۳۴۳ ل - ۶۲۰ لک - ۵۲۳

۳۰۴ - گاهی به چشم دشمن و گاهی در آینه

بر کار عیب‌جویی خویشم هر آینه

د - ۴۶۲ ن - ۴۸۴ ت - ۳۳۸ ل - ۶۱۷ لک - ۵۲۰

۳۰۵ - بر دست و پای بندگرانی نهاده‌ای لازم به بندگی که نشانی نهاده‌ای

د - ندارد ن - ۴۸۸ ت - ۳۴۷ ل - ۶۲۲ لک - ۵۲۴

۳۰۶ - چون زبانها لال و جانها پر ز غوغا کرده‌ای

بایدت از خویش پرسید آنچه با ما کرده‌ای

د - ۴۶۵ ن - ۴۸۶ ت - ۳۴۲ ل - ۶۱۹ لک - ۵۲۲

۳۰۷ - می‌رود خنده به سامان بهاران زده‌ای

خون گل ریخته و می به گلستان زده‌ای

د - ۴۶۱ ن - ۴۸۳ ت - ۳۳۶ ل - ۶۱۵ لک - ۵۱۹

۳۰۸ - کیستم دست به مشاطگی جان زده‌ای

گوهرآمای نفس از دل دندان زده‌ای

د - ۴۶۷ ن - ۴۸۸ ت - ۳۴۴ ل - ۶۲۱ لک - ۵۲۴

۳۰۹- دارم دلی ز غصّه گرانبار بوده‌ای بر خویشتن ز آبله چیزی فزوده‌ای
د- ۴۶۴ ن- ۴۸۶ ت- ۳۴۱ ل- ۶۱۸ لک- ۵۲۱

۳۱۰- سرچشمه خونست ز دل تا به زبان های

دارم سخنی با تو و گفتن نتوان های
د- ۴۸۱ ن- ۴۹۷ ت- ۳۶۶ ل- ۶۳۴ لک- ۵۳۴

۳۱۱- در زمهریر سینه آسودگان نه‌ای ای دل بدین که غمزده‌ای شادمان نه‌ای؟
د- ندارد ن- ۴۸۷ ت- ۳۴۶ ل- ۶۲۰ لک- ۵۲۲

۳۱۲- خشنود شوی چون دل خشنود نیایی

ترسم که زیانکار کسی سود نیایی
د- ۴۸۰ ن- ۴۹۷ ت- ۳۶۵ ل- ۶۳۳ لک- ۵۳۴

۳۱۳- دلم در ناله از پهلوی داغ سینه تابستی

بر آتشپاره‌ای چسبیده لختی از کبابستی
د- ۴۸۴ ن- ۵۰۰ ت- ۳۷۲ ل- ۶۳۷ لک- ۵۳۷

۳۱۴- گر نه نواها سرودمی چه غمستی؟ من که نیم گر نبودمی چه غمستی؟
د- ۴۶۸ ن- ۴۸۹ ت- ۳۴۹ ل- ۶۲۳ لک- ۵۲۵

۳۱۵- در بستن تمثال تو حیرت رقمستی بینش که به پرگار گشایی علمستی
د- ۴۶۹ ن- ۴۹۰ ت- ۳۵۰ ل- ۶۲۴ لک- ۵۲۶

۳۱۶- اندوه پرافشانی از چهره عیانستی خون ناشده رنگ اکنون از دیده روانستی
د- ۴۷۲ ن- ۴۹۲ ت- ۳۵۵ ل- ۶۲۷ لک- ۵۲۸

۳۱۷- ای موج گل نوید تماشای کیستی؟ انگاره مثال سراپای کیستی؟
د- ۴۷۵ ن- ۴۹۴ ت- ۳۵۹ ل- ۶۲۹ لک- ۵۳۰

۳۱۸- به دل ز عربده جایی که داشتی داری

شمار عهد وفایی که داشتی داری
د- ۴۷۴ ن- ۴۹۳ ت- ۳۵۷ ل- ۶۲۸ لک- ۵۳۰

۳۱۹- ای به صدمه‌ای آهی بر دلت ز ما باری

اینقدر گران نبود ناله‌ای ز بیماری
د- ۴۷۰ ن- ۴۹۱ ت- ۳۵۱ ل- ۶۲۵ لک- ۵۲۶

۳۲۰- نَفَس را بر در این خانه صد غوغاست پنداری

دلی دارم که سرکار تَمَنّاهاست پنداری

د- ۴۶۸ ن- ۴۸۹ ت- ۳۴۸ ل- ۶۲۳ لک- ۵۲۵

۳۲۱- دیده‌ور آن که تا نهد دل به شمار دلبری

در دل سنگ بنگرد رقص بتان آزی

د- ۴۸۳ ن- ۴۹۹ ت- ۳۶۹ ل- ۶۳۶ لک- ۵۳۶

۳۲۲- از جسم به جان نقاب تا کی؟ این گنج درین خراب تا کی؟

د- ندارد ن- ندارد ت- ۳۷۳ ل- ندارد لک- ندارد

۳۲۳- نخواهم از صف حوران ز صدهزار یکی

مرا بس ست ز خوبان روزگار یکی

د- ۴۷۱ ن- ۴۹۲ ت- ۳۵۳ ل- ۶۲۶ لک- ۵۲۸

۳۲۴- ز بس که با تو به هر شیوه آشناستمی

به عشق مرکز پرگار فتنه‌هاستمی

د- ۴۸۴ ن- ۴۹۹ ت- ۳۷۱ ل- ۶۳۶ لک- ۵۳۶

۳۲۵- رفت آن که کسب بوی تو از باد کردمی

گل دیدمی و روی ترا یاد کردمی

د- ۴۷۷ ن- ۴۹۵ ت- ۳۶۱ ل- ۶۳۰ لک- ۵۳۲

۳۲۶- دل که از من مر ترا فرجام ننگ آرد همی

بر سر راه تو با خویشم به جنگ آرد همی

د- ۴۸۲ ن- ۴۹۸ ت- ۳۶۸ ل- ۶۳۵ لک- ۵۳۵

۳۲۷- اگر به شرع سخن در بیان بگردانی

ز سوی کعبه رخ کاروان بگردانی

د- ۴۷۵ ن- ۴۹۴ ت- ۳۵۸ ل- ۶۲۹ لک- ۵۳۰

۳۲۸- مژده خرمی و بی‌خللی را مانی ابدی جنت و فیض ازلی را مانی

د- ۴۷۸ ن- ۴۹۶ ت- ۳۶۲ ل- ۶۳۱ لک- ۵۳۲

۳۲۹- بدین خوبی خرد گوید که کام دل مخواه از وی

نکوروی و نکوکار و نکونامست آه از وی

د- ۴۷۱ ن- ۴۹۱ ت- ۳۵۲ ل- ۶۲۵ لک- ۵۲۷

۳۳۰- ای که گفتم ندهی داد دل آری ندهی

تا چو من دل به مغان شیوه نگاری ندهی

د- ۴۷۸ ن- ۴۹۶ ت- ۳۶۳ ل- ۶۳۲ لک- ۵۳۳

۳۳۱- همنشین جان من و جان تو این انگیز هی

سینه‌ای از ذوق آزار منش لبریز هی

د- ۴۷۹ ن- ۴۹۷ ت- ۳۶۴ ل- ۶۳۲ لک- ۵۳۳

۳۳۲- تا بم ز دل برد کافرادایی بالا بلندی کوته قبایی

د- ۴۷۳ ن- ۴۹۳ ت- ۳۵۶ ل- ۶۲۷ لک- ۵۲۹

۳۳۳- زاهد که و مسجد چه و محراب کجایی؟

عیدست و دم صبح می ناب کجایی؟

د- ۴۸۲ ن- ۴۹۸ ت- ۳۶۷ ل- ۶۳۴ لک- ۵۳۵

۳۳۴- کافر مگر از تو باور باشدم غمخواری

آزمند التفاتم کرد ذوق خواری

د- ۴۷۶ ن- ۴۹۵ ت- ۳۶۰ ل- ۶۳۰ لک- ۵۳۱



پیوستها

۱. گزارش برخی واژه‌ها، نامها و نشانه‌ها

آب به باده دادن: شراب را به آب آمیختن، آب به می افزودن به منظور کاستن از تأثیر آن.
آبش دهم به باده و او هر دم از تمیز

نوشد می و ز جام فروریزد آب را

آزرده: مفتی صدرالدین آزرده در سال ۱۲۰۴ هـ. در دهلی دیده به جهان گشود. از وی اشعاری به فارسی، عربی و اردو باقی است. او از دوستان غالب بود. تذکره نویسان مروّت و احسان وی را ستوده‌اند و بر این باور بوده‌اند که: «در هر سه زبان دستگاه بلند داشته است و در معجز بیانی و سحر نگاری پایه‌ای ارجمند»
غالب در غزلی بدین سان از وی یاد کرده است:

هند را خوش نفسانند سخنور که بود

باد در خلوتشان مشک‌فشان از دمشان

مؤمن و تیر و صهبایی و علوی وانگاه

حسرتی، اشرف و آزرده بود اعظمشان

درگذشت وی همزمان با چشم فروستن غالب از این جهان (۱۲۸۵ هـ.).

بوده است.

از اوست:

در باغ جور تازه که از باغبان رسد

اول به بلبلان کهن آشیان رسد

زاهد بیا و موت شهیدان عشق بین
کاین مرگ را نه زندگی جاودان رسد
غیرت نگر که لذت زخم خدنگ او
دل را قبول نیست که از دل به جان رسد

آلی: سرخ

دگر فریب بهارم سر جنون ندهد
گل ست و جامه آلی که بوی خون ندهد

آویزه: گوشواره

چو نیست گوش حریفان سزای آویزه
همان نسفته گهرهای راز می خواهم
اربعین به سر بردن: دوره چله نشینی را به فرجام آوردن. کنایه از به کمال رسیدن.
برده صد اربعین به سر بر سر صد هزار خُم
گر بنهی در آفتاب باده چکد ز خشت ما
چله نشینی گونه ای از خلوت گزینی است که غایت مطلوب آن
صافی کردن باطن و تزکیه نفس است. باده خواران نیز دوران
شکل گیری و پخته شدن و به کمال رسیدن شراب را در خم چهل
روز می انگاشتند.
عدد چهل گاه در زمره اعداد توقیفی نیست و مفهوم کمال را به
ذهن می رساند، بدان سان که عدد صد و هزار نشانه کثرت است و
عدد دو و سه سخن از قلت و کمی دارد و عدد هفت نشانگر دور
است و عدد دوازده نشانه زمان.
در این بیت بین خشت و خُم نیز پیوندی استوار برقرار است.
زیرا که بر سر خُم خشت می نهادند و خُم می را بدان می بستند تا از
ورود هوا به خم جلوگیری شود و استحاله ای در شراب صورت
نپذیرد.

در این پیوند است بیت دیگری از این شاعر:

تو دماغ از می پر زور رسانیده و ما
بر در خمکده خشتی ته سر داشته‌ایم
و نیز این بیت در قصیده‌ای از وی:
بر روی آرزو در دولت گشوده‌ایم
پیوند خشت از سر خُم برگرفته‌ایم
اَرّه تشدید: تشبیه تشدید (ء) است به اَرّه از نظر شکل هندسی. تصویر شاعر بدین سان
است که چنین اَرّه‌ای (تشدید) که از نهاد خود اَرّه است (از نظر نگارش) بر
سر اَرّه قرار دارد.
ظالم هم از نهاد خود آزار می‌کشد بر فرق اَرّه، اَرّه تشدید بوده است
اسیر: میرزا جلال بن میرزا مؤمن شهرستانی اصفهانی متخلص به اسیر از شاگردان
فصیحی هروی و از ارادتمندان و یاران صائب تبریزی بود که سال درگذشت وی
را ۱۰۶۹ هـ. دانسته‌اند. غالب دهلوی وی را بدین سان ارج نهاده است:
زین خونچکان‌نواها دریاب ماجراها
هنگامه‌ام اسیری اندیشه‌ام حزینی ست
او را بانی بنیاد خیال گفته‌اند. دیوانش شامل بیست‌هزار بیت است که در
قالبهای قصیده، غزل، مثنوی، رباعی و ترجیع‌بند می‌باشد.
وی از زمره شاعرانی است که در سیر تکاملی شعر سده یازدهم مؤثر بوده
است. سخن وی مشحون از مضمونهای تازه و ترکیبهای بدیع و خیال‌انگیز و
تشبیه‌های بکر است. تذکره‌نویسان درگذشت این شاعر خیال‌آفرین را در جوانی
از فرط گردش جام و شراب مدام دانسته‌اند.
ازوست:
تا دل مست مرا داغ وفا بخشیدند
جرم صد می‌کده از نیم دعا بخشیدند
بر سر شمع زند فیض سحر دسته گل
تا به پروانه ما بال هما بخشیدند

شعله خوی تو هر لحظه به رنگی می سوخت
 پر طاووس به خاکستر ما بخشیدند
 دوستان سینه صاف آینه توفیق ست
 جرم ناکرده ما را به وفا بخشیدند
 مشت خاکستر ما سرمه دل ساز اسیر
 روشنائی ست که در راه خدا بخشیدند

و نیز وی راست:

در گلستان دیدمش نشناختم بر تنش پیراهن گل تنگ بود
 این دورنگیها ز زشتیهای ماست نور و ظلمت پیش ازین یکرنگ بود
 اکسون: نوعی دیبای سیاه و قیمتی که گاه بزرگان جهت تفاخر پوشند:
 صورتی باید که باشد نغز و زیبا روزگار
 گو به اکسونش مپوش و گو به دیبایش مپیچ
 امتلاء: فزونی خون و اخلاط است که با رگ زدن (فصد) به وسیله نشتر معالجه
 می شده است.

بهارانست و خاک از جلوه گل امتلا دارد

به رگ نشتر زن از موج خرام ناز صحرا را

این بیت نیز از غالب اشاره به همین موضوع دارد:

نشتر به مغز پنبه مینا فرو برید کافاق امتلا ز هجوم سحاب زد
 اَنَا أَسَدُ اللَّهِ: من اسد الله هستم. زیبایی سخن اینجاست که نام غالب اسد الله است و
 حضرت علی بن ابیطالب - علیه السلام - را اسد الله غالب گویند و همان سان
 که منصور حلاج در فرقه حق پرستان «انا الحق» گفت غالب نیز می خواهد
 در فرقه علی اللهیان (علی پرستان) بانگ «أنا أسد الله» (من علی - علیه السلام -
 هستم) سر دهد:

منصور فرقه علی اللهیان منم آوازه «أنا أسد الله» درافگم

أَنَا الصَّنَم: من بت هستم. طرح این سخن از سوی بت پرستان قابل سنجش است با
 «انا الحق» گفتن منصور حلاج در طایفه حق پرستان:

بی خطر از خودی برآ لب به «اناالصنم» گشا
شیوه گیر و دار نیست در گُنش گُنِشتِ ما
انبان وادیم: باور چنین بوده است که از تابش سهیل چرم یا ادیم رنگ می‌گیرد و
ارزشمند می‌گردد:

شود انبان ادیم کو آن فیض؟ گردد انده نشاط کو آن رنگ؟
أَنْبَتَهُ اللَّهُ نَبَاتًا: اشاره به آیه ۳۷ از سوره آل عمران دارد. با توجه به واژه کلک و تغییر
بخشی از آیه شریفه. آیه چنین است: فَتَقَبَّلَهَا رَبُّهَا بِقَبُولٍ حَسَنٍ وَأَنْبَتَهَا نَبَاتًا
حَسَنًا...

و بیت غالب چنین:
کلکم از تازگی مدح تو درباره خویش
شارح أَنْبَتَهُ اللَّهُ نَبَاتًا حَسَنٌ ست
انداز: روش، شیوه، حالت، کرشمه، ادا، رفتار. این واژه در اشعار فارسی و اردوی غالب
بسامدی بالا دارد. از آن جمله است:

مستی انداز لغزشی دارد
حیف پایی که آفتش ز سرست
در عرض غمت پیکر اندیشه لالم
پا تا سرم انداز بیانست و بیان نیست
نازم به نگاهت که ز سرمستی انداز
از تفرقه مهر و عتابم بدر آورد
انداخت خار در ره و انداز خوانده‌اند
انگیخت گرد فتنه و انگیز گفته‌اند

زخمه می‌ریز هم بدین انداز
نغمه می‌سنج هم بدین آهنگ
به سودایت همان انداز از خود رفتنی دارم
اگر چون ناله زنجیر بند از آهنم باشد

اوریب: هر چیز کج و غیر مستقیم. اوریب نگاه، کسی است که غیر مستقیم و به اصطلاح عامیانه زیرچشمی می‌نگرد:

ازین اوریب نگاهان حذر که ناوکشان

به هر دلی که رسد راست از جگر گذرد

ایوار: وقت عصر نزدیک به غروب که نماز دیگرش گویند. راه رفتن وقت عصر را ایوار کردن و راه رفتن وقت صبح را شبگیر نمودن گفته‌اند:

ناله در ایوار شوق توشه‌راهی نداشت

بست به غارت کمر فرصت شبگیر بود

بادۀ ناشتا: بادۀ ناخورده:

ساده ز علم و عمل مهر تو ورزیده‌ایم مستی ما پایدار بادۀ ما ناشتا
باده و بنگ: پیوند این دو واژه از آنجاست که گاه بنگ و یا افیون را به باده می‌آمیختند تا
مستی را فزونی دهند:

نظارۀ خط پشت لبش ز خویشم برد

ز باده نشئه فزون داده‌اند بنگش را

در این پیوند این بیت از حافظ شنیدنی‌ست:

از آن افیون که ساقی در می‌افکند

حریفان را نه سر ماند و نه دستار

و این سخن از مولوی قابل اشاره است:

درده ز حقیق خویش یک جام یا از رز خویش یک کفی بنگ

بال هما به گاز دادن: بال هما را قیچی کردن، در معنی سعادت را از کسی قطع کردن.

باور بر این بوده است که گسترش سایه بال هما بر کسی عامل

سعادت وی است.

غالب باور خود را بر این نکته می‌نشانند و به دشمن خود

می‌گوید: اگر می‌توانی برو و بال هما را بئر. این عیش من عاملی

بدین سان دارد (و بر هم زدن آن امکان‌پذیر نیست):

ای که به حکم نا کسی تیره زعیش غالبی

خیز و ز راه داوری بال هما به گاز ده

بذله: مزاح، شوخی، سخنان ظریف گفتن، لطیفه گویی کردن، موافق طبع و ادیبانه سخن آوردن، نازک طبعی نشان دادن:

حریف ما همه بی‌بذله می خورد غالب

مگر ز خلوت واعظ به محفل افتاده‌ست

برسم گزار: اجرا کننده مراسم مذهبی برسم یا برسمن در آیین زرتشتیان. این مراسم چنین بوده است که با شیوه‌ای خاص شاخه‌های باریک و کوتاهی از درخت گز و یا درخت انار می‌بریدند و هنگام اجرای آیین خویش آن را به دست می‌گرفتند.

زردشت‌کیشی آتش‌پرستی برسم‌گزاری زمزم‌سرایی

برشگال: برسات، موسم باران را در هند برشگال یا برسات گویند:

بهار هند بود برشگال هان غالب

درین خزانکده هم موسم شرابی هست

بسمل: عاشق علی خان بسمل (درگذشته به سال ۱۲۶۳ ه.ق) از شاعرانی بود که در کلکته با غالب آشنا شد و در زمره یاران وی قرار گرفت. بسمل از دیدگاه غالب گاه هم‌طراز دو سخنور دیگر، جوهر و میکش قرار گرفته است:

بسمل که سخن‌طراز مهرآیین‌ست ارزش‌ده آن و مایه‌بخش این‌ست

تا میکش و جوهر دو سخنور داریم شأن دگر و شوکت دیگر داریم

در میکده پیریم که میکش از ماست در معرکه تیغیم که جوهر داریم

بهباد: خوب بودن، خوش بودن، حال نیکو یافتن

نو گرفتار تو و دیرینه آزاد خودم

وہ چه خوش بودی که بودی ذوق بهباد خودم

پرکاله: پرگاله، پرغاله، پرگاره، پاره‌ای از هر چیز، وصله‌ای از هر چیز، لختی از هر چیز، بخشی از هر چیز:

اندوده به داغی دو سه پرکاله فرو ریخت
 چون برگ شقایق جگر از ناله فرو ریخت
 پرگر: طوق مرصع و زرین که برگردن کنند:
 رخسندگی ساعد و گردن نتوان جُست
 زیبندگی یاره و پرگر نتوان گفت
 پری: جن. اگر چه پری ترجمهٔ واژهٔ جن است. در فرهنگ ایرانی از نام پری مفهوم زیبایی
 به ذهن متبادر می‌شود و گاه در مفهوم فرشته به کار می‌رود.
 ناصر خسرو گفته است:
 به چهره شدن چون پری کی توانی به افعال ماننده شو مر پری را
 که هم به قرینهٔ زیبایی و هم به قرینهٔ طاعت مراد وی از پری فرشته بوده است.
 در این بیت حافظ پری معادل جن آمده است که در کنار آدمی طفیل هستی عشق
 می‌باشند:
 طفیل هستی عشقند آدمی و پری ارادت‌ی بنما تا سعادت‌ی ببری
 سعدی گفته است:
 من اول روز دانستم که این عهد که با من می‌کنی محکم نباشد
 چو دانستم که هرگز سازگاری پری را با بنی آدم نباشد
 باور بر این بوده است که پری (جن) را می‌توان در شیشه گرفتار کرد و نگاه
 داشت. غالب دهلوی با توجه به این نکته و نیز پنهان بودن پری از چشم و نیز
 تصوّر زیبایی برای وی و تشبیه دل خود به شیشه (از نظر صفا و شکنندگی) گفته
 است:
 چون پریزاد که در شیشه فرودش آرند
 روی خوبت به دل از دیده نهانست مرا
 پسی: پسینه، خوی، عرق
 خاطر بلبل بجوی قطرهٔ شبنم مگوی
 کز پسی گوش گل ناله تر افتاده است
 پشنگ: جد افراسیاب است. غالب همواره نسب خویش را به پشنگ و افراسیاب رسانده

و گفته است:

ساقی چو من پشنگی و افراسیایم
دانی که اصل گوهرم از دودهٔ جم است
میراث جم که می بود اینک به من سپار
زین پس رسد بهشت که میراث آدم است
و نیز سروده است:

افسر از تارک ترکان پشنگی بردند به سخن ناصیهٔ فرّ کیانم دادند
پنبهٔ مینا: پنبهٔ مینا، پنبه‌ای که بر سر شیشهٔ شراب می‌نهادند و شیشه را بدان می‌بستند:
ز پیدایی حجاب جلوه سامان کردنش لازم
کف صهباست گویی پنبهٔ مینای شرابش را
و نیز:

مرنج از شب تار و بیا به بزم نشاط
که پنبهٔ سر مینای باده مهتابست

پیغاره: پیغاره، بیغار، طعنه، سرزنش
چه مایه گرم برون آمدی ز خلوت غیر
که شکوه در دل و پیغاره بر زبانم سوخت
پیمانه و جمشید: ساختن باده را به جمشید نسبت می‌دهند و پیوند این دو واژه ازین
نسبت است:

در من هوس باده طبیعی ست که غالب
پیمانه به جمشید رساند نسیم را
این بیت نیز درین پیوند سروده شده است:
نادان حریف مستی غالب مشو که او
دُردی کش پیالهٔ جمشید بوده است
تباشیر: دارویی سپیدرنگ است با طبع سرد که از چوب خیزران یا نی هندی بیرون
می‌آورند و برای معالجهٔ مزاجهای گرم تجویز می‌کنند:

سردی مهر کسی آب رخ شعله ریخت
 گرمی نبض دلم عرض تباشیر برد
 تپاک: تپیدن، اضطراب و بی‌قراری
 ز گلفروش ننالَم کز اهل بازارست
 تپاک گرمی رفتار باغبانم سوخت
 ترقی کردن: غلو کردن.

اندرین شیوه گفتار که داری غالب
 گر ترقی نکنم شیخ علی را مانی
 نقطه مقابل این ترکیب تنزل کردن و تنزل نمودن به معنی تواضع ورزیدن است:
 گر تنزل نبود ابر بهاری غالب
 که در افشانی و زافشانده شماری ندهی
 تقریب: بهانه

خواست کز ما رنجد و تقریب رنجیدن نداشت
 جرم غیر از دوست پرسیدیم و پرسیدن نداشت
 تکلف بر طرف: بی‌رو در بایستی، بدون تعارف، بدون تشریفات، بی‌پرده
 تکلف برطرف لب‌تشنه بوس و کنارستم
 ز راهم بازچین دام نوازشهای پنهان را
 تنه ناها یا هو: از جمله عبارات و مجموعه الفاظ و اصواتی است که مفهوم روشنی از آن
 استنباط نمی‌شود و صوفیان در مجالس سماع تکرار می‌کنند. این
 مجموعه الفاظ و اصوات به عنوان ردیف در غزلی از غالب تکرار شده
 است. مطلع غزل چنین است:
 هله من عاشق ذاتم تنه ناها یا هو
 ناظر حسن صفاتم تنه ناها یا هو
 این گونه ترکیبات موسیقی کلام را فزونی می‌دهد. خاقانی چنین
 سروده است:

انگشت ارغنون زن رومی به زخمه بر
تب لرزهٔ تننا تننانا برافگند
این بیت نیز از مولانا جلال الدین بلخی ست:
باز آکنون بشنو ز من یرلی یرلی یرلی یرلی
هر دم زنم تن تن تنن یرلی یرلی یرلی یرلی
تو و یزدان: معادل مفهوم بینک و بین الله است، یعنی خدا را وکیل و داور قرار بده.
شعر غالب نبود وحی و نگوییم ولی
تو و یزدان، نتوان گفت که الهامی هست؟
گاه ترکیب تو و خدا در این معنی آمده است:
تغافل تو دلیل تجاهل افتاده ست
تو و خدای تو، غالب ز بندگان تو نیست؟
گاه نیز تو و حق گفته شده است:
گفتی الماس فشاندم، تو و حق
نازش من به گمان نمکست
ته و بالا بودن: سر و ته بودن، زیر و زبر بودن.
گیتی ز گریه ام ته و بالا است بعد ازین
جویند در میانه دریا کناره را
جامگی خوار: وظیفه خوار، اجرت ستان، مستمری بگیر
سپاس از جامگی خواران استغنائی نازستی
شکایت از دعاگویان انداز عتابستی
جاوره: دولتی بود در هندوستان که در حمایت دولت انگلیس حکومت می کرد. ریاست
این دولت به عهدهٔ خانجهان خان بوده است:
ور به سوی جاوره می روی البته رو
سایه به فرقش فگن آن که همایون فرست
جگی جگی: لفظی است که هنگام بیان مسرت و یا حیرت و یا اظهار عجز و فزع بر زبان
می آید. این لفظ در طلب و مبالغه و بیان لذت نیز گفته می شود:

هی زود گیر زود گسل هی جگی جگی

در خشم خوی شعله و در مهر خوی گل

جَمِس تَامَسَن: جیمز تامسون. یکی از صاحب‌منصبان انگلیسی ست که مدّتی استاندار

یکی از ایالات هند بوده است و زمانی نیز عهده‌دار ریاست کالج دهلی

بود و در همان کالج (دانشکده) به تدریس زبان فارسی اشتغال داشت.

تا به رویم نظر لطف جمس تَامَسَن ست

سبزه‌ام گلبن و خارم گل و خاکم چمن ست

جواهرسرمه: سرمه‌ای که به گرد مروارید مخلوط باشد و برای تقویت چشم و فزونی

بینایی به کار گرفته شود. کُحل الجواهر.

کمند گردن شیران رم جولان شب‌دیزش

جواهرسرمه چشم غزالان گرد میدانش

چرگر: مغنی و سرودگوی و خنیاگر و آوازخوان را گویند:

چرگر که ز زخمه زخم بر چنگ زند

پیداست که از بهر چه آهنگ زند

در پرده ناخوشی خوشی پنهان ست

گازر نه ز خشم جامه بر سنگ زند

چهره شدن: روبرو شدن، مقابل شدن.

با نگه خویشتن چهره نیارست شد

عشوه دهد گر حیاست زآینه رم داشتن

چه‌ها: چه بسیار، چه مقدار (زیاد).

از خمیدن پشتم روی بر قفا باشد

تا چه‌ها درین پیری حسرت جوانی‌هاست

و نیز:

لاله و گل دمد از طرف مزارش پس مرگ

تا چه‌ها در دل غالب هوس روی تو بود

حجاب تعین: قید و بندها، خودنگریها، خودی‌ها:

سر از حجاب تعین اگر برون آید

چه جلوه‌ها که به هر کیش می‌توان کردن

حزین: شیخ محمدعلی حزین لاهیجی متوفی به سال ۱۱۸۱ از بازماندگان شیخ زاهد گیلانی است که در لاهیجان سکونت داشتند و پدرش از آنجا به اصفهان کوچید و وی در آنجا دیده به جهان گشود. غالب دهلوی ۴ بار در قطعه‌ها و مثنویهای خود و ۵ بار در غزلهایش وی را یاد کرده است. از آن جمله است:

بعد از حزین که رحمت حق بر روانش باد

ما کرده‌ایم پرورش فن درین چه بحث؟

غالب دهلوی یک بار نیز از حزین به عنوان شیخ علی نام برده است:

اندرین شیوه گفتار که داری غالب

گر ترقی نکنم شیخ علی را مانی

گفته شده است که حزین بر این قصد بوده است که به پیروی از نظامی منظومه‌هایی انشا کند ولی این کار را نتوانسته است به فرجام رساند.

تذکره حزین یادگار وی است که در آن حوادث ادبی زمان خود را نگاشته است. دیوان او شامل قصیده، قطعه، غزل، رباعی و چند مثنوی است. ازوست:

ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد

در دام مانده باشد صیاد رفته باشد

آواز تیشه امشب از بیستون نیامد

گویا به خواب شیرین فرهاد رفته باشد

و نیز وی راست:

دولت طلبی دامن دل را مده از دست

شاید که برون آید از آن بیضه همایی

نالدن بلبل ز نوآموزی عشق ست

هرگز نشنیدیم ز پروانه صدایی

حسرتی: از صاحب‌منصبان و ادیبان و شاعران عصر غالب است که در سال ۱۲۲۱ هـ.

دیده به جهان گشود و با غالب دوستی و همنشینی داشت. غالب گفته است:
غالب اگر به بزم شعر دیر رسید دور نیست

کِش به فراق حسرتی دل ز سخنوری گرفت
وی در اردو از حکیم مؤمن خان و در فارسی از غالب دهلوی بهره یافته
است نامش مصطفی خان بود و در شعر اردو شیفته و در شعر فارسی حسرتی
تخلّص می نمود. وی پس از زیارت حرمین شریفین نتیجه سفر خویش را به
نام **ره آورد** به زبان فارسی به رشته تحریر درآورد. از دیگر آثار وی **تذکره گلشن بی خار** است که در احوال شاعران زبان اردوست. یادگار ارزشمند وی
دیوان اردو و دیوان فارسی اوست. سال درگذشت او را ۱۲۸۶ هـ. در سن ۶۳
سالگی نوشته اند. غالب در قطعه ای خطاب به وی و در اعتذار از شاعری به
نام حالی چنین سروده است:

تو ای که شیفته و حسرتی لقب داری
همی به لطف تو خود را امیدوار کنم
چو حالی از من آشفته بی سبب رنجید
همی تو گر شفیع نگردی بگو چه کار کنم؟
دوباره عمر دهندم اگر به فرض محال
بر آن سرم که در آن عمر این دو کار کنم
یکی ادای عبادات عمر پیشینه
دگر به پیشگه حالی اعتذار کنم
او راست:

می نالم و ناله را اثر نیست	بی تابم و یار را خبر نیست
آخر ز دلم شکسته تر نیست	بر طره پرشکن چه نازی
هنگام تراوش جگر نیست	آغاز محبت است ای چشم
در عشق تمیز پا و سر نیست	در انجمن به سر رسیدم
هر چند که سرو را ثمر نیست	سرمایه حُسن بوستان است

حیرت و آینه: همواره آینه نشان از حیرت زدگان دارد و عرفا برای نشان دادن حیرت به

آینه اشارت نموده‌اند حالت آینه همچون چشم از حیرت بازمانده‌ای ست
و در دل آینه چهره شخصی است که برابر آن ایستاده است و تصوّر بر این
است که آینه وی را از خویش باز نمی‌شناسد و در حیرت فرو رفته است:

حیرت نصیب دیده ز بی‌تابی دلست

سیماب را حقی ست همانا بر آینه

محو خودی و داد رقیبان نمی‌دهی

ای بر رخت ز چشم تو حیرانتر آینه

بسامد واژه آینه در شعر غالب قابل توجه است و در بخش دیگری به
آن اشاره خواهد شد. بدیهی ست که حیرت محصول اندیشه وحدت
وجودی ست و بهترین مثال و وسیله بیان این تفکّر آینه است. قابل توجه
است که غالب علاوه بر اشاره به آینه‌های فلزی مثل این بیت:

آهن چه داد غمزه سحرآفرین دهد

غالب بجز دلش نبود درخور آینه

آینه‌های جیوه‌ای (سیمابی) را نیز به عالم شعر و ادب و عرفان کشیده است. مثل بیتی که
پیش ازین مورد اشاره قرار گرفت و نیز این بیت:

من و نظاره رویی که وقت جلوه از تابش

همی بر خویشتن لرزد پس آینه سیمابش

خاقان اعظم: بهادر شاه ظفر، از پادشاهان گورکانی هند بود که در سال ۱۲۵۳ ه. به تخت

سلطنت نشست. وی از شاهان هندوست و ادب‌پرور بود و ممدوح غالب

دهلوی گشت. برکناری وی از پادشاهی به دستور دولت انگلیس بود که با

اعمال فشار موجبات عزل او را فراهم نمود و سرانجام وی به رانگون

(پایتخت برمه در شبه جزیره هندوچین) تبعید شد و همانجا درگذشت.

غالب قبل از سال ۱۸۴۷ م. به دربار وی راه یافت و قصایدی در مدح وی

سرود. غزلی با این مطلع درباره اوست:

شاهها به بزم جشن چو شاهان شراب خواه

زر بی حساب بخش و قدح بی حساب خواه

این ابیات نیز در غزلی دیگر از غالب در یادکرد وی است:

نیارد ز من هیچ گه یاد هرگز مگر خوی خاقان اعظم گرفته
ظفر کز دم اوست در نکته سنجی که غالب به آوازه عالم گرفته

خط پیاله: جام جمشیدی را دارای هفت خط دانسته اند که به ترتیب جور، بغداد، بصره،
ازرق، اشک، کاسه گر و فرودینه نام داشته است. اشاره به خط ساغر در ادب
فارسی سابقه ای دیرینه دارد، از آن جمله است مطلع قصیده ای از غالب:

زان گنجنامه کز خط ساغر گرفته ایم
خود را به نقد عیش توانگر گرفته ایم

و نیز این بیت در غزلی از وی:

می نوش و تکیه بر کرم کردگار کن
خط پیاله را رقم چون و چند نیست

ساختار معنایی مصرع اول این بیت یادآور مفهوم دومین مصرع از این بیت
حافظ است:

چو پیر سالک عشقت به می حواله کند
بنوش و منتظر رحمت خدا می باش

خیابان: گلزار، گلستان

چه غم از سیلی سنگ ستمش کرد کبود
سبزه زاری ست تنم طرف خیابان ترا

و نیز:

ز بس کز لاله و گل حسرت ناز تو می جوشد
خیابان محشر دلهای خون گردیده را ماند

سخن صائب در این معنی قابل اشارت است:

زان زخم نمایان که ز تیغ تو ربودم افتاد خیابان بهشت از نظر من
در شعر اقبال لاهوری نیز خیابان به معنی گلزار آمده است:

چون چراغ لاله سوزم در خیابان شما
ای جوانان عجم جان من و جان شما

داغ بودن: ناراحت بودن، حسرت خوردن، عصبانی شدن، غصه خوردن
داغم از مور و نظربازی شوقش به شکر
کِش بود پویه بدان پای که مژگان شده است
بسامد این ترکیب در معانی ذکر شده در غزل‌های غالب بیش از ۲۵ بار
است. از آن جمله است:
داغم که در هوای سر دامن کسی ست
در خون من ز ناز فرو برده چنگ را
و نیز:
جان دادم و داغم که پس از من ز که خواهی
خجالت ز گرانجانی اغیار کشیدن؟
دُرُ قائل: گوینده را خیر کثیر باد، در مقام تحسین و تشویق گفته می‌شود. برابرست با
مفهوم احسنت، آفرین:
رواست غالب اگر دُرُ قائلش گویی
که از لبش به روانی سخن فرو ریزد
در کار کردن: مصرف کردن، خرج کردن:
خون می‌خورم از حُسن که این گنج روان را
در کار تهیدستی آغوش نکردند
در کار کسی بودن: به کسی مشغول بودن، مراقب کسی بودن:
در کار ماست ناله و ما در هوای او
پروانه چراغ مزار خودیم ما
درویزه: درویشه، دریوزه، گدایی
لطف یک روزه تلافی نکند عمری را که به درویشه اقبال جفا گشت تلف
دساتیر: غالب در کتاب دستنبو درباره دساتیر چنین می‌گوید: باید دانست که دساتیر
نامه‌ای چند است که بر پیغمبران پارس در زبان آسمانی از آسمان فرود آمده
است. و ساسان پنجم آن را در زبان پارسی ناآمیخته به تازی ترجمه کرده است.
ساسان پنجم خاتم ساسانیان است و بعد از وی ساسان برنخاسته است:

بخشی ز دساتیر بود نامه ما ساسان ششم به کاردانی ماییم
مرحوم پورداود بر این عقیده است که دساتیر به دست مردی حيله‌گر و
ناراست ساخته و پرداخته شده و موجبات گمراهی فرهنگ‌نویسان را فراهم
ساخته است. دیدگاه مرحوم پورداود در این زمینه در مقدمه لغت نامه دهخدا
جای دارد.

دوگانه: فریضه صبحگاهی، دو رکعت نماز صبح:
سپاس جود تو فرض ست آفرینش را
درین فریضه دو گیتی همان دوگانه تست

و نیز:

در رخت از پگه روان پیشتریم یک قدم
حکم دوگانه داده‌ای ساز سه‌گانه کرده‌ایم
ذره و خورشید: حرکت ذره را به سوی خورشید می‌دانستند و بقای ذره را به وجود
آفتاب:

ما کجا، او کو، چه سودا در سرست
ذره‌های آفتاب‌آشام را؟

ذریعه: واسطه، وسیله، سبب، علت

ظهور بخشش حق را ذریعه بی‌سببی ست

وگر نه شرم‌گنه در شمار بی‌ادبی ست
رقم سنج یمین و رقم سنج یسار: فرشته‌ای که بر سمت راست شانه می‌نشیند و کارهای
صواب را می‌نگارد و ثواب منظور می‌دارد را رقم سنج
یمین و فرشته‌ای که بر سمت چپ شانه می‌نشیند و
گناهان را ثبت می‌کند و عقاب منظور می‌دارد را
رقم سنج یسار نامند:

ای رقم سنج یمین دوست بیکاری چرا؟

خود سپاس دست خنجرآزمایش می‌نویس

بر رقم سنج یسار تو زنم بانگ به حشر
کیش رضانامه خونهای هدر بنمایم
رگ قیفال: رگی است در بازو که خون گرفتن از آن برای دفع بیماریهای سر و چشم و بینی
و دهان و دندان و لب مفید است:
نیشتر سازید و بگدازید هرجا شیشه‌ای ست
خون گرم کوهکن دارد رگ قیفال ما
رگی دیگر در بازو است که به باسلیق شهرت دارد و خون گرفتن از آن برای
دفع بیماریهای پا سودمند است و رگی دیگر در همانجاست که فصد آن برای
دفع سینه پهلوی مفید است و رگ اکحل یا هفت اندام (دو دست و دو پا و سر و
سینه و شکم) نام دارد.
سنایی گوید:
گه ورا قصد فصد بنمایم اکحل از دیدگانش بگشایم
بهر دین با سفیه رای مزین رگ قیفال بهر پای مزین
در دونی برای زر نزنند باسلیق از برای سر نزنند
رندان پارسا: رندان ایرانی، رندان پارسی:
به باده داغ خودی از روان فروشته
هلاک مشرب رندان پارساستمی
این ترکیب در همین معنی یادآور ساختار سخن حافظ است بدین سان:
ترکان پارسی گوی بخشدگان عمرند
ساقی بده بشارت رندان پارسا را
نیز:
تازیان را غم احوال گرانباران نیست
پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم
و نیز:
مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان پارسا می‌باش

روشناس: روی شناس، معروف، مشهور

شوقم که روشناس دل نازنین تست

کی منت نوشتن و ناز قلم کشد

غالب در قطعه‌ای چنین سروده است:

گوهر نه به کان، کان به گهر روی شناس ست

بر فرخی ذات دلیلم اب و عم را

زادشم: اعقاب و فرزندان و بازماندگان شم پادشاه کابل و جد گرشاسب را گویند:

غالب به گهر ز دوده زادشم

زان رو به صفای دم تیغست دم

چون رفت سپیدی زدم چنگ به شعر

شد تیر شکسته نیاکان قلم

زله بندی: چیزی را با خویش بردن. غذایی از سفره‌ای برداشتن و با خود بردن، طلب

بهره از چیزی و یا کسی کردن، پس مانده طعمی را برگرفتن و با خود بردن:

به مطلع بود آهنگ زله‌بندی مدح

ز قحط ذوق غزل خویش را برین دارم

زهره حوتی: اخترشناسان شرف زهره را در حوت و شرف شمس را در حمل دانسته‌اند:

ای که در طالع ما نقش تو هرگز ننشست

زهره حوتی و شمس حملی را مانی

و بدین سان گفته‌اند که شرف ماه در ثور، زحل در میزان، بهرام در جدی،

تیر در سنبله و برجیس در سرطان است:

به عهدش ماه هر شب کامل و آفاق مهتابی

به دورش زهره دائم حوتی و برجیس سرطانی

خواجه نصیرالدین طوسی جایگاه شرف ستارگان هفتگانه را چنین به

رشته نظم کشیده است:

شرف آفتاب دان به حمل ثور مه را شرف شناس محل

مر زحل را شرف بود میزان شرف مشتری ست در سرطان

یابد از جدی هم شرف بهرام همچو از حوت زهره پدرام
تیر را سنبه‌ست بیت شرف همچنین آمد این به ما ز سلف

زهره و هاروت: هاروت و ماروت فرشتگانی بودند که در زمان ادریس پیامبر به زمین
بابل فرود آمدند و مردم را سحر و جادو آموختند و زهره (ناهید) آنان را
فریفت و به گناه آلود. زهره که خنیاگر و مطربهٔ فلک عنوان یافته است در
آسمان سوم جای دارد. این بیت غالب بر مبنای همین باورست:

چه رفت از زهره با هاروت خاکم در دهن بادا
تو مریم باشی و کار تو با روح الامین باشد

سرجوش: شراب سرِ دیگ و سر خُم که صافی ست و از دُرْد خالی:
خاموشم و در دل ز ملالم اثری نیست

سرجوش گداز نفسم، لای ندارم

سمندر: سمندر را جانوری انگاشته‌اند که شبیه سوسمارست و در حدود ۲۵ سانتیمتر
قد دارد و در آتش نمی‌سوزد و جایگاه زندگی او را در آتشکده‌ها دانسته‌اند و
گفته‌اند که چون از آتش بیرون آید می‌میرد:

ساز و قدح و نغمه و صهبا همه آتش یابی ز سمندر ره بزم طربم را

سونش: ریزه‌های فلز و چیزهای دیگر را گویند که از دم سوهان فرو ریزد. بُزادهٔ هر چیز
را نامند:

به کزلک از ورق چون بستم سطر مکرر را
تو گویی سونش لعل و گهر می‌ریزد از کاغذ

سوهن: نام رودخانهٔ معروفی ست که در شهر عظیم آباد هند جاری ست:

مرحبا سوهن و جان‌بخشی آبش غالب
خنده بر گمرهی خضر و سکندر دارم

این بیت نیز در وصف این رودخانه شنیدنی ست:

چو اسکندر ز نادانی هلاک آب حیوانی
خوشا سوهن که هرکس غوطه در وی زد تنش جان شد

سویق: آرد نرم از جو و گندم و بعضی حبوبات:

ندیده‌ای به بیابان به زیر خار بُنی شکسته مشربۀ آب و پاره‌ای ز سویق
سه گانه: سه پیاله شراب که پگاه به منظور شستشوی معده نوشند و ثلاثۀ غَسَّالَه نام دارد،
 گاه در معنی پیاله و جام شراب به کار رفته است:

در رَهت از پگه‌روان پیشتریم یک قدم
 حکم دوگانه داده‌ای ساز سه گانه کرده‌ایم
 در همین راستا (نوشیدن ثلاثۀ غَسَّالَه به منظور شستشوی معده)، بعد از ناهار
 پنج جام به قصد هضم غذا می نوشیدند و آن را خمسۀ هاضمه می نامیدند و
 شبانگاه هفت جام به منظور خوابیدن برمی گرفتند و آن را سبَعۀ نائمَه می گفتند.
سهیل و ادیم: رجوع شود به انبان و ادیم:
 چشم و نگهت گردش جامی ز نبیذست
 کلک و رقمم تاب سهیلی بر ادیمست

سیاه گلیمی: بدبختی

پرتو مهر سیاهی ز گلیمم نبرد سایه‌ام سایه، شب و روز برابر دارم
سیمیا: علمی است که بدان علم طلسم کنند و چیزهایی موهوم در نظر آورند که حقیقت
 وجود آنها نیست. سیمیا را از علومِ شمرده‌اند که به وسیلۀ آن به اعمال
 خارق‌العاده می توان دست یافت. گاه علم تسخیر جن را سیمیا نامیده‌اند. گروهی
 نیز سیمیا را علم به اسرار حروف و کلمات شمرده‌اند و گفته‌اند به وسیلۀ دانستن
 راز حروف می توان در عالم طبیعت تصرف کرد:
 ای که نبوی هر چه نبود در تماشایش مپیچ

نیست غیر از سیمیا عالم به سودایش مپیچ
شادیمرگ شدن: از شادی ذوق زده شدن و مردن. از شنیدن خبری خوش سکتۀ کردن و
 درگذشتن:

زاری ما در غم دل دید و شادیمرگ شد
 مردن دشمن ز تأثیر دعای ما مسنج
شیشه و کوه: پیوند این دو واژه ازین روست که شیشه را از نوعی سنگِ کوه به دست
 می آوردند. و در اصل سنگ و شیشه و کوه و شیشه با هم خویشی

داشته‌اند و پس از جدا شدن از هم دشمن یکدیگر شده‌اند:
سخت‌جانیم و قماش خاطر ما نازکست
کارگاه شیشه پنداری بود کهسار ما
و نیز این بیت غالب در این پیوند است:
همچنان در بند سامان مرادش سنجمی
گر به جای شیشه بخت از دوست سنگ آرد همی
صهبایی: عبدالباقی صهبایی از شاعران خوش‌قریحه شهبه‌قاره است که تذکره‌نویسان
نشاط بخشی و شورانگیزی کلام وی را ستوده‌اند و از مهارت وی در خط
نستعلیق سخن گفته‌اند. غالب در غزلی از وی چنین یاد کرده است:
هند را خوش نفسانند سخنور که بود
باد در خلوتشان مشک‌فشان از دمشان
مؤمن و نیر و صهبایی و علوی وانگاه
حسرتی، اشرف و آزرده بود اعظمشان
ویژگی‌های طرز تازه را می‌توان در کلام صهبایی یافت. ازوست:
لب فروبستم از مستی و مدهوشی نیست
سخنی نیست که شرمندۀ خاموشی نیست
و نیز او راست:
زدست سرکشی شانه سینه چاک شوم
که کاکل تو در آغوش مو به مو گیرد
ظهوری: مولانا نور الدین محمد ترشیزی مشهور به ظهوری متوفی به سال ۱۰۲۴ ه. از
شاعران نامداری ست که در هند شهرتی بیش از شهرت خود در ایران یافته
است. نام این شاعر در دیوان غزلیات غالب بالاترین بسامد را در زمره نام
شاعران یافته است و غالب دهلوی ۱۲ بار از او سخن به میان آورده است. از
آن جمله است:
ذوق فکر غالب را برده زانجمن بیرون
با ظهوری و صائب محو هم‌بانیهاست

مولانا ظهوری ترشیزی مدتی در خراسان و عراق و فارس به سر برده و با بزرگان و شاعران آن نواحی نشست و برخاست نموده است. سپس به هندوستان رفته و در آنجا مقامی والا یافته است. دیوان او شامل قصیده، غزل، مثنوی، رباعی و چند ترجیع‌بند و ترکیب‌بند است. دیباچه‌هایی که او بر مجموعه‌های شعر خویش نگاشته از اهمیت ویژه‌ای برخوردار گشته و به نام «سه نثر ظهوری» شهرت یافته است. این نثرها در خلال کتابهای درسی شبه‌قاره جای گرفته و شرحهایی بر آن نوشته شده است.

ازوست:

آنان که جان فدای نگاری نکرده‌اند
همکارشان مباش که کاری نکرده‌اند
در سایه نهال غمی چون طرب کنند
پژمردگان که فکر بهاری نکرده‌اند؟
ساحل برای کشتی امید دیگران
گردابیان خیال کناری نکرده‌اند
خونی ز نوک دشنه‌ی مژگان نمی‌چکد
ترکانِ چشم تازه شکاری نکرده‌اند
تاکی به عجز خویش ظهوری فغان کنی
خوبان به کوی رحم گذاری نکرده‌اند

و نیز چنین سروده است:

یا فکر دل فگار می‌باید کرد یا گُشتنم اختیار می‌باید کرد
القصه ازین بیش ندارم طاقت یک کار ازین دو کار می‌باید کرد
عادل‌شاه: عادل‌شاه ابراهیم ثانی درگذشته به سال ۱۰۳۵ هـ. از پادشاهان ادب‌دوست و شاعرپرور سلسله‌ی عادلشاهیان بود که در بیجاپور ظهوری ترشیزی را در حمایت خویش گرفت و ممدوح وی گردید:
غالب به شعر کم ز ظهوری نیم ولی عادل‌شاه سخن‌رس دریانوال کو؟
عشوه خریدن: فریب خوردن:

عشوه مرحمت چرخ مخرکاین عیار

یوسف از چاه برآرد که به بازار برد

عشوه خریدن در اصل به معنی دروغ کسی را باور کردن است و معنی آن فریب خوردن شده است. لذا ترکیب عشوه دادن می‌تواند به غیر معشوق نیز منسوب شود. سنایی در بیتی از حدیقه شیطان را عشوه‌گر (دروغ‌گوی و فریبکار) گفته است:

قدر دین تو دیو به داند که دهد عشوه دینت بستاند
حافظ با توجه به این که عشوه به معنی دروغ است و دروغ از دهان خارج می‌شود عشوه‌گری را صفت دهان و لب دانسته است از آن جمله است:

به شوق چشمه نوش‌ت چه قطره‌ها که فشاندم
ز لعل باده فروشت چه عشوه‌ها که خریدم

و نیز:

عشوه‌ای از لب شیرین تو دل خواست به جان
به شکرخنده لب‌ت گفت مزادی طلبیم
عقیق در دهان نهادن: باور بر این بوده است که نهادن عقیق در دهان (زیر زبان) موجب رفع تشنگی می‌گردد:

حدیث تشنگی لب به پیر ره گفتم

ز پاره جگرم در دهان نهاد عقیق

پایه این باور چنین بوده است که هر چیزی را در جهان از ترکیب چهار عنصر (آب، باد، خاک و آتش) می‌دانستند و در ساخته شدن عقیق عنصر آب را بر عنصر خاک غالب می‌شمردند. انتساب صفت آبدار به عقیق نیز در این پیوند بوده است، همان‌سان که در ساخته شدن شراب عنصر آتش را بر عنصر آب غالب می‌انگاشتند و صفت آتشین شراب (آب آتشین) را در این تصور می‌آوردند. این بیت غالب نیز در این باور، شنیدنی است:

من بوسه جوی و تو به سخن داریم نگاه

لب تشنه با گهر چه شکبید زلال کو؟

عین ثابت: اعیان ثابت، حکما اعیان ثابت را ماهیاتی خوانده‌اند که از علم به عین نیاید. اعیان ثابت حقایق ممکنات در علم حق تعالی است و صور ممکنات است در علم حق که حقایق موجودات است. اعیان ثابت در حکم آینه‌اند که وجود حق تعالی به احکام اینان ظاهر و به صورت ایشان نموده شده است. اعیان را در عدمیت باقی شمرده‌اند:

هر سنگ عین ثابت آگینه‌ای

هر برگ تاک قفل در شیر خانه‌ای ست

غچک: غزک، قیچک، غیچک، از سازهای زهی ست که دارای کاسه‌ای ست که پوست بر آن کشیده‌اند و با استفاده از کمانه آن را به نوا درمی‌آورند:

خون جگر به جای می، مستی ما قدح نداشت

نالۀ دل نوای نی، رامش ما غچک نخواست

غلط کردن: اشتباه کردن:

غلط کند ره و آید به کلبه‌ام ناگاه صنم فریب بود شیوه حکایت شوق

و نیز:

جلوه غلط کرده‌اند رخ بگشا تا ز مهر ذره و پروانه را مژده دیدن دهیم

این بیت حافظ در این زمینه قابل اشاره است:

چه آسان می‌نمود اول غم دریا به بوی سود

غلط کردم که این طوفان به صد گوهر نمی‌ارزد

فانوس خیال: فانوس خیال‌انگیز، فانوس گردان، فانوسی بوده است که در آن تصاویری

می‌کشیدند و این فانوس با گرمای حاصل از شعله درون خود به گردش

درمی‌آمد و تصاویر را از جلو چشم می‌گذرانید:

از گردش گونه گونه اشکال نجوم گردیده دماغ دهر فانوس خیال

فرتاب: معجزه، کرامت

بنمای به گوساله‌پرستان ید بیضا

غالب به سخن صاحب فرتاب کجایی؟

فرد: تک بیت:

غالب که بقایش باد همپای تو گر ناید

باری غزلی، فردی زان موینه‌پوش آور

قتیل: قتل از هندوان اسلام پذیرفته‌ای بود که در سال ۱۱۷۲ ه. در دهلی دیده به جهان

گشود و پس از آموختن ادب فارسی به عرصه شاعری گام نهاد. غالب سخن قتل

را بی‌ارج می‌شمرد و در انتقاد از مردمی که وی را شاعری فحل می‌شمردند

می‌گفت:

غالب سوخته‌جان را چه به گفتار آری به دیاری که ندانند نظیری ز قتل

و نیز وی را بی‌خبر از رموز زبان فارسی دانسته و گفته است:

حاش لَّله که بد نمی‌گویم وان هم از پیش خود نمی‌گویم

مگر آنان که پارسی دانند هم برین قول و عهد و پیمانند

که ز اهل زبان نبود قتل هرگز از اصفهان نبود قتل

لاجرم اعتماد را نسزد قول وی استناد را نسزد

این ابیات ازوست:

ما را به غمزه کشت و قضا را بهانه ساخت

خود سوی ما ندید و حیا را بهانه ساخت

دستی به دوش غیر نهاد از ره کرم

ما را چو دید لغزش پا را بهانه ساخت

آمد برون خانه چو آواز ما شنید

بخشیدن نواله گدا را بهانه ساخت

خون قتل بی‌سر و پا را به پای خویش

مالید آن نگار و حنا را بهانه ساخت

قَشَقَه: نشانی که کافران بر پیشانی نهند از زعفران، صندل و یا چیزهای دیگر:

ناز مؤمن و کافر بر چه دستگاه آخر
 سبحه‌ای و مسواکی قشقه‌ای و زنّاری
 قَلَق کردن: بی‌تابی کردن، بی‌قراری نمودن، ناآرامی نشان دادن:
 از آنده نایافت قَلَق می‌کنم امشب
 گر پرده هستی ست که شق می‌کنم امشب
 روشن است که واژه گر در این بیت به معنی یا می‌باشد.
 کاسه کرام: جام بخشندگان، کأس کرام. این ترکیب در پیوند با رسم دیرینه باده بر خاک
 ریختن آمده است که عادت جوانمردان و آزادگانش دانسته‌اند:
 از کاسه کرام نصیب ست خاک را
 تا از فلک نصیب کاس کرام چیست؟
 منوچهری دامغانی گفته است:
 باده بر خاک همی ریزیم از جام شراب
 باده بر خاک همی ریزند مردان ادیب
 ناجوانمردی بسیار بود چون نبود
 خاک را از قدح مرد جوانمرد نصیب
 و این بیت را از حافظ دانسته‌اند:
 خاکیان بی‌بهره‌اند از جرعه کأس الکرام
 این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده‌اند
 که در اشارت به این بیت است:
 شَرِبْنَا وَ أَهْرَقْنَا عَلَى الْأَرْضِ جُرْعَةً
 فَلِلْأَرْضِ مِنَ كَأْسِ الْكِرَامِ نَصِيبُ
 یعنی: باده نوشیدیم و جرعه‌ای از آن را بر خاک افشانیدیم زیرا که خاک از
 جام بخشندگان بهره‌ای دارد.
 کاه و بیجاده: بیجاده (کهربا) کاه را به خود جذب می‌کند:
 بر توانایی ناز تو گواهیم ز عجز
 تاب بیجاده به جذب پر کاهی دریاب

کتان و ماه: باور بر این بوده است که ماه کتان را می‌پوسانند و می‌سوزانند و از بین می‌برد:

پیراهن از کتان و دمام ز سادگی

نفرین کند به پرده‌دری ماهتاب را

و در قصیده‌ای از غالب چنین آمده است:

در فتح کشورت به سپاه احتیاج نیست

تو ماهتاب و عرصه گیتی کتان تو

حافظ بر اساس همین باور در بیتی ماه (در ترکیب ماهرو) را با کتان

(قصب) در ایهام تناسب آورده است:

دامن‌کشان همی شد در شرب زر کشیده

صد ماهرو ز رشکش جیب قصب دریده

کدو: ظرف شرابی ست که از کدوی بزرگ میان تهی (کدوی تنبل) درست می‌کردند و آن

را جایی مناسب برای نگهداری شراب و استحاله نشدن آن می‌دانستند زیرا قند

موجود در پوسته کدو موجب فزونی تأثیر الکل شراب می‌شد:

گر مغ به کدو ریزد بر کف نه و راهی شو

ور شه به سبو بخشد بردار و به دوش آور

و نیز:

بستند ره جرعه آبی به سکندر دریوزه گر میکده صهبا به کدو برد

کزک: کزلک: کارد کوچک دسته دراز و نیز نوعی از قلم تراش است که سر آن برگشته و

دنباله اش باریک باشد که برای زدودن لغزشهای قلمی از روی کاغذ به کار گرفته

شود:

به کزلک از ورق چون بستم سطر مکرر را

تو گویی سونش لعل و گهر می‌ریزد از کاغذ

کف: ماده‌ای ست سیاه‌رنگ که مشاطگان بر ابروی عروس مالند:

در هجر طرب بیش کند تاب و تبم را مهتاب کف مار سیاهست شبم را

کلکته: شهر و بندری ست معروف در هندوستان که در کنار رود هوگلی قرار گرفته است

و از دیرباز یکی از مراکز عمده تجارت در جهان به حساب می‌آمده است و مدتی

دارالاماره دولت انگلیس بوده است:

غالب رسیده‌ایم به کلکته و به می از سینه داغ دوری احباب شسته‌ایم
گُشت: آتشکده، معبد یهودیان، عبادتگاه کافران، بتخانه، کنیسه:

بی خطر از خودی برآ لب به «أنا الصنم» گشا

شیوه گیر و دار نیست در گُشت گُشت ما

کیموس: غذایی که در معده با ترشحات معده آمیخته شود و به صورت مایعی غلیظ
درآید و آماده برای تبدیل به خون باشد:

خون موجزن ز مغز رگ جان ندیده‌ای

دانی که از تراوش کیموس می‌رسد

و نیز:

کیموس میماید و ز اخلاط مفرمای

تا دشنه نباشد جگری را چه کند کس؟

گزک: مزه‌ای که باده‌نوشان بدان تغییر ذائقه دهند:

هر چه فلک نخواسته‌ست هیچ کس از فلک نخواست

ظرف فقیه می نجست باده ما گزک نخواست

گنج و ازدها: پیشینیان مار و یا ازدها را حافظ گنج می دانستند:

با چنین گنجینه ارزد ازدهایی همچنین

حلقه برگرد دل ما زد زبان لال ما

لای کشیدن: دُرد نوشیدن، لای خواری کردن، دُرد کشیدن، قسمت ته‌نشین شده و یا

پس مانده در صافی شراب را خوردن:

حُسن بتان ز جلوۀ ناز تو رنگ داشت

بیخود به بوی باده کشیدیم لای را

لخلخه: آمیخته‌ای از چند ماده خوشبوی. مخلوطی از مشک و عنبر و کافور و چند ماده

خوشبوی دیگر. خوشبویی:

نامرد را به لخلخه آسایش مشام

مرد از تف سموم به صحرا شود هلاک

لهراسپ: از پادشاهان کیانی بود که پس از کیخسرو به تخت شاهی نشست. کیخسرو هنگام سپردن پادشاهی به وی او را صاحب فرّ کیانی و از نژاد قباد معرفی کرد. لهراسپ در روز مهر (یکشنبه) از ماه مهر تاجگذاری کرد و آتشکده‌ای به نام آذر برزین مهر بنا نهاد:

از آتش لهراسپ نشان می‌دهد امروز

سوزی که به خاکم ز تو در عظم رمیم‌ست

این بیت نیز از غالب در پیوند با آتشکده و لهراسپ قابل اشاره است:

لهراسپ کجا رفتی و پرویز کجایی؟

آتشکده ویرانه و میخانه خراب‌ست

مادندر: نامادری:

زر بهر کسان و بهر من دانه و دام ای مادر دیگران و مادندر من

مانا: شبیه، مانند، بدان می‌ماند، شبیه آنست:

هر دلشده از دوست در اندازِ سپاسی‌ست

مانا که نگاه غلط‌انداز ندارد

و نیز:

راز تو شهیدان را در سینه نمی‌گنجد

هر سبزه درین مشهد مانا به زبانستی

مُبرم‌گدا: گدایی که با زور چیزی می‌ستاند، نرگدا:

در کام‌بخشی مُمسک امیری در دلستانی مُبرم‌گدایی

مَرَس: رسانی که در گلوی اسب و سگ و دیگر چارپایان بندند، طناب، ریسمان:

ز یأس گشته سگ نفس در تلاش دلیر

مگر ز رشتۀ طول امل کنم مرشش

مرغوله: پیچ و تاب زلف، تاب کاکل، جعد گیسو، مرغوله‌موی کسی است که مویش

تابیده شده باشد:

به عرض هر گسستن کز نفس بالد ز بیتابی

خیالم الفت مرغوله‌مویان را ز سر گیرد

مشک بر جراحت افگندن: کنایه از آزار رسانیدن، زیرا که مشک جراحت را تازه می‌کند

و زخم را باز می‌نماید و داغ را فزونی می‌دهد:

غالب ز کلک تست که یابم همی به دهر

مشکی که بر جراحت بند غم افگنم

سلیم تهرانی گفته است:

صبا از چین زلف او مگر سوی چمن آمد

که بوی مشک زخم لاله و گل را جراحت کرد

حافظ با توجه به واژه تاب که به معنی حرارت و داغ نیز

هست، واژه مشک (در ترکیب مشکسای) را به ایهام تناسب

آورده است:

تاب بنفشه می‌دهد طرّه مشکسای تو

پرده غنچه می‌درد خنده دلگشای تو

این بیت غالب نیز در این پیوند (مشک و داغ) شنیدنی

است:

داغ دل غالب به دوا چاره پذیرست

این را چه کنم چاره که مشکین نفس ست این

مصطفی خان: رجوع شود به حسرتی:

غالب به فن گفتگو نازد بدین ارزش که او

ننوشت در دیوان غزل تا مصطفی خان خوش نکرد

غالب در قصیده‌ای نیز از مصطفی خان (نواب مصطفی خان شیفته

متخلص به حسرتی) چنین یاد کرده است:

آن همای تیز پروازم که بال در هوای مصطفی خان می‌زنم

مفت کسی بودن: به نفع کسی بودن:

خاکی به روی نامه نشانیدیم مفت تست

ناخوانده صفحه حال ز عنوان شناختن

و نیز:

غالب از هندوستان بگریز فرصت مفت‌تست

در نجف مردن خوش‌ست و در صفاهان زیستن

مولانا: عالم و عامل به احکام دینی. در شبه قاره این خطاب به کسی اطلاق می‌شود که

لباس دین به تن کند و یا عمر خویش را در کار دین کرده باشد:

طمع مدار که یابی خطاب مولانا

بس‌ست هم‌چو تویی را که پارسا گویند

مؤمن: حکیم محمد مؤمن خان در سال ۱۲۱۵ هـ. در دهلی دیده به جهان گشود. نیاکان

وی به طبابت شهره بودند. سال آغاز شاعری او ۱۲۲۷ هـ. است. وی علاوه بر

تب‌خ‌ر در طب و نجوم در همه انواع سخن سرآمد عهد بود و محسود ابنای روزگار

و مشهور هر شهر و دیار گشت. از مدح امیران رویگردان بود. او پس از طی دوران

جوانی از منہیات و لہو و لعب تائب گشت و به عبادت حق مشغول شد. از آثار

وی دیوان فارسی، دیوان اردو و انشای مؤمن است. درگذشت وی در سال

۱۲۶۸ هـ. می‌باشد. غالب در مرگ وی این رباعی را سروده است:

شرطست که روی دل خراشم همه عمر

خونابه رخ ز دیده باشم همه عمر

کافر باشم اگر به مرگ مؤمن

چون کعبه سیه‌پوش نباشم همه عمر

ازوست:

دل به وجد از رقص جانان آمده فتنه سویم پایکوبان آمده

وحشتی خوردم ندانستم که مرگ در لباس شام هجران آمده

تا به پرسش آمدی دردم فزود در دماغم بوی درمان آمده

جوش رحمت کار بر ما تنگ کرد توبه بر لب رفت و باران آمده

مؤمنم اما به رگم واعظان با صنم مست و غزلخوان آمده

مہتاب و نمک: باور بر این بوده است که از تابش ماه بر خاک نمک حاصل می‌آید. و این

بیت غالب در این پیوند است:

مهتاب نمکسار بود باده ما را

ای بی مزه بی روی تو بزم هوس ما

ناصر خسرو از قول سقراط چنین سروده است:

میرست ماه و گفت کزو روید در خاک ملح و سیم به سنگ اندر
می و ابر: در ادب فارسی پیوندی تنگاتنگ بین میخوارگی و بارش باران و ابری بودن
آسمان برقرارست و باده نوحان از دیدن هوای ابری و آسمانی بارانی به
یاد ساغرکشی افتاده اند:

نه زرع و کشت شناسند و نی حدیقه و باغ

ز بهر باده هواخواه باد و بارانند

غالب در این پیوند خطاب به بهادر شاه ظفر گفته است:

در روزهای فرخ و شبهای دلفروز

صهبا به روز ابر و شب ماهتاب خواه

صائب چنین سروده است:

ساغر می بر سر گلزار می باید کشید

ابر بسیارست می بسیار می باید کشید

همچنین این بیت نیز از صائب است:

دوستیها همه جا از ره نسبت خیزد

مست را دوستی ابر ز تردامانی ست

در این زمینه این بیت از غالب شنیدنی است:

از نم باران نشاط گل بدآموز تو شد

گریه ابر بهاری کرده آبی کار ما

در این بیت ترکیب کار آبی شدن به مفهوم با شراب سر و کار داشتن

است. کاربرد واژه آب به جای شراب سابقه ای دیرینه دارد. از آن جمله

است این بیت غالب:

دی رند به هنگامه خجل کرد عسس را

می خورد و هم از میکده آبی به سبو برد

و نیز:

ذوق می مغانه ز کردار بازداشت

آه از فسون دیو که راهم به آب زد

ترکیب به کار آب مشغول بودن و کار آب کردن هم به معنی

شرابخواری نمودن و عمر صرف شراب کردنست. حافظ در بیتی دست از

سر آب نگذاشتن را به مفهوم از شرابخواری دست نکشیدن آورده است:

سبزست در و دشت بیا تا نگذاریم

دست از سر آبی که جهان جمله سرابست

می و نُقل: باده‌خواران را رسم چنین بوده است که پس از دست کشیدن از شراب نُقل

(نقل خلاص) می خوردند. باور ایشان بر این بوده است که خوردن نقل

موجب دیرتر زایل شدن مستی آنان می‌گردد:

مَی می‌چکد از لعل لبش در طلب نُقل

مشتی ز کواکب به طبق می‌کنم امشب

این سخن از مولوی در این زمینه است:

باده خاص خورده‌ای نُقل خلاص خورده‌ای

بوی شراب می‌زند خربزه در دهان مکن

نفس از جمل زدن و سخن از فدک گفتن: کنایه از بحث و جدل کردن است (با توجه به

جنگ جمل و ماجرای فدک)

بحث و جدل به جای مان می‌کده جوی‌کاندر آن

کس نفس از جمل نزد کس سخن از فدک نخواست

نگاهِ پیرو: نگاهی که پشت پای کسی حرکت کند. نگاهی که پشت سر کسی برود و راه او

را پی گیرد:

تارِ نگاهِ پیرو ما سِلکِ گوهرست رفتار پای آبله‌دار خودیم ما

نظیری: مولانا محمد حسین نظیری نیشابوری شاعری ست که پس از ظهوری در دیوان

غزلیات غالب بالاترین بسامد در بین نام شاعران را از آن خود ساخته است. غالب

دهلوی در غزلهای خود ۹ بار از وی یاد کرده است. از آن جمله است:

ز فیض نطق خویشم با نظیری همزبان غالب

چراغی را که دودی هست در سر زود درگیرد
نظیری از نخستین شاعران ایرانی ست که به هند سفر کرده و از امیران
شعر دوست آن سامان یاری دیده و به مدح ایشان پرداخته بود. در سخن وی
الفاظ و ترکیبات تازه خودنمایی می‌کند. تذکره‌نویسان او را از نوادر زمان و
عجایب دوران دانسته‌اند و تشبیهات خیالی وی را ستوده‌اند. صائب تبریزی
سخن او را بر شعر عرفی شیرازی ترجیح داده و چنین گفته است:
صائب چه مجال ست شوی همچو نظیری

عرفی به نظیری نرسانید سخن را
دیوان او در بردارنده غزل، قصیده، قطعه، رباعی و ترکیب‌بند است. ولی
اهمیت و اعتبار وی بیشتر در شیوه غزل‌سرایی است. سال درگذشت او
۱۰۲۱ هـ. است.

ازوست:

غافل مگذر بتکده را هم حرمی هست
ز آنسوی خرابات چو رفتی صنمی هست
در دیده نمک ریز که خوابت نرباید
شایسته دریافتن از عمر دمی هست
آن نیست که در هجر دلم را نخراشند
گر نیست سنان مژه نوک قلمی هست
دل بر خود و بر هستی خود از چه نهد کس
در هر نفس ما چو وجود و عدمی هست
جز جام می عشق که آینه صدق ست
پیمانه زهری ست اگر جام جمی هست
و نیز چنین سروده است:

نیازارم ز خود هرگز دلی را که می‌ترسم در آن جای تو باشد
نظیری زندگی در درد دل جو که درد تو مسیحای تو باشد

این بیت نظیری نیز شنیدنی است:

ز فرق تا قدمش هر کجا که می‌نگرم

کرشمه دامن دل می‌کشد که جا اینجاست

نمک به می‌افگندن: از تلخی می‌کاستن و مزه شراب را تغییر دادن:

در نمکش بین و اعتماد نفوذش

گر به می‌افگند هم به زخم جگر زد

در بیتی دیگر از غالب چنین آمده است:

مهتاب نمکسار بود باده ما را

ای بی‌مزه بی‌روی تو بزم هوس ما

نمک به می‌افگندن از آن باب بوده است که در بین مزه‌ها

شوری و ترشی زایل‌کننده تلخی و خنثی‌کننده آنست و در گذشته

نمک سنگ را بر ته خیار می‌ساییدند و بدینسان تلخی آن را بر

می‌کشیدند. در این زمینه صائب گفته است:

از زبان لعل لبش تلخی گفتار نبرد

نمک سنگ کجا تلخی بادام کشد

در باب افزودن نمک به باده فطرت بروجردی گفته است:

نمک به ساغر می‌ریخت زاهد شیاد

کسی نمک بحرّامی چنین ندارد یاد

و میرزا اشرف مشرب عامری سروده است:

لبش گزیدم و در دم ز خویشتن رفتم

شراب شور که مستی دهد نمک دارد

نُورِد: پیچ و تاب، پیچ و تاب‌ی که از نور دیدن (پیچیدن) در چیزی افتد:

در هر نوردهش از دل اغیار محضری ست

صد خرده بر دو زلف سیاهش گرفته‌ایم

نیر: محمد ضیاء الدین خان بهادر، از شاعران و نکته‌پردازان هند است که در ادب، فقه،

منطق و نجوم دستی داشته است. تخلص وی در شعر فارسی نیر و در شعر اردو

رخشان است. غالب ازو چنین یاد کرده است:

مبارکست رفیق ار چنین بود غالب «ضیای نیر» ما چشم روشنی دارد
او در شعر و ادب از غالب دهلوی بهره‌ها برده است. درگذشت وی در سال
۱۳۲۰ هـ. بوده است.

او راست:

وعده فرمود به آبادی ویرانه ما چشم ما حلقه زنجیر در خانه ما
نیر امشب به فروغ مه خورشید لقا خاورستان شده هر ذره کاشانه ما
واژون: وارون، برگشته، معکوس، مقلوب:

آن نیست که صحرای سخن جاده ندارد

واژون‌روش کج‌نگری را چه کند کس؟

واگویه: پاسخ، بازگفتن حرفی که شنیده شده است، تکرار کردن سخن کسی:

نخوانده در کتب و ناشنیده از فقها

به غیر بی‌مزه واگویه‌ها که واگویند

وایه: دیگ فراخ، کاسه فراخ، وایه خواستن کنایه از گدایی کردن و آرزو طلبیدن است:

غالب سر و کارم به گدایی به کریم‌ست

گر وایه من دیر رسد وای ندارم

وحشت و بیابان: پیوندی بین واژه‌های وحشت، بیابان و صحرا در سخن شاعران به هند

رفته و صحرا و بیابان آزموده می‌توان یافت. از آن جمله است این بیت

از غالب:

خیال وحشت از ضعف روان صورت نمی‌بندد

بیابان بر نگه دامان ناز افشانده است امشب

و نیز:

غبار از جاده تا اوج سپهر ساده می‌بالد

ز جوش وحشتم صحرا دل رنجیده را ماند

ولیم فریزر: ویلیام فریزر، از صاحب‌منصبان انگلیسی بود که با غالب سر مهر و آشتی

داشت و غالب همواره به مهر و لطف وی اظهار امیدواری می‌نمود. و

قصیده‌ای با این مطلع در بزرگداشت وی سرود:

ز جیب افق مهر چون سر بر آرد می از سبز مینا به ساغر بر آرد
ویلیام فریزر در سال ۱۸۳۵ میلادی به قتل رسید و غالب در باب وی
چنین سرود:

غالب ستم نگر که چو ولیم فریزری

زین سان به چیره‌دستی اعدا شود هلاک

هبوط و صعود: نیمه شرقی فلک البروج را بروج صاعد و نیمه مقابل آن را هابط گویند.

هبوط هر ستاره در برج مقابل شرف اوست:

چون نقطه اختر سیه از سیر باز ماند

گویی دگر هبوط و صعودش نمانده است

رجوع شود به ترکیب زهره حوتی در این نوشته.

هفت دوزخ و هشت گلشن: هفت دوزخ هفت طبقه (درکه) دوزخ است که به ترتیب از

بالا به پایین چنین نام دارند: سقر، سعیر، لظی، حطمه،

جحیم، جهنم، هاویه.

هشت گلشن، هشت باغ بهشت است که به ترتیب چنین

نام دارند: خلد، دار السلام، دار القرار، جنت عدن، جنة

المأوی، جنة النعیم، علیین، فردوس:

زهی جان و دلم کز هفت دوزخ یادگارستی

خوشا پا تا سرت کز هشت گلشن انتخابستی

هما و استخوان: چون همای استخوان‌خوار شمرده شده است ادیبان و شاعران رابطه‌ای

ناگسستی بین این دو واژه برقرار ساخته‌اند از آن جمله است این بیت

غالب:

دور باش از ریزه‌های استخوانم ای هما

کاین بساط دعوت مرغان آتشخوار هست

و نیز:

تنم ساز تمنایی ست کز هر زخمه دزدی
 هما را مست آواز شکست استخوان دارد
همّت و دم: در بینش عرفانی همّت با دم و نفّس پیوندی استوار یافته است. دم پیر و
 مرشد و مراد را گرم می‌دانند و هدایتگر، و به گفته عطار درباره شیخ صنعان:
 هر که بیماری و سستی یافتی از دم او تندرستی یافتی
 و در این پیوند است این سخن از غالب دهلوی:
 ای به مسمار قضا دوخته چشم ابلیس
 به دم گرم روان سوخته بال جبریل
همّت موصوف به صفت بلندی و برتری ست و بر این پایه است این بیت
 عطار نیشابوری:
 همّت عالیت کار خویش کرد دم نزد تا شیخ را در پیش کرد
 که درین بیت نیز پیوند بین همّت و دم به آشکارا جلوه می‌نماید. همّت گاه
 به معنی خواسته و خواهش و تلاش و کوشش و زمانی در مفهوم دعاست و
 گاه به اراده و توجّه و عنایت شیخ و مراد به مرید اطلاق می‌گردد که موجبات
 ترقّی سالک را فراهم می‌کند و وی را اعتباری می‌بخشد.
 حافظ چنین سروده است:
 بر سر تربت ما چون گذری همّت خواه
 که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
 همچنین وی راست:
 همّت حافظ و انفاس سحرخیزان بود
 که ز بند غم ایام نجاتم دادند
 در این بیت نیز رابطه بین همّت و نفّس (دم) برقرار شده است. غالب
 دهلوی از این پیوند عرفانی بهره یافته و دم به معنی لبّه تیشه و خنجر را (در
 غیر معنی پیوندی پیشین خویش) با همّت به ایهام و تناسب آورده است:
 همّت ز دم تیشه فرهاد طلب کن معجون مشو و مردن دشوار میاموز
 و نیز:

در خواهش بریدن پیوندِ کاهلی همت ز تیزی دم خنجر گرفته‌ایم
هوش و هنگ: زیرکی، هشیاری، فراست، آگاهی، فرّ و شکوه:
ز ظرف غالب آشفته گرنه‌ای آگاه بیازما به می تند هوش و هنگش را

* * *

۲. بسامد نام شاعران در غزلیات غالب

۱ بار	اشرف	۱۲ بار	ظهوری
۱ بار	سعدی	۹ بار	نظیری
۱ بار	صهبایی	۵ بار	حزین
۱ بار	طالب	۵ بار	عرفی
۱ بار	علوی	۴ بار	حسرتی
۱ بار	فغانی	۳ بار	حافظ
۱ بار	فیضی	۲ بار	صائب
۱ بار	قتیل	۲ بار	نیر
۱ بار	مؤمن	۱ بار	آزرده
		۱ بار	اسیر

آزرده

مؤمن و نیر و صهبایی و علوی وانگاه
حسرتی اشرف و آزرده بود اعظمشان

* * *

اسیر

زین خونچکان نواها دریاب ماجراها
هنگامه ام اسیری اندیشه ام حزینی ست

* * *

اشرف

مؤمن و نیر و صهبایی و علوی وانگاه
حسرتی، اشرف و آزرده بود اعظمشان

* * *

حافظ

غالب به قول حضرت حافظ ز فیض عشق
ثبت است بر جریده عالم دوام ما

* * *

آن که پندارند حافظ بوده است
غالب آشفته بود آن نیز هم

* * *

غالب تشنه تلخاب نه همچون حافظ
مایل شاخ نباتم تنه ناها یا هو

* * *

حزین

زین خونچکان‌نواها دریاب ماجراها
هنگامه‌ام اسیری اندیشه‌ام حزینی‌ست
* * *

غالباً عین حزین‌ست به هنجارِ بروز
موج این بحر مکرر به کنار آمد و رفت
* * *

بعد از حزین که رحمت حق بر روانش باد
ما کرده‌ایم پرورش فن درین چه بحث؟
* * *

غالب مذاق ما نتوان یافتن ز ما
رو شیوه نظیری و طرز حزین شناس
* * *

اندین شیوه گفتار که داری غالب
گر ترقی نکنم شیخ علی را مانی
* * *

حسرتی

گفت به حکم حسرتی غالب خسته این غزل
شاد به هیچ می‌شود طبع وفاسرشت ما
* * *

غالب اگر به بزم شعر دیر رسید دور نیست
کش به فراق حسرتی دل ز سخنوری گرفت
* * *

غالب ز حسرتی چه سرایی که در غزل
چون او تلاش معنی و مضمون نکرده کس
* * *

مؤمن و نیر و صهبایی و علوی وانگاه
حسرتی، اشرف و آزرده بود اعظمشان

* * *

سعدی

حلق غالب نگر و دشمنه سعدی که سرود
خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند

* * *

صائب

ذوق فکر غالب را برده زانجمن بیرون
با ظهوری و صائب محو همزبانیهاست

* * *

این جواب آن غزل غالب که صائب گفته است
در نمود نقشها بی اختیار افتاده ام

* * *

صهبایی

مؤمن و نیر و صهبایی و علوی وانگاه
حسرتی، اشرف و آزرده بود اعظمشان

* * *

طالب

غالب ز وضع طالبم آید حیا که داشت
چشمی به سوی بلبل و چشمی به سوی گل

* * *

ظهوری

به نظم و نثر مولانا ظهوری زنده ام غالب
رگ جان کرده ام شیرازه اوراق کتابش را

* * *

غالب از صهبای اخلاق **ظهوری** سرخوشیم
پاره‌ای بیش است از گفتار ما کردار ما
* * *

ما را مدد ز فیض **ظهوری** ست در سخن
چون جام باده راتبه‌خوار خُمیم ما
* * *

ذوقِ فکر غالب را برده زانجمن بیرون
با **ظهوری** و صائب محو هم‌زبانی‌هاست
* * *

بیابد هم ز من آنچه از **ظهوری** یافتم غالب
اگر جادو بیانات را ز من واپستری باشد
* * *

درین ستیزه **ظهوری** گواه غالب بس
من و ز کوی تو عزم سفر دروغ دروغ
* * *

غالب از من شیوه نطق **ظهوری** زنده گشت
از نوا جان در تن ساز بیانش کرده‌ام
* * *

هم‌زبانم با **ظهوری** مطلعی کو تا ز شوق
با جرس در ناله آوازی بر آواز افکنم
* * *

غالب از جوش دم ما تربتش گلپوش باد
پرده و ساز **ظهوری** را گل‌افشان کرده‌ایم
* * *

غالب از اوراق ما نقش **ظهوری** دمید
سرمه حیرت کشیم دیده به دیدن دهیم
* * *

غالب به شعر کم ز ظهوری نیم ولی
عادل‌شہ سخن‌رس دریانوال کو؟

* * *

زلہ بردار ظهوری باش غالب بحث چیست؟
در سخن درویشی باید نہ دکانداری

* * *

عرفی

گشته‌ام غالب طرف با مشرب عرفی که گفت:
روی دریا سلسبیل و قعر دریا آتش‌ست

* * *

او جسته جسته غالب و من دسته‌دسته‌ام
عرفی کسی‌ست لیک نہ چون من درین چه بحث؟

* * *

کیفیت عرفی طلب از طینت غالب
جام دگران بادۂ شیراز ندارد

* * *

چون ننازد سخن از مرحمت دهر به خویش
که برد عرفی و غالب به عوض باز دهد

* * *

قافیه غالب چو نیست پرس ز عرفی
گر من فرهنگ بودمی چه غمستی؟

* * *

علوی

مؤمن و نیر و صہبایی و علوی وانگاہ
حسرتی، اشرف و آزردہ بود اعظمشان

* * *

فغانی

پرده‌ای چند به آهنگ نکيسا بُرَای
غزلی چند به هَنجار فغانی بشنو
* * *

فیضی

توسن کلک غالباً مصرع فیضی‌ش عنانست
صبح چو ترک مست من شیشه گشاد می‌دهد
* * *

قتیل

غالب سوخته جان را چه به گفتار آری
به دیاری که ندانند نظیری ز قتیل
* * *

مؤمن

مؤمن و نیر و صهبایی و علوی وانگاه
حسرتی، اشرف و آزرده بود اعظمشان
* * *

نظیری

ز فیض نطق خویشم با نظیری هم‌زبان غالب
چراغی را که دودی هست در سر زود درگیرد
* * *

غالب ز تو آن باده که خود گفت نظیری
در کاسه ما باده سرجوش نکردند
* * *

ای ساخته غالب از نظیری
ها قـطـره‌بای گـوهرآور
* * *

غالب مذاق ما نتوان یافتن ز ما
رو شیوه نظیری و طرز حزن شناس

* * *

به عرض غصه نظیری وکیل غالب بس
اگر تو نشنوی از ناله‌های زار چه حظ؟

* * *

غالب شنیده‌ام ز نظیری که گفته است
نالم ز چرخ گر نه به افغان خورم دریغ

* * *

غالب سوخته‌جان را چه به گفتار آری
به دیاری که ندانند نظیری ز قتیل

* * *

جواب خواجه نظیری نوشته‌ام غالب
خطا نوشته‌ام و چشم آفرین دارم

* * *

هله تازه گشته غالب روش نظیری از تو
سزد این‌چنین غزل را به سفینه ناز کردن

* * *

نیر

مبارکست رفیق ار چنین بود غالب
ضیای نیر ما چشم روشنی دارد

* * *

مؤمن و نیر و صهبایی و علوی وانگاه
حسرتی، اشرف و آزرده بود اعظمشان

* * *

* *

*

۳. نقش و کاربرد آن در غزلیات غالب

نقش

ای گل از نقش کف پای تو دامن ترا
گل‌فشان کرده قبا سرو خرامان ترا

* * *

ای روی تو به جلوه درآورده رنگ را
نقش تو تازه کرد بساط فرنگ را

* * *

قضا از نامه آهنگ دریدن ریخت در گوشم
ز پشت ناخنم نسترده نقش روی عنوان را

* * *

آید به چشم روشنی ذره آفتاب
بر هر زمین که طرح کنی نقش پای را

* * *

هر جاده که از نقش پی تست به گلشن
چاکی ست به جیب هوس انداخته ما

* * *

محو کن نقش دویی از ورق سینه ما
 ای نگاهت الف صیقل آینه ما
 * * *
 چو نقش پا همه افتادگی ست هستی من
 ز آسمان گله نبود اگر مرا انداخت
 * * *
 زمین ز نقش سم توسن تو ساغر زار
 هوا ز گرد رخت شیشه می نابست
 * * *
 راز دیدنها مجوی و از شنیدنها مگوی
 نقشها در خامه و آهنگها در تار هست
 * * *
 گر نموداری ست نقش سجده بر سیما دریغ
 و نشانمندی ست دوش خسته زَنار هست
 * * *
 هر مرحله از دهر سراپست لبی را
 کز نقش کف پای کسی بوسه ربا نیست
 * * *
 نقشم گرفته دوست نمودن چه احتیاج
 آینه مرا به زدودن چه احتیاج
 * * *
 آسمان وهم ست از برجیس و کیوانش مگوی
 نقش ماهیچ ست بر پنهان و پیدایش میچ
 * * *
 هوس چادر گل گر ته خاکم باشد
 خاکم از نقش کف پای تو گلپوش مباد
 * * *

خوشست دعوی آرایش سر و دستار

ز جلوۀ کف خاکی که نقش پا دارد

* * *

به گلهای بهشتم مزده نتوان داد در راهش

من و خاکی که از نقش کف پایی نشان دارد

* * *

بی نقش وجود تو سراپای من از ضعف

چون بستر خوابست که اندام ندارد

* * *

نوردم نامه و دل بار بار از بدگمانیها

نهد نقش تو پیش روی و خود را نامه برگیرد

* * *

گر گوش ما بساط ادای خرام نیست

نقشی توان به صفحه دیبای خواب زد

* * *

خوشا بریدن راه وفا که در هر گام

جبین ز پای به انداز نقش پا ریزد

* * *

به ره با نقش پای خویشم از غیرت سری باشد

که ترسم دوست جوین ره به کوی رهبری باشد

* * *

چه عجب صانع اگر نقش دهانت گم کرد

که خود از حیرت رخ نیکوی تو بود

* * *

رفته در حسرت نقش قدمی عمر به سر

جاده ای را که به سرمزل ما می آید

* * *

صورتکده شد کلبه من سر به سر ای چشم
 انگـیختن نقش ز دیوار میاموز
 * * *

همرهان در منزل آرامیده و غالب ز ضعف
 پا برون نارفته از نقش کف پایم هنوز
 * * *

نفس چون زبون گردد دیو را به فرمان گیر
 محرم سلیمانم نقش خاتم از من پرس
 * * *

هزار آینه ناز در مقابل نه
 هزار نقش دل افروز در برابر کش
 * * *

ز نقش بندگی خویش در خردمندی
 رقم به ناصیه والی دو پیکر کش
 * * *

در سلوک از هر چه پیش آمد گذشتن داشتم
 کعبه دیدم نقش پای رهروان نامیدم
 * * *

از هر چه نقش وهم و گمانست درگذر
 کو خود برون ز وهم و گمان می دهد عوض
 * * *

ناتوانی محو غم کرده است اجزای مرا
 در پرند ناله نقش زرنگار افتاده ام
 * * *

نقش به ضمیر آمده نقش طرازم
 حاشا که بود دعوی پیدایی خویشم
 * * *

خود را همی به نقش طرازی علم کنم
تا با تو خوش نشینم و نظاره هم کنم
* * *

سلطانی قلمرو عنقا به من رسید
کو نقش ناپدید که بر خاتم افگنم
* * *

کویت ز نقش جبهه ما یکقلم پُر است
لختی سپاس همدمی پا نوشته‌ایم
* * *

غالب از اوراق ما نقش ظهوری دمید
سرمه حیرت کشیم دیده به دیدن دهیم
* * *

نقش پیی رفتگان جاده بود در جهان
هر که رود بایزش پاس قدم داشتن
* * *

غالب به دل آویز که در کارگه شوق
نقشی‌ست درین پرده به صد پرده نهان‌های
* * *

زین نقش نوآیین که برانگیخته غالب
کاغذ همه‌تن وقف سپاس قلمستی
* * *

از خاک غرقه کف خونی دمیده‌ای
ای داغ لاله نقش سویدای کیستی؟
* * *

از هیچ نقش غیر نکویی ندیده‌ای
ای دیده محو چهره زیبای کیستی؟
* * *

جز به چشم و دل والا گهران جا نکنی

جلوه نقش کف پای علی را مانی

* * *

ای که در طالع ما نقش تو هرگز ننشست

زهره حوتی و شمس حملی را مانی

* * *

* *

*

۴. طرح و کاربرد آن در غزلیات غالب

طرح

آید به چشم روشنی ذره آفتاب

بر هر زمین که طرح کنی نقش پای را

* * *

آهی به عشق فاتح خیبر کنیم طرح

در گنبد سپهر مگر در کنیم طرح

* * *

در فصل گل که گشته جهان زمهریر ازو

بنشین که آب گردش ساغر کنیم طرح

* * *

تا چند نشنوی تو و ما حسب حال خویش

افسانه‌های غیر مکرر کنیم طرح

* * *

ما را زبون مگیر گر از پا درآمدم

از ما عجب مدار گر از سر کنیم طرح

* * *

هوئی به چرخ دادن گردون برآوریم
 عیشی به داغ کردن اختر کنیم طرح
 * * *
 خود را به شاهی پرستیم زین سپس
 در راه عشق جاده دیگر کنیم طرح
 * * *
 از داغ شوق پرده‌نشینی نشان دهیم
 در زخم رشک روزنه در کنیم طرح
 * * *
 از تار و پود ناله نقابی دهیم باز
 وز دود سینه زلف معنبر کنیم طرح
 * * *
 برگ حلل ز شعله و آذر به هم نهیم
 پیرایه از شراره و اخگر کنیم طرح
 * * *
 از زخم و داغ لاله و گل در نظر کشیم
 از کوه و دشت حجله و منظر کنیم طرح
 * * *
 از سوز و ساز محرم و مطرب کنیم طرح
 از خار و خاره بالش و بستر کنیم طرح
 * * *
 آیین برهمن به نهایت رسانده‌ایم
 غالب بیا که شیوه آزر کنیم طرح
 * * *
 شادم از دشمن که از رشک گدازم در دلش
 نیست زخمی کز چکیدن طرح ناسور افگند
 * * *

یارب ز جنون طرح غمی در نظرم ریز

صد بادیه در قالب دیوار و درم ریز

* * *

در هر انجام محبت طرح آغاز افکنم

مهر بردارم ازو تا هم بر او باز افکنم

* * *

به نیم ناز که طرح جهان نو فگنی

زمین بگستری و آسمان بگردانی

* * *

همطرحی

همطرحی سودازدگان تو بلا شد

کاشانه اغیار برانداخته ما

* * *

به عرض دعوی همطرحی تو خوبان را

نگه در آینه همچون خسی به گردابست

* * *

ای غمزه ز همطرحی نخجیر چه خیزد

رم ششویوه آهوست به دلدار میاموز

* * *

دارم سر همطرحی غالب چه جنونست

یارب ز جنون طرح غمی در نظرم ریز

* * *

* *

*

۵. رنگ و کاربرد آن در غزلیات غالب

رنگ

ز من کز بیخودی در وصل رنگ از بوی نشناسم

به هر یک شیوه نازش باز می‌خواهد جوابش را

* * *

ای روی تو به جلوه درآورده رنگ را

نقش تو تازه کرد بساط فرنگ را

* * *

به انداز صبوحی چون به گلشن ترکناز آری

پریدنهای رنگ گل شفق گردد گلستان را

* * *

چه دود دل چه موج رنگ در هر پرده از هستی

خیالم شانه باشد طره خواب پریشان را

* * *

غالب مرا ز گریه نوید شهادتی ست

کاین سبجه رنگ داد به خون استخاره را

* * *

حُسن بتان ز جلوۀ ناز تو رنگ داشت

بیخود به بوی باده کشیدیم لای را

* * *

وحشتی در طالع کاشانۀ ما دیده است

می‌پرد چون رنگ از رخ، سایه از دیوار ما

* * *

فروزد هر قدر رنگ گل افزاید تب و تابش

کباب آتش خویش ست پنداری بهار ما

* * *

وقت تاراج غم تست چه پیدا چه نهان

همچو رنگ از رخ ما رفت دل از سینۀ ما

* * *

رَشک خط روی تو گر افشرد بدین رنگ

بینی که مه از دایرۀ هاله فرو ریخت

* * *

بی‌پرده ستم کن رُخت از باده دو رنگ‌ست

بی‌صرفه بنالم دلم از غصّه دو نیم‌ست

* * *

باخت از بس که زلیخا به تماشای تو رنگ

از حیا بر در زندان به گِل اندودن رفت

* * *

پیمانۀ رنگی‌ست درین بزم به گردش

هستی همه طوفان بهارست خزان هیچ

* * *

به جوش عرق رنگ درباخت رویت

گِل از نازکی تاب شبم ندارد

* * *

رنگی که در خیال خود اندوختم ز دوست
تا جلوه کرد چشمک برق عتاب زد
* * *

پیوسته روان از مژه خون جگرستم
رنگی ست رخم را که پریدن شناسد
* * *

داده خونین نفسی درس خیالم غالب
رنگ بر روی من از سیلی استاد آمد
* * *

زین بیش نیست قافله رنگ را درنگ
گل یک قدح به سایه شمشاد می زند
* * *

ز روی خوی و منش نور دیده آتش
به رنگ و بوی جگرگوشه بهارانند
* * *

از دهر غیر گردش رنگی پدید نیست
این روضه را سراب گل و یاسمین شناس
* * *

به سان موج می‌بالم به طوفان
به رنگ شعله می‌رقصم در آتش
* * *

اگر گویی مروّت گویم آن رنگی ز گلزارش
اگر گویی فتوّت گویم آن بویی ز بستانش
* * *

نیست جز حرف در آن فرقه اندر سرای
نیست جز رنگ در این طایفه ازرق پوش
* * *

گفتم از رنگ به بیرنگی اگر آرم روی
 ره دگر چون سپرم گفت ز خود دیده بپوش
 * * *

رنگها جسته ز بیرنگی و دیدن نه به چشم
 رازها گفته خموشی و شنیدن نه به گوش
 * * *

قطره ناربخته از طرف خم و رنگ هزار
 یک خم رنگ و سرش بسته و پیوسته به جوش
 * * *

شود انبان ادیم کو آن فیض؟
 گردد انلّه نشاط کو آن رنگ؟
 * * *

ای متاع دو جهان رنگ به عرض آورده
 هان صلایی که ازین جمله دلی بردارم
 * * *

رنگها چون شد فراهم مصرفی دیگر نداشت
 خلد را نقش و نگار طاق نسیان کرده ایم
 * * *

سوخت جگر تا کجا رنج چکیدن دهیم
 رنگ شوای خون گرم تا به پریدن دهیم
 * * *

تازگی شوق چیست رنگ طرب ریختن
 چهره ز خوناب چشم رشک ارم داشتن
 * * *

در هر نظر به رنگ دگر جلوه می کنی
 حسنت طلسم و فتنه و افسونگر آینه
 * * *

اندوه پَر افشانی از چهره عیانستی
خون ناشده رنگ اکنون از دیده روانستی

* * *

جنون الفت همچون خودی داری تماشا کن
شکست صد دل از رنگ رخس پیداست پنداری

* * *

چه شد که ریخت زبان رنگ صدهزار سخن
به خون سرشته نوایی ز دل برآر یکی

* * *

نگارم ساده و من رند رنگ آمیز رسوایم
چه نقش مدعا بندم بدین روی سیاه از وی

* * *

رنگ رنگ

کشیده‌ایم به دیوانگی ز شوخی دوست
بـه گونه‌گونه ادا ناز رنگ رنگش را

* * *

دوش بر من عرض کردند آنچه در کونین بود
زان همه کالای رنگارنگ دل برداشتم

* * *

بوسه گر خواهی بدین شنگی بیچد تنگ تنگ
عذر اگر باید به مستی رنگ رنگ آرد همی

* * *

رنگ و بو

گل را به جرم عربده رنگ و بو گرفت
راه سخن به عاشق آزم‌جو گرفت

* * *

بدان تا با من آویزد چو حرف رنگ و بو گوید
 دلم با اوستی امّا زبان با گلشنم باشد
 * * *

بهار از رنگ و بو در پیشگاه جلوۀ نازش
 گدایان نثار از رهگذر برچیده را ماند
 * * *

ز روی خوی و منش نور دیده آتش
 به رنگ و بوی جگرگوشۀ بهارانند
 * * *

ز رنگ و بوی گل و غنچه در نظر دارم
 غبار قافله عمر و ناله جرسش
 * * *

رنگ و بو بود ترا برگ و نوا بود مرا
 رنگ و بو گشت کهن برگ و نوا گشت تلف
 * * *

تا گل به رنگ و بوی که ماند؟ که در چمن
 گل در پس گل آمده در جستجوی گل
 * * *

از بهار تازه درس رنگ و بو دارم هنوز
 در غمت خاطر فریب جان ناشاد خودم
 * * *

رفتم که کهنگی ز تماشا برافکنم
 در بزم رنگ و بو نمطی دیگر افکنم
 * * *

ای گل تر به رنگ و بو این همه نازش از چه رو
 منت ابر یک طرف مزد چمن طراز ده
 * * *

رنگین

خاک وجود ماست به خون جگر خمیر
رنگینی قماش غبار خودیم ما
* * *
چند رنگین نکته دلکش، تکلف بر طرف
دیده‌ام دیوان غالب انتخابی بیش نیست
* * *
هله غافل ز بهاران چه طمع داشته‌ای
گیر کامسال به رنگینی پار آمد و رفت
* * *
شاهد ما همنشین آرای و رنگین محفل‌ست
لاجرم در بند خویش‌ست آن که در بندش بود
* * *
جعد مشکین ترا غالیه‌سای‌ست نسیم
رخ رنگین ترا غازه‌نگارست بهار
* * *
بلبل سزد ز غیرت پروانه سوختن
رنگین به شعله نیست ترا بال و پر هنوز
* * *

شکستِ رنگ

شکستِ رنگ تا رسوا نسازد بی‌قراران را
جگر خونست از بیم نگاهت رازداران را
* * *
راز عاشق از شکستِ رنگ رسوا می‌شود
با وجود سخت‌جانیها تُنک‌رویم ما
* * *

مگر پیام عتابی رسیده است از دوست
 شکسته رنگی یاران رازدانم سوخت
 * * *
 شکستِ رنگ تو از عشق خوش تماشایی ست
 بهار دهر به رنگینی خزان تو نیست
 * * *
 عنوان رازنامه اندوه ساده بود
 سطر شکستِ رنگ به سیما نوشته ایم
 * * *
 رنگ شکسته عرض سپاس بالای تست
 پنهان سپرده ای غم و پیدا نوشته ایم
 * * *
 ز غم تو باد شرمم که چه مایه شوخ چشمی ست
 ز شکستِ رنگ بر رخ در خُلد باز کردن
 * * *
 فصلی از باب شکستِ رنگ انشا کرده ام
 می توان راز درونم خواند از سیمای من
 * * *

یکرنگی

به خون تپیدن گلها نشان یکرنگی ست
 چمن عزای شهیدان کربلا دارد
 * * *

بیرنگی

خوشا بیرنگی دل دستگاه شوق را نازم
 نمی بالد به خویش این قطره از طوفان مشربها
 * * *

دل را ز غم گریه بیرنگ به جوش آر
اجزای جگر حل کن و در چشم ترم ریز
* * *
گیرد مرا به پرشش بیرنگی سرشک
گویای حساب اشک جگرگون نکرده کس
* * *
گفتم از رنگ به بیرنگی اگر آرم روی
ره دگر چون سپرم گفت ز خود دیده بپوش
* * *
رنگها بسته ز بیرنگی و دیدن نه به چشم
رازها گفته خموشی و شنیدن نه به گوش
* * *
ای در عتاب رفته ز بیرنگی سرشک
غافل که امشب از مزه خوناب شسته‌ایم
* * *

رنگها

احمر (سرخ)

خسته یار خودم باغ و بهار خودم
هر مژه خونفشان شاخ گل احمر است
* * *

ازرق

نیست جز حرف در آن فرقه اندرزسرای
نیست جز رنگ درین طایفه ازرق پوش
* * *

سبز

خوشا گلی که به فرق بلند بالایی ست
دمد ز شاخ و ازیں سبز کاخ برگذرد
* * *
یادش به خیر تا چه قدر سبز بوده ای
ای طرف جویبار چمن جای کیستی؟
* * *

سرخ

آن که خواهد در صف مردان بقای نام خویش
خون دشمن سرخ تر از خون فرزندش بود
* * *

سفید

گشته در انتظار پور دیده پیر ره سفید
در ره شوق همهری دیده ز مردمک نخواست
* * *
زخم ما پنبه مرهم دارد
زیں سفیدی که نشان نمکست
* * *

سیاه

در هجر طرب بیش کند تاب و تبم را
مهتاب کف مار سیاهست شبنم را
* * *
نماند از کثرت داغ غمت آن مایه جا باقی
که داغی در فضای سینه اندازد سیاهی را
* * *

جز دفع غم ز باد نه بوده ست کام ما
گویی چراغ روز سیاهست جام ما
* * *

روی سیاه خویش ز خود هم نهفته ایم
شمع خموش کلبه تار خودیم ما
* * *

داغ ناکامی حسرت بود آینه وصل
شب روشن طلایی روز سیاهی دریاب
* * *

بی سعی نگه مستی آن چشم فسونگر
خونم به سیه مستی دنباله فروریخت
* * *

چون نقطه اختر سیه از سیر باز ماند
گویی دگر هبوط و صعودش نمانده است
* * *

چو صبح من ز سیاهی به شام ماندست
چه گویم که ز شب چند رفت یا چندست؟
* * *

به صبح حشر چنین خسته رو سیه خیزد
که در شکایت درد و غم دوا خفته ست
* * *

که رخ آرای و گه زلف سیه تاب دهی
یاد ناری که مرا تیره سرانجامی هست
* * *

مو برنتابد این همه پیچ و خم شکن
زلف تو روزنامه بخت سیاه کیست
* * *

نیرنگ عشق شوکت رعنائی تو برد
 در طالع تو گردش چشم سیاه کیست؟
 * * *
 نومیدی ما گردش ایام ندارد
 روزی که سیه شد سحر و شام ندارد
 * * *
 ای لاله بر دلی که سیه کرده‌ای منازل
 داغ تو بر دماغ که بوی کباب زد؟
 * * *
 گر همه مهری برو و همه خشمی بخسب
 صبح امید مرا روز سیه شام شد
 * * *
 نگه را سیه خال طرف عذارش
 به تمغاچی رهرو آزار ماند
 * * *
 خروش و زاری من در سیاهی شب زلف
 دم فتادن دل در چاه ذقن یاد آر
 * * *
 گاهی به سبکدستی از باده ز خویشم بر
 گاهی به سیه مستی از نغمه به هوش آور
 * * *
 امید که خال رخ شیرین شود آخر
 چشمی که سیه ساخته خسرو به شکر بر
 * * *
 به مشام که رسد نکته زلف سیاهی؟
 که همه بیخودی باد صبا خیزد ازو
 * * *

به سرمه غوطه دهیدم که در سیه مستی
ز شرمگینی چشمی سخن سراسیمی
* * *

شبرنگ

از تیرگی طرّه شبرنگ نظرها
پرواز در آن صبح بناگوش نکردند
* * *

کبود

چه غم از سیلی سنگ ستمش کرد کبود
سبزه‌زاری ست تنم طرف خیابان ترا
* * *

لاجوردی

سراسر غمزه‌هایت لاجوردی بود و من عمری
به معشوقی پرستیدم بالای آسمانی را

* * *
* *
*

۶. آینه و کاربرد آن در غزلیات غالب

آینه

کدام آینه با روی او برابر شد

که بی‌قراری جوهر نبرد زنگش را

* * *

در مشرب حریفان منع است خودنمایی

بنگر که چون سکندر آینه نیست جم را

* * *

هنوز آینه ما می‌پذیرد عکس صورتها

چو ناصح خنده زد اندر دل افشردیم دندان را

* * *

جوهر دمید ز آینه دلخسته تا کجا

دزد به خود ز بیم نگاهت اشاره را

* * *

قضا آینه‌دار عجز خواهد ناز شاهی را

شکستی در نهادستی ادای کجکلاهی را

* * *

چه رو می‌سازی ای آینه‌آه از سادگی‌هایت
 به من بگذار گفتم شیوه حیرت‌نگاهی را
 * * *
 می‌فزاید در سخن رنجی که بر دل می‌رسد
 طوطی آینه‌ما می‌شود زنگار ما
 * * *
 حیرت‌زده جلوه نیرنگ خیالیم
 آینه مدارید به پیش نفس ما
 * * *
 نقش ما در خاطر یاران دژم صورت گرفت
 بس که رو درهم کشید آینه از تمثال ما
 * * *
 در گورد غربت آینه‌دار خودیم ما
 یعنی ز بیکسان دیار خودیم ما
 * * *
 غالب چو شخص و عکس در آینه خیال
 با خویشتن یکی و دوچار خودیم ما
 * * *
 حیرانی ما آینه شهرت یارست
 شد جاده به کویش نفس باخته ما
 * * *
 چه تماشا است ز خود رفته خویشت بودن
 صورت ما شده عکس تو در آینه ما
 * * *
 عالم آینه رازست چه پیدا چه نهان
 تاب اندیشه نداری به نگاه‌ی دریاب
 * * *

تا چه‌ها آینه حیرت رفتار توایم
جلوه بر خود کن و ما را به نگاهی دریاب
* * *

داغ ناکامی حسرت بود آینه وصل
شب روشن طلبی روز سیاهی دریاب
* * *

هان آینه بگذار که عکس نفریبد
نظاره یکتایی حق می‌کنم امشب
* * *

نشان زندگی دل دویدنست مایست
جلای آینه چشم دیدنست مخسپ
* * *

از نگه سرخوشت کام تمنا کند
آینه ساده دل دیده‌ور افتاده است
* * *

تا در آب افتاده عکس قد دلجویش
چشمه همچو آینه فارغ از روانیهاست
* * *

شوخی در آینه محو آن دهن دارد
چشم سحرپردازش باب نکته‌دانیهاست
* * *

همچشمی آینه فگند از نظر ما
ما را که ز بیداری دل دیده به خوابست
* * *

به عرض دعوی همطرحی تو خوبان را
نگه در آینه همچون خسی به گردابست
* * *

به جام و آینه حرف جم و سکندر چیست؟

که هر چه رفت به هر عهد در زمانه تست

* * *

آینه‌دار پرتو مهرست ماهتاب

شان حق آشکار ز شان محمدست

* * *

نگاه خیره شد از پرتو رخس غالب

تو گویی آینه ما سراب دیدارست

* * *

از جلوه ناگذاختن و رو نساختن

آینه را بین که چه مقدار نازکست

* * *

از حرف من اندیشه گلستان خلیلست

از روی تو آینه کف دست کلیمست

* * *

از شاخ گل افشاند و ز خارا گهر انگیخت

آینه ما درخور پرداز ندانست

* * *

به خیال تو به مهتاب شکیم که مگر

عکس روی تو درین آینه پرتو فگنست

* * *

چو اندر آینه با خویش لابه‌ساز شوی

ز خود بجوی که ما را چه در دل افتاده‌ست

* * *

هر ذره محو جلوه حسن یگانه‌ایست

گویی طلسم شش جهت آینه‌خانه‌ایست

* * *

گر مهر و گر کین همه از دوست قبولست

اندیشه جز آینه تصویر نما نیست

* * *

برق تمثال سراپای تو می خواست کشید

طرز رفتار ترا آینه دار آمد و رفت

* * *

نقشم گرفته دوست نمودن چه احتیاج؟

آینه مرا به زدودن چه احتیاج؟

* * *

کوفنا تا همه آرایش پندار برد

از صور جلوه و از آینه زنگار برد

* * *

رمش نظاره را از رقص بسمل در چمن پیچد

غمش آینه را از چهره عاشق به زر گیرد

* * *

بی پرده شو از ناز و میندیش که ما را

چون آینه چشمی ست که دیدن نشناسد

* * *

در آینه ما که ناساز بختیم

خط عکس طوطی به زنگار ماند

* * *

تا افگنی چه ولوله اندر نهاد ما

کایینه از تو موج پرریزاد می زند

* * *

هم از آن پیش که مشاطه بدآموز شود

نقش هر شیوه در آینه زانوی تو بود

* * *

ای شرم بازداشته از جلوه‌سازیت
 از پشت پا بر آینه آیا چه می‌رود؟
 * * *

دل نه تنها ز فراق تو فغان ساز دهد
 رفتن عکس تو از آینه آواز دهد
 * * *

طرهات مشک به دامن نسیم افشاند
 جلوهات گل به کف آینه پرداز دهد
 * * *

شوخی خوی ترا قاعده‌دانست خزان
 خوبی روی ترا آینه‌دارست بهار
 * * *

هزار آینه ناز در مقابل نه
 هزار نقش دل افروز در برابر کش
 * * *

زنگ غم ز آینه دل جز به می نتوان زدود
 دردم از دهرست و با ساقی شکایت می‌کنم
 * * *

رنجه دارد صورت اندیشه یاران مرا
 مفت من کایینه خود را ز پرداز افکنم
 * * *

در آینه با خویش طرف گشته‌ای امروز
 هان تیغ نگهدار و بینداز سپر هم
 * * *

با نگه خوشتن چهره نیارست شد
 عشوہ دهد گر حیاست ز آینه رم داشتن
 * * *

چشم کور آینه دعوی به کف خواهد گرفت
دست شل مشاطه زلف سخن خواهد شدن
* * *

رفتم از کار و همان در فکر صحرا گردیم
جوهر آینه زانوست خار پای من
* * *

لختی آینه برابر نه و صورت بنگر
پاره‌ای گوش به من دار و معانی بشنو
* * *

گاهی به چشم دشمن و گاهی در آینه
بر کار عیب‌جویی خویشم هر آینه
* * *

حیرت نصیب دیده ز بی‌تابی دلست
سیماب را حقیقت همانا بر آینه
* * *

تا خود دلی که جلوه‌گه روی یار شد
خنجر به خویش می‌کشد از جوهر آینه
* * *

باشد که خاکساری ما بردهد فروغ
گویی سپرده‌ایم به روشن‌گر آینه
* * *

محو خودی و داد رقیبان نمی‌دهی
ای بر رخت ز چشم تو حیرانتر آینه
* * *

دورت ربوده ناز و به خود هم نمی‌رسی
تا چند در هوای تو ریزد پر آینه؟
* * *

دردا که دیده را نم اشکی نمانده است
کــاندر وداع دل زند آبی بر آینه

* * *

در هر نظر به رنگ دگر جلوه می‌کنی
حُسنِ طلسم و فتنه و افسونگر آینه

* * *

هر یک گدای بوسه و نظاره کسی‌ست
از جم پیااله بین و ز اسکندر آینه

* * *

آهن چه دادِ غمزه سحرآفرین دهد
غالب بجز دلش نبود درخور آینه

* * *

از بهر خویش ننگم و دارم ز بخت چشم
خود را در آب و آینه رخ نانموده‌ای

* * *

زنگ زدودن نـبُرد ز آینه کلفت
گر همه صورت زدودمی چه غمستی؟

* * *

درد ترا به وقت جنگ قاعده تهمنی
فکر مرا به زیر زنگ آینه سکندری

* * *

مرو ز آینه‌خانه که خوش تمنّایی‌ست
یکی تو محو خودی و چو تو هزار یکی

* * *

* *

*

نمایه‌ها

۱. نام‌ها
۲. جای‌ها
۳. کتاب‌ها
۴. پرندگان
۵. گل‌ها
۶. سنگ‌ها
۷. حشرات
۸. حیوانات

۱. نامها

اسیری رازی ۴۵	آدم (ابوالبشر) ۳۳۸، ۳۳۴، ۸۹
اشرف ۳۱۱، ۳۸۱، ۴۰۳، ۴۲۵	آذر (بیگدلی) ۱۶
افراسیاب ۱۷، ۱۸، ۳۸۸	آزر ۱۶۵، ۱۷۱، ۲۴۵
افلاطون ۲۷۸	آزرده (مفتی صدرالدین) ۱۶، ۴۸، ۳۱۱
اقبال لاهوری ۱۷، ۴۹، ۳۹۶	۳۸۱، ۴۰۳، ۴۲۵
اکبر شاه (جلال الدین) ۱۵	آرزو (سراج الدین علی) ۱۶، ۴۶، ۴۷
امراء بیگم ۱۹	ابراهیم ادهم ۲۰۱
امیر خسرو دهلوی ۱۶، ۳۰	ابراهیم خلیل ۱۱۶، ۲۴۵، ۲۸۱، ۳۰۸، ۴۶۸
انشا (میرانشاء الله خان) ۱۶، ۴۷	ابوحفص سغدی ۴۳
انصاری (حاجی ابراهیم حسین) ۴۸	ابوذر ۲۱۵
انوری ۲۹	ابوسلیک گرگانی ۱۳، ۴۳
اورنگ زیب ۱۵	ابوسلیمان منطقی ۴۴
ایوب ۱۴۱	ادریس ۷۱، ۴۰۰
بابر شاه (ظهیرالدین محمد) ۱۵	ارسطو ۲۶۰
بسمل (عاشق علی خان) ۳۶۷، ۳۸۷	اسکندر ۷۴، ۸۱، ۱۲۸، ۱۸۷، ۲۰۸، ۲۱۲
بهادر شاه ۱۸، ۲۳، ۳۹۵، ۴۱۳	۲۶۰، ۲۶۱، ۲۸۵، ۲۸۸، ۳۰۰، ۳۳۶، ۳۵۱
بهرام گور ۴۳	۴۰۱، ۴۰۹، ۴۶۵، ۴۶۷، ۴۷۲
بهمن ۱۸۴	اسیر (میرزا جلال الدین) ۳۱، ۳۸۳، ۴۲۵

بیدل دهلوی ۱۶، ۲۹	حیدر (علی بن ابیطالب علیه السلام) ۲۸۷،
پشنگ ۱۷، ۱۸، ۳۸۸	۲۹۶، ۳۰۸ ← علی بن ابیطالب (ع)
پورداوود ۳۹۷	خاقانی ۲۳، ۲۹، ۲۶۱، ۳۹۰
تهماسب صفوی (شاه تهماسب) ۱۵	خانجهان خان ۳۹۱
جعفری تبریزی ۴۴، ۴۵	خسرو پرویز ۲۱، ۸۸، ۱۲۷، ۱۶۷، ۲۱۴،
جم (جمشید) ۱۸، ۲۱، ۳۳، ۸۱، ۱۲۵،	۲۱۷، ۲۴۱، ۲۷۲، ۳۵۹، ۴۱۰
۱۲۸، ۱۴۷، ۱۶۱، ۲۰۰، ۲۳۷، ۳۳۴، ۳۳۶،	خضر (ع) ۷۱، ۷۴، ۹۹، ۱۱۶، ۱۳۹، ۱۵۶،
۳۸۸، ۳۸۹، ۳۹۵، ۴۶۵، ۴۶۷، ۴۷۲	۲۵۱، ۲۵۲، ۲۶۱، ۲۷۶، ۲۸۸، ۳۱۵، ۳۳۲،
جهانگیرشاه (نورالدین) ۱۵	۳۵۸، ۴۰۱
جیمز تامسون ۱۳۷، ۳۹۱	دارا ۲۱۲، ۲۶۱
چنگیز ۳۹۵	داعی اصفهانی ۴۵
حاتم طایی ۲۲۶	دجال ۳۶۷
حاتم کاشی ۴۵	درد دهلوی ۱۶، ۴۷
حافظ ۱۴، ۱۵، ۲۹، ۳۰، ۴۴، ۴۹، ۱۰۰،	دولتشاه سمرقندی ۴۳
۳۰۰، ۳۳۳، ۳۸۶، ۳۸۸، ۳۹۶، ۳۹۹، ۴۰۴،	دهخدا (علی اکبر) ۳۹۷
۴۰۶، ۴۰۷، ۴۰۸، ۴۱۱، ۴۱۴، ۴۲۰، ۴۲۵،	رابعه بنت کعب ۱۳، ۴۴
حالی (سیدالطاف حسین) ۱۷، ۴۸، ۳۹۴	رستم ۲۶۱، ۳۴۵
حزنی اصفهانی ۴۵	رودکی ۱۳، ۱۴
حزین لاهیجی ۲۹، ۳۰، ۳۱، ۱۶۴، ۱۶۶،	زال ۳۳۰
۲۵۱، ۳۸۳، ۳۹۲، ۳۹۳، ۴۲۶، ۴۳۱	زردشت ۳۳، ۹۴، ۱۱۶، ۳۸۷
حسرتی (مصطفی خان شیفته) ۱۶، ۲۹،	زکریای رازی ۴۴
۴۸، ۱۶۳، ۱۹۰، ۲۵۴، ۳۱۱، ۳۸۱، ۳۹۳،	زلالی خوانساری ۲۹
۳۹۴، ۴۰۳، ۴۱۲، ۴۲۶	زلیخا ۷۱، ۱۶۳، ۱۷۵، ۱۹۱، ۲۱۲، ۲۵۵،
حسن بن علی (ع) ۲۰	۴۵۰
حسین بن علی (ع) ۲۰، ۲۳، ۳۱، ۲۱۱	ساسان پنجم ۳۹۷
حضور قمی ۴۵	سراج الدین احمد ۸۲
حفیظ جالندهری ۴۹	سروش اصفهانی ۱۶
حنظله بادغیسی ۱۳، ۴۳	سعدی ۱۴، ۲۹، ۳۰، ۳۱، ۴۵، ۲۲، ۳۸۸،

۴۲۷، ۴۰۳	۴۲۷
ضحاک ۲۷۶	سقراط ۴۱۳
ضمیری اصفهانی ۴۵	سلمان فارسی ۲۱۵
ضیاءالدین خان بهادر ← نیر	سلیمان ۱۷۳، ۲۳۷، ۲۵۱، ۴۳۸
طالب آملی ۱۵، ۲۲، ۳۱، ۴۶، ۲۵۲، ۳۶۸، ۴۱۷	سلیم تهرانی ۴۱۱
ظهوری ترشیزی ۲۹، ۳۰، ۳۱، ۴۹، ۹۶، ۱۰۳، ۱۲۶، ۲۷۱، ۲۸۴، ۲۹۷، ۳۰۶، ۳۱۰، ۳۳۰، ۳۶۱، ۴۰۳، ۴۰۴، ۴۲۷، ۴۳۹	سنایی ۳۹۸، ۴۰۴
ظهیر فاریابی ۲۹	سهراب ۲۶۱، ۳۴۵
عابدی (سید وزیرالحسن) ۵۲	سیاوش ۳۳، ۴۴، ۱۷۴
عادل شاه ۴۰۴	شاهجهان (شهاب‌الدین محمد) ۱۵
عارف (فرزندخوانده غالب) ۱۹	شبللی نعمانی ۱۷، ۴۸، ۴۹
عبدالرؤف عروج ۵۰	شرف جهان قزوینی ۴۵
عبدالصمد (هرمزد) ۱۸، ۱۹، ۲۰، ۵۰	شمس قیس رازی ۴۳
عبدالله بیگ خان ۱۷	شهید بلخی ۱۳، ۴۴
عرفی شیرازی ۱۶، ۲۵، ۲۹، ۳۰، ۳۱، ۴۹	شهید قمی ۴۵
۱۶۶، ۱۸۲، ۲۳۱، ۳۴۵، ۴۱۵، ۴۲۹	شیخ زاهد گیلانی ۳۹۲
عزت النساء بیگم ۱۷	شیخ صنعان ۱۱۸، ۱۹۰، ۳۲۹، ۳۴۰، ۳۶۷، ۴۱۹
عطار نیشابوری ۴۱۹	شیرویه ۳۵۹
علاءالدین احمد خان ۲۰	شیرین ۱۶۷، ۲۱۴، ۲۴۱، ۲۷۲، ۳۹۳
علوی ۳۱۱، ۳۸۱، ۴۰۳، ۴۲۹	شیفته (مصطفی خان) ← حسرتی
علی بن ابیطالب (ع) ۲۰، ۲۳، ۲۴، ۳۸، ۲۵۲، ۲۸۹، ۳۰۷، ۳۵۶، ۳۷۵، ۳۸۴ و نیز	صالح مشهدی ۴۵
← حیدر	صائب ۱۶، ۲۹، ۳۱، ۳۲، ۳۹، ۴۶، ۵۳، ۱۲۶، ۲۸۳، ۳۹۶، ۴۰۳، ۴۱۴، ۴۱۵، ۴۱۷
عنصری ۱۴	۴۲۷، ۴۲۸
عوفی بخاری ۴۳	صبا (فتحعلی خان) ۱۶
عیسی (ع) ۱۰۴، ۱۷۷، ۳۳۴، ۳۴۵، ۳۶۷	صفا (ذبیح‌الله) ۴۳، ۴۴، ۴۵
	صهبایی (شیخ امام بخش) ۳۲، ۴۸
	صهبایی (عبدالباقی) ۳۱۱، ۳۸۱، ۴۰۲

لهراسب ۳۳، ۳۴، ۱۲۷، ۱۳۵، ۴۱۰	غلام رسول مهر ۵۰
لیلی ۱۴۹، ۲۱۲، ۲۲۹، ۲۷۲، ۲۷۹، ۳۴۰، ۳۶۰	فاضل لکهنوی ۵۰
ماروت ۴۰۰	فرجاد (محمدعلی) ۵۲، ۵۳
مانی ۲۵	فرخی ۱۴
مجنون (قیس) ۷۱، ۱۱۳، ۱۴۹، ۱۸۱، ۲۰۷، ۲۱۲، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۲۵، ۲۲۹، ۲۴۶، ۲۵۳، ۲۷۲، ۲۷۹، ۳۶۰، ۴۲۰	فردوسی ۱۴
محتشم الدوله ۱۲۰	فرعون ۲۸۲
محتشم کاشانی ۱۵	فرهاد ۸۹، ۹۳، ۱۷۷، ۲۰۸، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۴۶، ۲۵۶، ۳۵۴، ۳۹۳، ۴۲۰
محمد (ص) ۲۰، ۱۲۹، ۲۵۸	فریدون ۲۷۶
محمد بن وصیف سگری ۱۳، ۴۳	فصیحی هروی ۳۸۳
محمدعلی جناح ۴۹	فغانی شیرازی ۱۵، ۳۱، ۴۳۰
محمود وراق ۱۳، ۴۳	فغفور ۲۱۹
مریم ۲۰۱، ۲۰۳، ۴۰۰	فیروز شرقی ۱۳، ۴۴
مسیحا (عیسی) ۷۱، ۱۰۳، ۲۷۶، ۳۴۷ و نیز ← عیسی	فیضی ۲۳۳، ۴۲۳، ۴۳۰
مشتاق اصفهانی ۱۶	قارون ۲۰۳
مشرب عامری ۴۱۷	قتیل ۱۶، ۲۹، ۳۹، ۴۷، ۲۸۲، ۴۰۶، ۴۰۷، ۴۳۰
مصطفی خان ← حسرتی	قمرالدین منت ۱۶، ۴۶
مظهري کشمیری ۴۵	قیدی شیرازی ۴۵
منوچهری دامغانی ۱۴	کاووس ۲۰۱
منصور حلاج ۲۰، ۹۸، ۱۸۷، ۱۹۶، ۲۱۹، ۲۶۸، ۲۹۶، ۳۷۱، ۳۸۴	کسایی مروزی ۱۴
موسی کلیم الله (ع) ۲۰۰، ۲۱۱، ۲۲۱، ۲۷۹، ۲۸۲، ۳۰۸، ۳۳۲	کسری ۲۲۶، ۳۵۹
مولوی ۱۴، ۳۸۶، ۳۹۰، ۴۱۵	کلب علیخان ۱۰۷
مؤمن (حکیم محمد) ۱۶، ۴۸، ۳۱۱، ۳۸۱	کلیم کاشانی ۱۶
	کیخسور ۴۱۰
	گرامی (غلام قادر) ۱۷، ۴۹
	گرشاسب ۳۹۹
	لسانی شیرازی ۳۲، ۴۵

۴۱۷، ۴۰۳	۴۳۰، ۴۱۳، ۴۱۲، ۴۰۳، ۳۹۳
والهی قمی ۴۵	مهدی موعود (عج) ۲۰
وحشی بافقی ۱۵، ۴۵	میرمحمدتقی میر ۱۶، ۳۲، ۴۷
وقوعی نیشابوری ۴۵	میرمحمدی ← درد دهلوی
ولی دشت بیاضی ۴۵	ناصر خسرو ۱۴، ۳۸۷، ۴۱۳
ویلیام فریزر (ولیم فریزر) ۲۷۶، ۴۱۸	نشاط اصفهانی ۱۶
هاتف اصفهانی ۱۶	نصیرالدین طوسی (خواجه نصیر) ۴۰۰
هاروت ۲۰۳، ۲۷۹، ۴۰۰	نظام‌الدین اولیا ۲۲
هدایت (رضاقلی خان) ۴۳	نظامی گنجوی ۲۳، ۲۹، ۳۹۲
هلاکی همدانی ۴۵	نظیری نیشابوری ۱۶، ۲۲، ۲۵، ۲۹، ۳۰
همایون شاه (نصیرالدین) ۱۵	۳۱، ۳۹، ۴۹، ۲۱۷، ۲۴۵، ۲۵۱، ۲۶۸
یزید بن معاویه ۲۱۱	۲۷۲، ۲۸۲، ۲۹۰، ۳۱۸، ۴۰۶، ۴۱۵، ۴۱۶
یعقوب (ع) ۲۵۵	۴۳۰
یعقوب لیث صفاری ۱۳، ۴۳، ۲۵۵	نمرود ۲۲۷، ۲۸۱
یوسف ۱۰۷، ۱۷۵، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۹۱	نوح (ع) ۷۶
۳۰۵، ۳۳۴، ۴۰۴	نیر ضیاءالدین خان بهادر ۳۱۱، ۳۸۱

۲. جایها

آگره ۱۷	ختن ۱۴۸
آمل ۴۶	خراسان ۴۰۳
اسلامآباد ۵۲، ۵۳	دهلی ۲۰، ۲۲، ۲۳، ۴۶، ۱۸۰، ۲۵۶، ۳۵۲،
اصفهان ۳۹، ۵۳، ۱۰۳، ۲۹۷، ۳۱۵، ۳۵۹،	۳۸۱، ۳۹۱، ۴۰۶، ۴۱۲
۳۹۲، ۴۰۷، ۴۱۲	رامپور ۲۰
اکبرآباد ۱۸، ۴۷	رانگون ۳۹۵
ایران ۱۶، ۳۹، ۴۰، ۵۲، ۵۳	سمرقند ۱۷
بابل ۴۰۰	شروان ۲۳
بندول ۴۸	شیراز ۳۰، ۳۹، ۵۳، ۱۸۲، ۲۹۷، ۳۵۹،
برمه ۳۹۵	۴۲۹
بغداد ۲۱۸	عراق ۲۸، ۴۰۳
بیجاپور ۴۰۴	عظیمآباد ۴۰۱
پاکستان ۳۵، ۴۰، ۴۷، ۴۹، ۵۲، ۵۳	فارس ۴۰۳
پنجاب ۴۶، ۴۹، ۵۲	فدک ۱۲۱
تبریز ۳۹، ۵۳، ۳۵۹	قم ۳۹، ۱۰۳
توران ۱۷	کراچی ۵۰
چین ۲۳۵، ۲۳۶	کربلا ۷۴، ۱۷۹، ۴۵۶
حیدرآباد ۲۸۷	کشمیر ۱۸۶
ختا ۱۴۸	کلکنه ۲۰، ۲۶۰، ۳۰۳، ۳۸۷، ۴۰۹

هند ۱۳، ۱۴، ۱۵، ۱۶، ۱۷، ۱۸، ۲۱، ۲۲،	کنعان ۲۲۸، ۳۰۵
۲۵، ۳۵، ۳۸، ۳۹، ۴۰، ۴۵، ۴۶، ۴۷، ۴۸،	گنجه ۲۳
۴۹، ۵۳، ۱۰۳، ۱۳۷، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۷۵،	لاهور ۵۰، ۵۲
۱۷۸، ۱۸۳، ۲۳۶، ۲۶۰، ۲۹۷، ۳۱۰، ۳۱۵،	لاهیجان ۳۹۲
۳۵۹، ۳۶۶، ۳۸۱، ۳۸۷، ۳۹۱، ۳۹۵، ۴۰۱،	لکهنؤ ۴۷
۴۰۲، ۴۰۳، ۴۰۹، ۴۱۲، ۴۱۵، ۴۱۷، ۴۱۸،	لندن ۳۴
هندوچین ۳۹۵	مشهد ۴۶
یزد ۳۹، ۵۳، ۳۵۹	نجف ۳۸، ۳۹، ۳۱۵، ۴۱۲
یمن ۲۴۵	هرات ۳۹، ۱۰۳

۳. کتابها

- | | |
|----------------------|-----------------------------------|
| تاریخ سیستان ۴۳ | ابر گهربار ۲۴ |
| جاویدنامه ۴۹ | احوال و آثار میرزا اسدالله خان ۵۲ |
| الجزیه ۴۸ | احقاق حق ۳۶ |
| چراغ دیر ۲۴ | ارتنگ ۲۵ |
| چراغ هدایت ۴۶ | اردوی معلی ۲۲ |
| حدیقه سنایی ۴۰۴ | ارمغان حجاز ۴۹ |
| حیات جاوید ۴۸ | اسرار و رموز ۴۹ |
| حیات سعدی ۴۸ | انتخاب غالب ۲۵ |
| داد سخن ۴۶ | باد مخالف ۲۴ |
| درفش کاویانی ۲۲ | باغ دو در ۲۲، ۵۴ |
| دستنبو ۲۴، ۵۳، ۳۹۷ | بال جبریل ۴۹ |
| دعاء الصباح ۲۲، ۲۴ | بانگ درا ۴۹ |
| دیوان اردو ۲۲ | برهان قاطع ۱۸ |
| رساله فن بانگ ۲۲، ۲۴ | بیاض غالب ۲۲ |
| رسائل فلسفیه ۴۴ | پس چه باید کرد (مثنوی) ۴۹ |
| روزنامه‌چه ۴۷ | پنج آهنگ ۲۴ |
| زبور عجم ۴۹ | پیام مشرق ۴۹ |
| ساقی‌نامه ۲۴، ۴۶ | تاریخ ادبیات در ایران ۴۴ |
| سبد چین ۲۲، ۵۴ | تاریخ اسلام ۴۸ |

کلیات نثر فارسی غالب ۲۲	سراج اللغات ۴۶
کلیات نظم فارسی غالب (میخانه آرزو) ۲۲	سراج منیر ۴۶
کلیات غالب ۵۰، ۵۱، ۵۲	سراج وهاج ۴۶
گل رعنا ۵۲	سفرنامه روم ۴۸
گلستان سعدی ۴۶	سفرنامه شام ۴۸
لطایف السعادت ۴۷	سفرنامه مصر ۴۸
مآثر غالب ۲۲	سوز دل ۴۷
المأمون ۴۸	شاهنامه ۱۴
متفرقات غالب ۲۲	شرح قصاید عرفی ۴۶
مسافر ۴۹	شعر العجم ۴۸
مضامین حالی ۴۸	شکرستان ۴۶
معیار الافکار ۴۶	شکوفه‌زار ۴۶
مغنی نامه ۲۴	شمع محفل ۴۷
مکاتیب غالب ۲۲	صوان الحکمة ۴۴
موهبت عظمی ۴۶	ضرب کلیم ۴۹
مهر نیمروز ۲۴	عالم آرای عباسی ۱۵، ۴۵
مهر و ماه ۴۶	عالم و آب ۴۶
میخانه آرزو ۵۲، ۵۴	عطیة کبری ۴۶
نادر خطوط غالب ۲۲	عود هندی ۲۲
نسخة حمیدیه ۱۸، ۱۹	الغزالی ۴۸
نکات و رقعات غالب ۲۲	قادرنامه ۲۲
واقعات درد ۴۷	قاطع برهان ۱۸
یادگار غالب ۴۸	الکلام ۴۸

۴. پرندگان

باز ۲۹۶	عنقا ۱۰۷، ۱۲۷، ۱۸۳، ۲۱۲، ۲۷۶، ۲۹۸،
بلیل ۲۳، ۵۸، ۱۲۲، ۱۵۳، ۱۵۵، ۱۷۰،	۳۰۴، ۳۰۸، ۴۳۹، ۵۰۵
۱۸۳، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۴۸، ۲۵۶، ۲۸۱، ۲۸۵،	فاخته ۱۰۵
۳۲۸، ۳۳۸، ۳۴۲، ۳۸۱، ۳۸۸، ۳۹۳، ۴۵۵،	کیک ۱۳
۴۸۷	کبوتر ۲۸۵، ۲۹۷، ۲۹۸
جغد ۱۴۴، ۲۶۴	کرکس ۴۴
زاغ ۱۳۷، ۳۲۰	کلاغ ۱۷۰
زغن ۱۳۷	مرغ ۲۵، ۴۴، ۹۳، ۱۰۱، ۱۲۰، ۱۶۲، ۱۸۳،
شاهین ۱۳	۱۸۸، ۱۹۳، ۱۹۴، ۲۱۷، ۲۳۴، ۲۳۷، ۲۵۸،
شهباز ۱۴۲، ۴۸۵	۲۶۹، ۲۷۸، ۳۰۶، ۳۳۸، ۳۵۴
صعوه ۲۹۶	مرغ آتشخوار ۱۴۲، ۴۱۹
طاووس ۱۸۱، ۲۰۱، ۲۱۲، ۲۵۵، ۲۹۷،	هدمد ۲۹۸
۳۸۳	هزار ۲۲۱، ۲۴۰، ۳۵۲
طایر ۱۹۵، ۲۸۲	هما ۸۴، ۱۰۰، ۱۱۵، ۱۲۰، ۱۲۶، ۱۳۷،
طوطی ۱۳، ۳۹، ۹۶، ۱۰۵، ۱۷۲، ۲۱۴،	۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۴، ۱۷۸، ۱۸۱، ۱۹۷، ۲۱۱،
۲۴۶، ۲۵۶، ۲۶۰، ۲۹۶، ۲۹۷، ۴۶۵، ۴۶۶،	۲۴۳، ۲۵۴، ۲۶۴، ۳۰۸، ۳۲۱، ۳۳۶، ۳۵۳،
۴۶۹	۳۶۹، ۳۷۰، ۳۷۸، ۳۸۳، ۳۸۶، ۳۹۳، ۴۱۲،
عندلیب ۱۳، ۳۹، ۴۶، ۷۴، ۲۶۰، ۲۸۱،	۴۱۹، ۴۹۰
۳۱۲	

۵. گله‌ها

۲۸۰، ۲۸۱، ۲۸۲، ۲۸۳، ۲۸۴، ۲۹۵، ۳۰۰	ارغوان ۲۱۱، ۳۵۵
۳۰۶، ۳۰۸، ۳۰۹، ۳۱۲، ۳۱۳، ۳۱۴، ۳۱۷	بنفشه ۴۱۲
۳۱۸، ۳۱۹، ۳۲۵، ۳۳۰، ۳۳۳، ۳۳۴، ۳۳۵	سنبل ۱۱۴، ۱۵۲، ۲۳۰، ۲۴۰
۳۳۸، ۳۳۹، ۳۴۳، ۳۴۴، ۳۴۶، ۳۴۷، ۳۵۳	شقایق ۱۰۵، ۱۱۸، ۳۸۷
۳۵۴، ۳۶۰، ۳۶۵، ۳۶۹، ۳۷۲، ۳۷۴	گل ۲۸، ۳۵، ۴۷، ۷۱، ۷۳، ۷۴، ۷۷، ۷۹
۳۸۱، ۳۸۳، ۳۸۴، ۳۸۸، ۳۸۹، ۳۹۱، ۳۹۲	۸۳، ۸۴، ۸۶، ۸۷، ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۹۲، ۹۳
۳۹۶، ۴۱۱، ۴۱۴، ۴۲۷، ۴۲۸، ۴۳۶، ۴۳۷	۹۵، ۹۶، ۹۷، ۹۸، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۵
۴۴۳، ۴۴۴، ۴۴۹، ۴۵۰، ۴۵۱، ۴۵۳، ۴۵۴	۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۱۲، ۱۱۴، ۱۱۶، ۱۱۷
۴۵۶، ۴۵۷، ۴۵۸، ۴۶۸، ۴۷۱	۱۱۸، ۱۲۰، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳
گل احمر ۱۲۰	۱۳۶، ۱۴۱، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۲
لاله ۲۸، ۸۴، ۹۲، ۱۰۶، ۱۱۴، ۱۱۸، ۱۷۱	۱۵۳، ۱۵۷، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۴، ۱۶۶
۱۷۷، ۱۹۴، ۱۹۷، ۲۰۰، ۲۱۳، ۲۲۶، ۲۴۲	۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۳، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۰
۲۴۸، ۲۵۸، ۲۷۰، ۳۴۷، ۳۵۰، ۳۷۲، ۳۷۳	۱۸۱، ۱۸۳، ۱۸۶، ۱۸۸، ۱۹۴، ۱۹۷، ۱۹۸
۳۹۲، ۳۹۶، ۴۱۱، ۴۳۹، ۴۴۴، ۴۶۰	۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۵، ۲۰۹، ۲۱۱، ۲۱۳
نرگس ۱۸۰، ۱۸۳، ۲۵۸	۲۱۸، ۲۲۶، ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۴، ۲۳۹، ۲۴۰
نسرین ۲۰۴، ۲۶۷، ۳۲۵	۲۴۲، ۲۴۳، ۲۴۷، ۲۴۹، ۲۵۱، ۲۵۴، ۲۵۶
یاسمن ۱۹۸، ۲۵۱، ۴۵۱	۲۵۷، ۲۶۷، ۲۶۸، ۲۷۰، ۲۷۳، ۲۷۸، ۲۷۹

٦. سنگها

الماس ١٣٤، ١٤٢، ١٨٩، ٢١٥، ٢٣٩، ١٠٦، ١٠٧، ١٣٤، ١٣٧، ١٤٢، ١٤٦، ١٦٠، ١٦٩، ١٧٣، ١٨٤، ١٨٦، ١٨٨، ١٩٤، ١٩٨، ٢١٥، ٢١٦، ٢١٧، ٢٣٧، ٢٤١، ٢٤٤، ٢٤٥، ٢٥٦، ٢٥٨، ٢٥٩، ٢٨١، ٢٨٨، ٢٩٣، ٢٩٦، ٢٩٩، ٣٠٢، ٣٠٣، ٣٢٢، ٣٢٤، ٣٢٦، ٣٣٠، ٣٣٣، ٣٣٦، ٣٣٩، ٣٥١، ٣٦٠، ٣٦٩، ٣٨٢، ٣٩٩، ٤٠١، ٤٠٥، ٤٠٦، ٤٠٩، ٤١٥، ٤٣٠، ٤٦٨	٢٣٩، ٢١٥، ١٨٩، ١٤٢، ١٣٤، ٢٣٩، ٢٥٠، ٢٨٦، ٣٩١
بيجاده ١١١	
خاره ٩٠، ١٣٨، ١٧١، ١٨٨، ٢٠٤، ٢١٥، ٢٢٨، ٢٩١، ٣٢٥، ٤٤٤، ٤٦٨	
زمرد ٧٦	
سنگ ٧٣، ٧٦، ٩٧، ٩٨، ١٠٦، ١١٨، ١٣٣، ١٣٧، ١٤٦، ١٥٢، ١٥٨، ١٩٤، ٢٠٥، ٢٠٨، ٢١٨، ٢٣٢، ٢٤٧، ٢٤٩، ٢٦١، ٢٦٧، ٢٦٩، ٢٧٤، ٢٧٧، ٢٩٥، ٣٠٠، ٣٠٧، ٣٠٩، ٣١٠، ٣٣٨، ٣٣٥، ٣٥٢، ٣٥٥، ٣٥٨، ٣٧٥، ٣٩٦، ٤٠٢، ٤٠٥، ٤١٣، ٤١٧، ٤٦١	
لعل ٧٨، ٨٧، ١٥٩، ١٨٠، ١٨٢، ٢٣٧، ٢٥٦، ٣٠٠، ٣٢٢، ٣٣١، ٣٤٧، ٣٥٠، ٣٦١، ٤٠٥، ٤٠٩، ٤١٥، ٤١٧	
مرجان ٣٠٦	
ياقوت ١٤٧، ١٩٣، ٢٤٧	
عقيق ١٤٨، ٢٧٤، ٢٧٥، ٤٠٥	
گوهر ٢٣، ٣١، ٣٨، ٨٧، ٨٩، ٩٧، ١٠٢	

۷. حشرات

پشه ۱۱۷	پروانه ۳۱، ۹۳، ۱۰۲، ۱۰۶، ۱۶۴، ۱۶۵،
زنبور ۱۸۷	۱۸۳، ۱۸۶، ۱۹۴، ۲۱۸، ۲۴۸، ۲۵۵، ۲۵۷،
مگس ۹۸	۲۸۷، ۲۹۹، ۳۰۶، ۳۰۹، ۳۳۸، ۳۴۰، ۳۸۳،
ملخ ۱۷۲، ۱۷۳	۳۹۳، ۳۹۷، ۴۰۶، ۴۵۵، ۵۰۳،

۸. حیوانات

آهو ۸۹، ۱۰۶، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۴۶، ۳۲۰،	۲۸۷، ۲۹۸، ۳۲۳، ۴۰۰، ۴۰۱، ۵۰۳
۳۳۳	سنجاب ۲۵۵
اژدها ۷۴، ۹۹، ۱۴۰، ۴۱۰	سوسمار ۴۰۰
اسب ۴۱۱	شب‌دیز (اسب) ۳۵۹، ۳۹۱
پلنگ ۷۶، ۲۷۷، ۳۷۴	شیر ۴۳، ۲۴۲، ۳۷۴، ۳۹۱
توسن ۱۴، ۷۵، ۱۰۲، ۱۰۴، ۱۲۷، ۱۲۸،	عقرب ۲۵۶
۲۳۳، ۲۴۴، ۳۵۹، ۴۳۰	غزال (غزاله) ۱۴۸، ۱۹۸، ۲۶۰، ۳۹۱، ۵۰۶
جَمَازَه ۱۴۹، ۳۲۶	گوساله ۱۱۸، ۳۶۰، ۴۰۶
جمل ۱۲۱، ۴۱۵	مار ۷۷، ۳۷۸، ۴۰۹، ۴۱۰، ۴۵۸، ۴۷۷،
چارپا ۴۱۱	۴۹۰
حیوان ۲۷۱، ۵۰۱	ماهی ۹۴، ۱۱۱، ۲۵۶، ۳۰۹، ۳۲۴، ۵۰۸
خر ۳۶۷	مور ۱۰۰، ۱۰۴، ۱۰۶، ۱۲۳، ۱۴۸، ۱۷۲،
سگ ۸۵، ۱۴۳، ۲۵۷، ۳۱۳، ۳۵۸، ۴۱۱	۱۷۳، ۲۰۳، ۲۳۳، ۲۶۹، ۳۹۶
سمند ۲۹۰، ۳۲۷	ناقه ۱۴۰، ۲۰۶، ۲۲۵، ۲۲۹، ۲۸۱
سمندر ۷۷، ۱۱۳، ۱۴۱، ۱۶۵، ۲۵۶، ۲۸۵،	نهنگ ۱۰۸، ۱۴۱، ۳۵۵

کتابنامه

- آثار غالب، چاپهای مختلف (فارسی و اردو)
- آج کی شاعرات (اردو)، سلطانه مهر، محراب ادب، کراچی، ۱۹۷۳ م
- احوال و آثار میرزا اسد الله خان غالب، محمد علی فرجاد، مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، اسلام آباد (پاکستان)، ۱۹۷۷ م
- از گونه ای دیگر، میر جلال الدین کزازی، نشر مرکز، تهران، ۱۳۶۸ ش
- اشارات بینش (اردو)، ابوالاعلی مودودی، اسلامک پبلیکشنز، لاهور، ۱۹۸۱ م
- برهان قاطع، محمد حسین خلف تبریزی، کتابفروشی نیما، تهران، ۱۳۵۳ ش
- بیگانه مثل معنی، محمد حسین محمدی، نشر میترا، تهران، ۱۳۷۴ ش
- پارسی سرایان کشمیر، گ - ل - تیکو، انجمن ایران و هند، تهران، ۱۳۴۲ ش
- پارسی گویان هند و سند، هرومل سدارنگانی، بنیاد فرهنگ ایران، تهران، ۱۳۵۵ ش
- پاسداران زبان و ادبیات فارسی در هند، مرکز تحقیقات زبان و ادبیات فارسی در هند، دهلی نو، ۱۳۶۴ ش
- پاکستان مین فارسی ادب (اردو)، ظهور الدین احمد، یونیورسیتی بک ایجنسی، لاهور، ۱۹۶۳ م
- پنجاب مین اردو (اردو)، حافظ محمود شیرانی، گردآوری وحید قریشی، کتاب نما، لاهور، ۱۹۶۳ م
- تاریخ ادبیات در ایران، ذبیح الله صفا، امیر کبیر، تهران، ۱۳۵۲ ش
- تاریخ ادبیات فارسی هند در دوره خلیجیان، نرگس جهان، انجمن فارسی دهلی، دهلی، بدون تاریخ نشر.
- تاریخ شعر و سخنوران فارسی در لاهور، یمین خان لاهوری، غلام علی پبلشرز، لاهور، ۱۹۷۱ م
- تاریخ فلسفه در جهان اسلامی، حناء الفاخوری، خلیل الجر، ترجمه عبدالمحمد آیتی، چاپ زمان، تهران، ۱۳۵۵ ش

- تاریخ نهضت‌های فکری ایرانیان، عبد الرفیع حقیقت، چاپ کاویان، تهران، ۱۳۵۶ ش
تاریخ و زبان در افغانستان، نجیب مایل هروی، انتشارات ادبی و تاریخی، تهران، ۱۳۶۲ ش
- تخیل فرهیخته، نور تروپ فرای، ترجمه سعید ارباب شیرانی، مرکز نشر دانشگاهی، تهران، ۱۳۶۳ ش
- تذکره فارسی گو شعرای اردو، عبد الروف عروج. انجمن پریس، کراچی، ۱۹۷۱ م
تذکره میخانه، ملا عبد النبی فخر الزمانی قزوینی، به اهتمام احمد گلچین معانی، اقبال، تهران، ۱۳۴۰ ش
- تذکره نویسی در پاکستان و هند، سید علیرضا نقوی، چاپ علمی، تهران، ۱۳۴۱ ش
جدید فارسی شاعری (اردو)، شریف حسین قاسمی، ایندو پرشین سوسائتی، دهلی، ۱۹۷۷ م
- جهانگیرنامه، محمد هاشم، بنیاد فرهنگ ایران، تهران، ۱۳۵۹ ش
حکمت در دوران شکوفائی فکری ایرانیان، نیچه، بازگویی کامبیز گوتن، بنگاه نشر و ترجمه کتاب، تهران، ۱۳۵۴ ش
- دیوان و یا آثار شاعرانی که در این کتاب گزارشی از آنان عرضه شده است
ذخیره خوارزمشاهی، اسمعیل بن حسن جرجانی، به کوشش محمد تقی دانش پژوه، ایرج افشار، دانشگاه تهران، تهران، ۱۳۴۴ ش
- سبک شناسی، ملک الشعراء بهار، چاپ سپهر، تهران، ۱۳۵۵ ش
سیر فلسفه در ایران، اقبال لاهوری، ترجمه ا.ح. آریان‌پور سازمان همکاری عمران منطقه‌ای، تهران، ۱۳۵۴ ش
- سیری در زبان‌شناسی، جان تی واترمن، ترجمه فریدون بدره‌ای، کتابهای جیبی فرانکلین، تهران، ۱۳۴۷ ش
- شاهجهان نامه، محمد صالح لاهوری، مجلس ترقی ادب، لاهور، ۱۹۸۵ م
شعر العجم (اردو)، تاج بک دیو، لاهور، بدون تاریخ نشر
طبقات شاهجهانی، محمد صادق کشمیری همدانی، تصحیح محمد اسلم خان، بخش فارسی دانشگاه دهلی، دهلی، ۱۹۹۳ م

- علمی اردو لغت (اردو)، وارث سرہندی، علمی کتابخانہ، لاہور، ۱۹۷۹ م
- غیاث اللغات، محمد غیاث الدین رامپوری، چاپ سنگی، سعید کمپنی، کراچی،
بدون تاریخ نشر
- فرہنگ اصطلاحات نجومی، ابوالفضل مصفی، موسسہ مطالعات و تحقیقات
فرہنگی، تہران، ۱۳۶۶ ش
- فرہنگ سخنوران، ع. خیامپور، شرکت سهامی چاپ کتاب آذربایجان، تبریز،
۱۳۴۰ ش
- فرہنگ فارسی، محمد معین، امیر کبیر، تہران، ۱۳۶۳ ش
- فیروز اللغات (فارسی - اردو)، مولوی فیروز الدین، فیروز سنز، کراچی، ۱۹۷۶ م
- قاموس کتاب مقدس، جیمز ہاکس، کتابخانہ طہوری، تہران، ۱۳۴۹ ش
- لغت نامہ، علی اکبر دہخدا، زیر نظر محمد معین، سید جعفر شہیدی، تہران،
۱۳۲۵-۶۱ ش
- مآثر عجم (اردو) محمد عظیم الحق جنیدی، شاہ ایندکمپنی، آگرہ، ۱۹۴۱ م
- متاع غالب (اردو و فارسی)، میرزا جعفر حسین، مسلم یونیورسیتی، علی گرہ،
۱۹۶۹ م
- المعجم المفہرس لالفاظ القرآن الکریم، محمد فؤاد عبد الباقی، بیروت، ۱۹۴۵ م
- منتخب التواریخ، ملا عبد القادر بدایونی، تصحیح مولوی احمد علی، کالج پریس،
کلکتہ، ۱۸۶۸ م
- میخانہ آرزو، محمد حسن حائری، نشر مرکز، تہران، ۱۳۷۲ ش
- نیلوفر خاموش، صالح حسینی، انتشارات نیلوفر، تہران، ۱۳۷۳ ش
- ہندوستان مین عربون کی حکومتیں (اردو)، قاضی اطہر مبارکپوری،
مکتبۃ العارفین، کراچی، بدون تاریخ نشر



In the Name of God, the Compassionate, the Merciful

Oceans of Iranian and Islamic culture lie in manuscript form. These manuscripts are not only the record of the achievements of our nation's great scholars, they are also testimonials to our unique national identity. It is, therefore, the duty of every generation of Iranians to protect and celebrate this priceless heritage and to spare no effort in restoring these records on which all studies of Iran's history and culture depend.

Many efforts towards better identification, study, and preservation of our country's manuscript collections have been launched. In spite of these efforts, and despite the fact that hundreds of books and treatises that deal with this important area of learning have been published, much remains undone. Thousands of books and treatises either linger as unidentified codices in Iranian and foreign libraries, or await publication. Others, although previously published, exist in unsatisfactory editions and need to be re-edited according to modern scholarly standards.

It is the duty of Scholars and cultural organizations to undertake the important tasks of restoring and publishing these manuscripts. The Written Heritage Publication Center was established in 1995 in order to achieve this important cultural objective with the purpose of supporting the efforts of scholars, editors, and publishers who work in this field of learning. We hope that by supporting scholarly work in this area, we can help make an essential collection of scholarly texts and sources available to the scholarly community that is engaged in the study of Iran's Islamic culture and civilization.

The Written Heritage Research Centre (Mirās-e Maktūb)

Written Heritage Research Centre, 2006
First Published in I. R. of Iran by Mīrās-i Maktūb

ISBN 978-964-8700-29-9

All rights reserved. No part of this book
may be reproduced, in any form or by any
means, without the prior permission of the publisher.

P R I N T E D I N T E H R A N

DĪVĀN-I
GHĀLIB DIHLAVĪ

(Persian Odes & Rubāiyāt)

Mīrzā Asad Allāh ghālib dihlavī

Edited by
Muḥammad Ḥasan Ḥā'irī



Mīrās-i Maktūb
Tehran, 2006